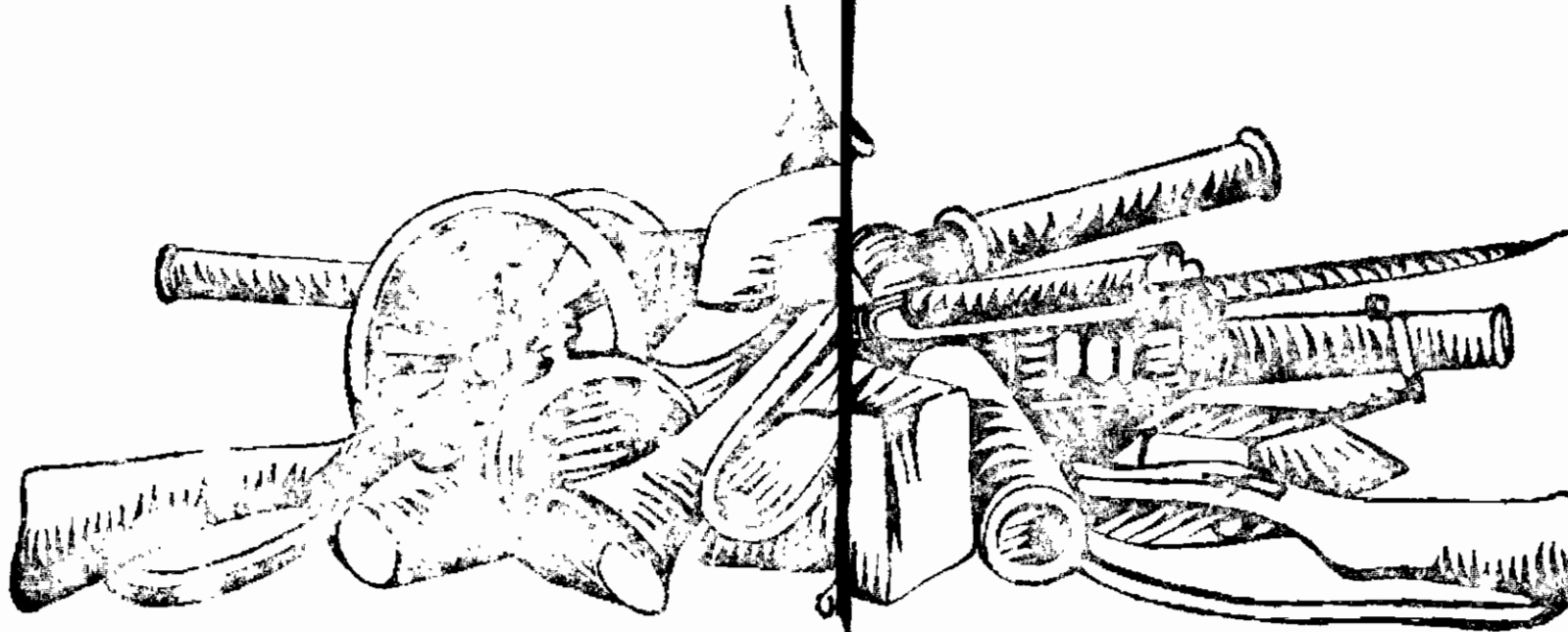


ارنس ممینک وی

ترجمه نجف دریابندری

# وداع با اسلحه



## یادداشت بر چاپ هشتم

ترجمه فارسی «وداع با اسلحه» را می‌توان کتاب کما بیش موفق‌ی نامید، زیرا در مدت سی‌سالی که از عمر آن می‌گذرد به‌طور متوسط هر چهار سال یک‌بار تجدید چاپ شده است. اما اظهار خوش‌وقتی را گمان می‌کنم باید برای وقتی گذاشت که رقم چاپ «گرد» تر از هشت شده باشد؛ و این، لابد، به‌ایامی خواهد کشید که مترجم نیز بیش از امروز نیاز به تبریک‌گفتن به‌خود خواهد داشت.

یک‌بار به‌هنگام نخستین چاپ جیبی کتاب در ۱۳۴۰، فرصت این را یافته‌ام که تجدید نظری در آن بکنم. اما در آخرین حروف‌چینی قطع بزرگ، که مبنای یکی دو چاپ‌افست هم‌قرار گرفت، متأسفانه غلط‌های چاپی زیادی در کتاب راه یافت که در چاپ‌های‌افست بعدی هم طبعاً تکرار شد. در چاپ حاضر خوشبختانه این فرصت به‌دست آمد که نه‌تنها غلط‌های چاپی رفع شوند بلکه یک‌بار دیگر تجدید نظر مختصری هم صورت گیرد. بنابراین چاپ حاضر را می‌توان چاپ بهتری نامید.

الف



انتشارات نیلوفر روبروی دانشگاه

ارنست همینگوی

وداع با اسلحه

ترجمه‌ی نجف دریا بندری

چاپ هشتم، پائیز ۱۳۶۲

چاپ پڑمان

تیراژ ۴۰۰۰

حق چاپ محفوظ است

چنان که ملاحظه می کنید، با این چاپ نیز مقدمه ای همراه است که در سال ۱۳۴۰، به مناسبت مرگ همینگوی، نوشته شده است. این مقدمه برداشت مرا از آثار همینگوی در آن روز نشان می دهد. از آن روز تا کنون این برداشت البته ثابت نمانده است، اما طرح نظریات اخیر تر نیازمند مجال وسیع تری است، که امیدوارم در آینده دست دهد. این جا همین قدر می توانم اشاره کنم که بر اساس برداشت امروزی خود مسأله تحلیلی سبک و آثار همینگوی را قدری پیچیده تر از آن که در مقدمه حاضر مطرح شده است می بینم؛ هر چند گمان می کنم این مقدمه، دست کم از لحاظ توضیح روحیه «وداع با اسلحه» پربی فایده نباشد.

ن. د.

## مقدمه

«... و اکنون مدتی گذشته بود و من هیچ چیز مقدسی ندیده بودم و چیزهایی که پرافتخار بودند، افتخاری نداشتند و قربانیان مانند گاو و گوسفند کشتارگاه شیکاگو بودند - اگر بالاشه های گوشت کاری نمی کردند جز اینکه دفشان کنند. کلمه های بسیاری بود که آدم دیگر طاقت شنیدنشان را نداشت و سرانجام فقط اسم مکانها آبرویی داشتند... کلمات مجرد، مانند افتخار و شرف و شهامت، یا مقدس، پوچ در کنار نامهای دهکده ها، شماره جاده ها شماره فوجها، و تاریخها، ننگین می نمود.»

— فصل بیست و هفتم

سرخوردگی از چیزهای مقدس و وازدگی از کلمات مجرد، یکی از مشخصات اصلی نسل بعد از جنگ جهانی اول بود. جوانانی که با شور و شوق به جبهه جنگ رفته بودند، از آنچه مقدس و پرافتخار بود میدند، و آن قدر کلمات پرطمطراق و صفات عالی درگوششان فروخوانده شد که حالت آشوب به آنها دست داد. در نظر آنها کلمات مجرد و متزع «بی آبرو» و

ب

«وداع با اسلحه» که در ۱۹۲۸ منتشر شد، می‌کوشد جواب این سؤال را بدهد. این کتاب داستان گرفتار آمدن جوانی است به نام فردریک هنری در جنگ یهوده‌ای که هیچ‌کس معنای آن‌را نمی‌فهمد. سربازانش با آن مخالفند، افسران سرخورده‌اند و تکلیف خود را نمی‌دانند، کسی از کار سردارانش سر در نمی‌آورد. ابتدا فرمان عقب‌نشینی می‌دهند، و آن‌گاه سر راه می‌نشینند و افسرانی را که عقب‌نشینی کرده‌اند تیرباران می‌کنند. فردریک هر چند ظاهراً از جنگ جان بدر می‌برد، پیداست که جان او دیگر جان سالمی نیست.

مردی که در پایان کتاب زیر باران به هتل خود می‌رود، تا اعماق روح خود زخمی و خونین شده‌است. به نظر می‌رسد که فردریک هنری از آن هنگام به بعد خود را جیک بارنرز نامیده باشد.

همینگوی با نوشتن «خورشید همچنان می‌دمد» و «وداع با اسلحه» رسالت خود را برای بیان حالت عاطفی نسل بعد از جنگ انجام داد. همچنین، با این دو رمان «سبک همینگوی» به وجود آمد. «سبک» همینگوی به وجود آمد، اما «مکتب» همینگوی هرگز به وجود نیامد، زیرا از میان گروه کثیری که در اروپا و امریکا به تقلید او پرداختند - و می‌توان گفت که پس از ظهور همینگوی کمتر نویسنده‌ای از تأثیر او برکنار ماند - هیچ‌کدام راز اصلی کار همینگوی را تماماً در نیافتند. در نتیجه در زمینه کار او هرگز اثری که لاف‌زادگان به کار همینگوی باشد، پدید نیامد. گروهی به نوع وقایعی که در آثار او دیده می‌شد چسبیدند. جنگ و مرگ و شکست و خون را موضوع کار خود ساختند، و در نتیجه به مرحله نویسنده‌گان داستانهای پرحادثه سقوط کردند. گروهی کوشیدند انضباط عظیم نثر او را تقلید کنند، و در نتیجه دچار تکلف بیان شدند. حقیقت این بود که همینگوی به معجزه‌ای توفیق یافته بود؛ او توانسته بود خودجوشی و خودرویی طبع را با انضباط همراه سازد.

وی در ابتدای کار خود چند صباحی شعر می‌گفت. از روزهای شاعری يك چیز را همیشه به یاد داشت، و آن این بود که در نثر نیز چون شعر کلمه را در جای خود و برای ایجاد اثر خاص خود به کار برد. اشتباه نشود که نثر او به هیچ وجه «شاعرانه» لاف‌زادانه به معنای متداول کلمه، نیست. خیالبافی و بلندپروازی شاعرانه در او دیده نمی‌شود. به زندگی با چشم تازه‌ای، چشمی که هنوز رنگها را تشخیص می‌دهد، می‌نگرد. نگاه او مانند نگاه کودکی است که تازه چشم به جهان گشوده‌است. بهمین جهت چیزهایی را می‌بیند که چشمهای پیر و خسته از دیدن آنها ناتوانند.

همینگوی گوشی تیز، شامه‌ای تند، پوستی حساس، و ذائقه‌ای قوی دارد. صدای لغزیدن یخ را درون سطل نقره‌ای که شیشه شرابی در آن نهاده‌اند، از پشت در اتاق هتل می‌شنود؛ بوی سنگفرش مرمر کف بیمارستان را می‌شنود؛ با پوست خود از لباس شسته و پاکیزه لذت می‌برد؛ مزه شراب و بادام نمک - سود و میگوی خشک را خوب احساس می‌کند. دنیا را از راه حواس قوی خود می‌نوشد و می‌بلعد. می‌کوشد دم را دریابد، با حادثه‌های شگرف به زندگی رنگ و معنی بدهد. این است که به میدانهای گاو بازی، و شکارگاههای افریقا، و میدانهای جنگ و لجه‌های اقیانوس کشانده می‌شود. هر يك از آثار او سوغات یکی از این سفرهاست.

چند مجموعه داستان کوتاه که پس از «وداع با اسلحه» از همینگوی منتشر شد، مانند «مردان بدون زنان» و «برنده سهمی ندارد» او را به عنوان شروع کننده راه تازه‌ای در زمینه داستانهای کوتاه معرفی کرد. در این داستانها شیوه همینگوی با استادان پیشین مانند موباسان، تفاوت اساسی دارد؛ بدین معنی که وی برخلاف موباسان در زندگی قهرمانان خود حادثه ایجاد نمی‌کند. آدمهای موباسان برای اینکه صفات و خواص خود را بروز دهند احتیاج به «طرح» یا «حادثه» ای دارند. اگر این حادثه رخ ننماید، مانند آدمکهای

خیمه‌شب‌بازی در گوشه‌ای بی‌حرکت می‌مانند. درداستانهای همینگوی چنین طرح یا حادثه‌ای وجود ندارد. هر یک از داستانهای او برشی از زندگی در حال جریان است. آدمهای او ذاتاً زنده و متحرک اند. نمایش نمی‌دهند، بلکه زندگی می‌کنند. این است که برای خاطر خواننده حرف نمی‌زنند، بلکه سرشان به کار خودشان گرم است. خواننده باید چشم و گوش تیز داشته باشد تا از حرکات اتفاقی و حرفهای جسته‌گریخته آنها سر در بیاورد. برخی از داستانهای کوتاه همینگوی، مانند «برفهای کلیمنجاو» از جمله بهترین داستانهای است که به زبان انگلیسی نوشته شده است.

شاید بتوان گفت که حداعلی انضباط و قدرت نثر همینگوی را در گزارشهای دقیق او از حوادث واقعی، یعنی در «مرگ در بعدازظهر» و «تپمعی سر سبز افریقا» می‌توان دید. در این آثار نویسنده امکان هرگونه خیال‌بافی و حادثه‌سازی را از خود سلب کرده، و خود را در چهار دیوار واقعیت محض محدود ساخته است. در چنین وضع دشواری است که معمولاً ناتوانیها آشکار می‌شود، ولی همینگوی این وضع را برای نشان دادن تواناییهای خود به کار برده است.

رمان بعدی همینگوی «داشتن و نداشتن» نام داشت. این رمان که در حقیقت یک رمان اجتماعی است، شاید برای پاسخ‌گفتن به کسانی نوشته شده بود که از مدتها پیش می‌گفتند همینگوی وجدان اجتماعی ندارد و فکر نمی‌کند. در این رمان سرگذشت مرد سخت‌جان و سخت‌کوشی به نام هری مورگان نقل می‌شود که برای درآوردن نان زن و بچه‌اش ناچار است خود را به هر آب و آتشی بزند. در کنار او کسانی را می‌بینیم که از فرط سیری و پری دچار خستگی و ملال شده‌اند. این کتاب گوشه‌ای از کشاکش قدیمی «دارا» ها و «ندار» ها را نشان می‌دهد؛ و همینگوی نمی‌تواند همدردی عمیق خود را با «ندار» ها پنهان بدارد.

هنگامی که در صحنه اجتماع و سیاست مسائل جدی و فوری مطرح شد، همینگوی توانست آرام بنشیند، زیرا هرگز به حاشیه‌نشینی و قضاوت کردن از بیرون گود عادت نداشت. جای او در میان گود بود. جنگ داخلی اسپانیا، و جبهه واحدی که در اروپا برضد فاشیزم فرانکو تشکیل شد، او را به سر شوق آورد. مردی که با اسلحه وداع کرده بود بار دیگر اسلحه به دست گرفت. اما این بار، هرچند جنگ فاجعه عظیمی در پی داشت، همینگوی هرگز احساس بهت‌زدگی و فریب خوردگی نکرد. زیرا این بار برخلاف گذشته می‌دانست که برای چه می‌جنگد؛ حتی با آن روشن بینی که داشت بسایدگفت که ناچار پایان کار را هم پیشینی می‌کرد. غرض او این نبود که حتماً پیروز شود، او وظیفه خود می‌دانست که در جنگ برضد فاشیزم شرکت کند. نفس شرکت در این جنگ پیروزی او بود، بنابراین هیچ چیز نمی‌توانست او را شکست دهد.

«ناقوس برای که می‌زند» در چنین حالی نوشته شد. قهرمان این کتاب «رابرت جردن» راه زندگی خود را یافته است. سیمای او همچنان از گذشته‌های تلخ و سرخوردگیهای سخت حکایت می‌کند، اما او دیگر انسان خوشبختی است، زیرا مشکل زندگی خود را حل کرده است، حتی مرگ خود را نیز پذیرفته است. عشق چندروزه جوشانی که رابرت جردن گرفتار آن می‌شود، نشان می‌دهد که این مرد برای خودکشی به جبهه جنگ نرفته است. انسانی است که هنوز می‌تواند عشق بورزد، می‌تواند زندگی کند، بنابراین فداکاری او ارزش واقعی دارد.

همینگوی در جنگ جهانی دوم نیز به عنوان خبرنگار جنگی شرکت داشت و گویا گاهی، از جمله در روز آزادی پاریس، پا را از حد خبرنگاری فراتر می‌نهاد.

ارمغان او از این جنگ «آسوی رودخانه و در میان درختان» نام

داشت که داستان عشق‌بازی نومیدانه سرهنگی میانه سال‌باده‌تری جوان است. بسیاری از ناقدان این کتاب را نشانه سقوط همینگوی دانستند. گفتند که همینگوی در سرایشهای پیری دیگر نمی‌تواند انضباط سختی را که همواره به‌خود تحمیل می‌کرد، رعایت کند.

اما درست به‌نگامی که دوران فعالیت و آفرینندگی همینگ وی امری پایان یافته پنهان شده می‌شد؛ یکی از بلندترین و پاکیزه‌ترین آثار همینگ وی از کار درآمد. این اثر «پیرمرد و دریا» بود.

این رمان کوتاه، نشان‌دهنده حد‌اعلا‌ی قدرت و انضباط همینگ وی است. درباره این داستان، که گمان می‌کنم همه آنرا کم‌ابیش می‌دانند و نیازی به بازگویی آن نیست، تعبیرها و تفسیرهای فراوان کرده‌اند. به پیرمرد و دریا و ماهی و کوسه و قلاب و قایق و دیگر عناصر این داستان، هر کدام معنایی داده‌اند؛ اما تفسیر خود همینگوی از همه تفسیرها ساده‌تر بود. او گفت که: «من کوشیده‌ام یک پیرمرد حقیقی و یک دریای حقیقی و یک ماهی حقیقی بسازم. اگر اینها حقیقی باشند، همه جور معنایی می‌توانند داشته باشند.»

«پیرمرد و دریا» پیش از هر چیز و بیش از هر چیز داستان کشاکش یک پیرمرد و یک دریا و یک ماهی حقیقی است. هر معنایی که از این داستان برآید، به‌واسطه حقیقی بودن این عناصر برمی‌آید. هر واقعتی را می‌توان تفسیر کرد، اما هر تفسیری از واقعت بیشتر به تفسیرکننده مربوط می‌شود تا نفس واقعت. نباید اشتباه کرد که غرض انکار ارزش معنوی یا فلسفی «پیرمرد و دریا» است؛ غرض این است که توفیق همینگوی در این اثر یک توفیق هنری است. یعنی او به آفرینش شبیه‌ترین چیز ممکن به واقعت توفیق یافته است، و دیگر هر چه هست از اینجاست.

در این کتاب نیز مانند «ناقوس برای که می‌زند» همان مایه «شکست پیروزمندان» تکرار شده‌است. مهم نیست که در پایان کار چه کسی شکست

می‌خورد؛ زیرا که این امر بستگی به عواملی دارد که غالباً از دایره قدرت قهرمان داستان بیرون است. مهم این است که قهرمان ما چگونه با دشواریها روبه‌رو می‌شود، و اگر شکست می‌خورد این شکست را چگونه تحمل می‌کند. سانتیاگو، یا همان «پیرمرد» در کشاکش خود با دریا و ماهی که به عنوان عناصر سرکش طبیعت در برابر او قرار می‌گیرند، آبروی بشر را نگاه می‌دارد. سانتیاگو سرانجام با دست خالی از دریا باز می‌گردد، و لسی از آزمایش بس دشواری در برابر خود سر بلند در آمده است. این پیروزی برای هر قهرمانی کافی است.

\*\*\*

تأثیر همینگوی در ادبیات عصر ماعظیم بوده است. اکنون می‌توان تاریخ ادبیات امریکا و اروپا را به دودوره مشخص پیش از همینگوی و پس از او تقسیم کرد. دامنه تأثیر او از حدود شیوه تشریحی بسی فراتر رفت. او در شیوه زیستن مردم عصر خود نیز تأثیر عمیقی کرد. البته در این جا این نکته را باید افزود که علت عمق و شدت این تأثیر این نیز هست که همینگوی پیام آور شیوه‌ای از زندگی و احساس بود که بلافاصله پس از او فرا رسید و گسترش یافت. او از نویسندگان نادری بود که روح زمان و محیط خود را دریافته بود و قهرمانان او پیشاهنگان نسل خود بودند.

نویسندگانی که در اروپا و امریکا به تقلید از همینگوی پرداختند کم نیستند. حتی در ایران مانیز که هنوز نویسندگی به صورت حرفه در نیامده است، در میان کسان انگشت شماری که به نوشتن می‌پردازند، لااقل یک تن تا حد شیفتگی تحت تأثیر او قرار گرفت. اما چنان که گفتیم هیچ کس فن آخر را از استاد نیاموخت.

\*\*\*

همینگوی در زندگی، رفتار و اطوار غریبی داشت. غالباً ریش می‌گذاشت. تن درشت و سنگین خود را برهنه نگه می‌داشت. در خانه‌اش

دها سنگوگره به داشت. پیش از ظهرها کار می کرد. غالباً ایستاده می نوشت. ماشین تحریرش را روی لبه بخاری می گذاشت و در اتساق قدم می زد و می نوشت. نوشتن را هنگامی قطع می کرد که کار خوب پیش می رفت و طرح صحنه های بعد در نظرش مجسم می شد. بدین ترتیب روز بعد برای الهام گرفتن و راه افتادن معطل نمی ماند. خود او سختگیرترین ناقد آثار خود بود. یکبار گفته بود که «پیر مرد و دریا» را پیش از چاپ دو بیست بار خوانده است. در میان دوستانش همه جور آدم پیدا می شد؛ از بیاله فروش و شکارچی تا بازیگر و کارگردان سینما.

همینگوی از چندی به این طرف ناخوش بود. فشار خون و بیماری قند داشت، طیبب خوراک و شرابش را محدود ساخته بود. این گونه زندگی برایش دشوار بود. خسته و افسرده بود. برای درمان این افسردگی چندی در بیمارستان امراض عصبی بستری بود. می گویند به کارهایی که در پیش داشت و حتی کارهایی که در گذشته کرده بود، بی اعتقاد شده بود.

صبح روز دوشنبه یازدهم تیرماه ۱۳۴۰، همینگوی از خواب برخاست. ظاهراً حالش خوش بنود. از پلکان خانه اش پایین رفت و تفنگ شکاری گرانهای خود را برداشت. کسی نمانست چه گذشت. همین قدر صدای تیری شنیده شد، هنگامی که زنش سراسیمه به بالین او رسید، همینگوی را کشته یافت. لها و چانه و قسمتی از گونه هایش سالم مانده بود، و باقی سرش از هم پاشیده بود. زنش عقیده داشت که گلوله تصادفاً در رفته است. اما این تصادف، باید تصادف نادری باشد؛ زیرا همه چیز حکایت می کرد که گلوله در دهان همینگوی خالی شده است.<sup>۱</sup>

#### نجف دریا بندری

۱. این مقدمه مقاله ای است که به هنگام مرگ همینگوی برای مجله «سخن» نوشته شد.

## فصل اول

آخرهای تابستان آن سال، ما در خانه ای در يك دهکده زندگی می کردیم که در برابرش رودخانه و دشت و بعدکوه قرار داشت. در بستر رودخانه ریگها و پاره سنگها، زیر آفتاب، خشک و سفید بود. آب زلال بود و نرم حرکت می کرد و در جاهایی که مجرا عمیق بود رنگ آبی داشت. نظامیها از کنار رودخانه درجاده می گذشتند و گرد و خاکی که بلند می کردند روی برگهای درختها می نشست. تنه درختها هم گرد و خاکی بود، و آن سال برگها زود شروع به ریختن کرد و ما می دیدیم که قشون در طول جاده حرکت می کرد و گرد و خاک بر می خاست و برگها با وزش نسیم می ریخت و سربازها می رفتند و پشت سرشان جاده لخت و سفید به جا می ماند و فقط برگ روی جاده به چشم می خورد.

دشت سرشار از محصول بود و باغهای میوه فراوان داشت و در آن سوی دشت کوههای لخت قهوه ای رنگ دیده می شد. در این کوهها جنگ بود و ما شبها برق توپها را می دیدیم. در تاریکی، مثل رعد و برق بود، ولی شبها سرد بود و هیچ نشانه ای از آمدن توفان نبود.

گاهی در تاریکی صدای سربازها را که از زیر پنجره می‌گذشتند و صدای ازابه‌های توپ را، که به دنبال ماشینها کشیده می‌شدند، می‌شنیدیم. شبها آمد و شد زیاد بود و قاطرهای زیادی بودند که در هر لنگه خورجینشان يك صندوق مهمات بود، و کامیونهای خاکی رنگ که آدم بارشان بود، و کامیونهای دیگری که روی بارشان برزنت کشیده شده بود و آهسته‌تر حرکت می‌کردند. توپهای بزرگی هم بود که روزها به دنبال ماشین کشیده می‌شد. لوله‌های دراز توپها زیر شاخ و برگهای سبز پوشیده بود و روی ماشینها را هم باشاخه‌های پر برگ سبز و برگ مو پوشانده بودند. طرف شمال می‌توانستیم از فراز يك دره، جنگلی از درختهای شاه بلوط را تماشا کنیم و پشت این جنگل، این دست رودخانه، کوه دیگری بود. برای گرفتن این کوه هم جنگ جریان داشت، ولی توفیقی در آن نبود، و هنگام برگریزان که باران آمد، همه برگهای درختهای شاه بلوط ریخت و شاخه‌هاشان لخت و تنه‌هاشان از باران سیاه شد. تاکستانها هم خالی و لخت شدند. زمین در پاییز خیس و قهوه‌ای رنگ و مرده بود. هوای روی رودخانه مه‌آلود بود و بر فراز کوهها ابر دیده می‌شد. کامیونهایی که در جاده می‌گذشتند، گل به اطراف می‌پاشیدند و سربازها، با بارانیه‌هاشان، گل آلود بودند و تفنگ‌هاشان هم تر بود. دو فانوسقه چرمی که به جلو کمر بندشان بند بود؛ فانوسقه‌های چرمی خاکستری سنگین انباشته از فشنگهای باریک و دراز شش میلیمتر و نیمی، از زیر بارانیه‌شان جلو زده بود؛ به طوری که به نظر می‌رسید مردانی که از توی جاده می‌گذرند، هر يك شش ماهه آبستند.

ماشینهای خاکستری کوچکی هم بود که خیلی تند می‌رفت و معمولاً يك افسر پهلوی راننده آن نشسته بود و چند افسر در صندلی پشتش دیده می‌شدند. این ماشینها حتی بیش از کامیونها گل به اطراف می‌پاشیدند و اگر یکی از افسرهایی که در صندلی عقب نشسته بودند خیلی کوچک بود و میان

دو ژنرال نشسته بود، و اگر خودش چنان کوچک بود که صورتش دیده نمی‌شد، فقط پشت کلاه و شانهای تنگش پیدا بود، و اگر ماشین مخصوصاً تند می‌رفت، احتمال داشت پادشاه باشد. پادشاه در بودین زندگی می‌کرد و هر روز به همین شکل بیرون می‌آمد که ببیند اوضاع چطور است، و اوضاع خیلی بد بود. در آغاز زمستان باران دائمی شروع شد و همراه باران وبا آمد، ولی جلوش گرفته شد و سرانجام فقط هفت هزار تن نظامی از وبا مردند.



## فصل دوم

شبهای خنک، و جنگ در کوههای پشت شهر، و منظرهٔ پل راه آهن که جای گلوله‌های توپ رویش پیدا بود، و تونل درهم ریخته کنار رودخانه که زمانی میدان جنگ بود، و درختهای دور میدان، و جادهٔ مشجری که بمیدان می‌رسید؛ همهٔ اینها، با زنهایی که در شهر بودند، و پادشاه که با اتومبیلش می‌گذشت، و حالا دیگر می‌شد صورت و بدن کوچکش را که گردن دراز و ریش بزی خاکستری داشت دید، و نمای ناگهانی درون خانه‌هایی که دیوارهاشان با گلولهٔ توپ فرو ریخته بود، و توده‌های پاره آجر و تیر و گچ و کاه گل که توی باغچه‌ها، و گاهی توی خیابانها، تلبارشده بود، و رو به‌راه بودن اوضاع در کارسو، همهٔ اینها رویهم‌رفته باعث می‌شد که این پاییز غیر از پاییز سال پیش، که ما در دهکده بودیم، باشد. جنگ هم تغییر کرده بود.

جنگل بلوطی که روی کوه پشت شهر رویده بود، نابود شده بود. این جنگل در تابستان، که به‌شهر آمدیم، سبز بود؛ ولی اکنون فقط کنده‌ها و تنه‌های شکستهٔ درختها و زمین از هم دریده باقی بود، و یک روز در پایان پاییز که من در جای درختهای بلوط گردش می‌کردم، ابری را دیدم که از روی کوه می‌آمد. ابر خیلی تند می‌آمد و خوردشید برنگ زرد تیره در آمد و آن‌گاه همه چیز خاکستری شد و آسمان پوشیده شد و ابر از کوه سرازیر شد و ناگهان ما را فرا گرفت و برف بود. برف، با باد، اریب فرو می‌ریخت و زمین لخت پوشیده شد و کنده‌های درختها ورم کرد و روی توپها برف‌نشست و روی برف، به‌سوی مستراحهای پشت سنگرها، راهی باز شد.

سپس، در شهر، من از پنجرهٔ فاحشه‌خانهٔ افسران فرو ریختن برف را تماشا می‌کردم. آنجا با یکی از دوستانم، و دو تا گیلان، نشسته بودم، و داشتیم شراب آستی می‌نوشیدیم؛ و همچنان که باهم فرو ریختن سنگین و آرام برف را تماشا می‌کردیم، می‌دانستیم که کار آن‌سال هم تمام شده است. کوههای آن‌سوی رودخانه گرفته نشده بود. هیچ‌یک از کوههای آن‌سوی رودخانه گرفته

سال بعد پیروزیهای زیادی به‌دست آمد. کوهی که آن‌سوی دره قرار داشت و تپه‌هایی که رویشان جنگل شاه‌بلوط رویده بود، به‌تصرف در آمدند و در آن‌سوی دشت، در فلاتی که به‌سوی جنوب گسترده می‌شد نیز پیروزیهایی به‌دست آمد و ما در ماه اوت از رودخانه گذشتیم و در خانه‌های در گوریزسا منزل کردیم که یک باغ محصور داشت با درختهای سایه‌دار، و چشمه‌ای هم در باغ جاری بود، و دیوارخانه از شاخ و برگ مو پوشیده بود. اکنون جنگ در کوههای پهلوی ما در جریان بود و بیش از یک میل از ما فاصله نداشت. شهر خیلی قشنگ بود و خانهٔ ما هم بسیار زیبا بود. رودخانه در پشت سر ما جاری بود و شهر خیلی قشنگ به‌تصرف در آمده بود؛ ولی کوهها رانمی‌شد گرفت؛ و من خوشحال بودم که به‌نظر می‌رسید اتریشها خیال دارند اگر جنگ به‌پایان برسد به‌شهر برگردند، چون شهر را نه به‌قصد نابودی، بلکه فقط کمی، در مناطق نظامی، بمباران کردند. مردم شهر به‌زندگی خود ادامه می‌دادند و در شهر بیمارستان و کافه بود و سر خیابانها توپ کارگذاشته بودند و دو فاحشه‌خانه هم بود، یکی برای سر بازاها و یکی برای افسرها. و در آخر تابستان،

نشده بود. این کارسال بعد بود. دوست من کشیش اتاق غذا خوریمان را دید که از خیابان می‌گذشت و پاورچین پاورچین توی گل قدم برمی‌داشت. دوستم با دست روی پنجره زد تا کشیش را متوجه کند. کشیش به بالا نگاه کرد. ما را دید و لبخند زد. دوستم با دست اشاره کرد که بیا یدتو. کشیش سرش را تکان داد و برآه خود رفت. آنشب، در اتاق غذاخوری، همه رشته فرنگی را تند و تند و جدی خوردیم. هنگام خوردن، رشته‌ها را با چنگال بلند می‌کردیم و نگه می‌داشتیم تا دنباله‌های آن رها شود و بعد آنرا تسوی دهانمان خالی می‌کردیم؛ یا اینکه چنگال را چند دور می‌چرخانیدیم و بعد آن را می‌مکیدیم، و از ظرف شراب که دورش از پوشال پوشیده بود، شراب می‌ریختیم. شراب توی ظرف فلزیش موج می‌زد و ما با انگشت گردن ظرف را خم می‌کردیم و شراب، قرمز روشن، گس و دلچسب، توی گلاس که در همان دستمان بود می‌ریخت و بعد از این جریان سروان ما شروع کرد به اذیت کردن کشیش.

کشیش جوان بود و زود رنگش سرخ می‌شد و مثل همه ما اونفورم می‌پوشید، ولی يك علامت صلیب با مخمل سرخ تیره روی جیب چپ نیم‌تنه خاکستریش دوخته بود. سروان زبان ایتالیایی را آهسته و دست و باشکسته حرف می‌زد تا من خوب بفهمم و چیزی از من پوشیده نماند.

سروان به من و کشیش نگاه کرد و گفت: «کشیش امروز با دخترها.» کشیش لبخند زد و سرخ شد و سرش را تکان داد. این سروان همیشه کشیش را اذیت می‌کرد.

سروان پرسید: «دروغ می‌گم؟ من امروز کشیش را با دخترها دیدم.» کشیش گفت: «نه». افسرهای دیگر از اذیت کردن کشیش خوششان آمده بود.

سروان ادامه داد: «کشیش با دخترها نیست. کشیش هیچ وقت با دخترها نیست.» رویش به من بود، گلاس مرا پر کرد. مرتب به چشمهای من

نگاه می‌کرد، ولی نگاهش کشیش را هم رها نمی‌کرد.

«کشیش هرشب یکی با پنج تا.» همه آنها می‌گویند که دور میز بودند خندیدند. «می‌فهمید؟ کشیش هرشب یکی با پنج تا.» بادستش اشاره کرد و بلند خندید. کشیش موضوع را شوخی گرفت.

سرگرد گفت: «پاپ دلش می‌خواد اتریشها جنگند و بیرن. پاپ فرانسوا ژوزف رو دوس داره. پولش هم از همونجا می‌رسه. من لامنهم.» ستوان گفت: «کتاب «خوک سیاه» رو خوانده‌ی؟ من به نسخه‌ش رو بت میدم. همین کتاب بود که منو لامنه کرد.»

کشیش گفت: «کتاب کیف و پستی است. این کتاب را شما در واقع دوست ندارید.»

ستوان گفت: «چیز قیمتی است. راجع به کشیشها می‌گه. خوشت می‌آد؟» به من لبخند زد. من به کشیش لبخند زدم و او هم از پشت نور شمع به من لبخند زد و گفت: «این کتاب را نخوانید.»

ستوان گفت: «من برات گیر میارم.» سرگرد گفت: «همه مردم متفکریدینن. اما من به فراماسون عقیده ندارم.»

ستوان گفت: «من به فراماسون عقیده دارم. سازمان خوبی است.» یک نفر آمد تو و در که باز شد دیدم که بیرون برف می‌بارد.

گفتم: «حالا که برف آمده دیگر حمله نخواهد شد.»

سرگرد گفت: «مسلماً نخواهد شد. باید بری مرخصی، بری به رم، ناپل، سیسیلی...»

ستوان گفت: «باید بره به آماقی. من يك کارت بعنوان خانواده‌ام که در آنجا هست برات مینویسم. تورو مثل پسر خودشون دوست خواهند داشت.»

« باید بره پالمو.»

« باید بره کاپری.»

کشیش گفت: «من علاقه دارم که شما آبروزی را ببینید و خانواده مرا در کاپرا کوتا ملاقات کنید.»

«اینو ببین راجع به آبروزی صحبت میکنه. اونجا بیشتر از اینجا برف هست. اون که نمیخواد بره تماشای دهاتیا. بذار بره مراکز فرهنگشو تمدن.»  
«باید چندتا دختر خوشگل بتور بزسه. آقا جان من نشانی جاهای خوب ناپل روبرت میدم. دختری بچه سال و خوشگل، همراه مادراشون. هاهاها!»

به کشیش نگاه کرد و داد زد: «هر شب کشیش یکی با پنج تا.»  
همه شان خندیدند.

سرگرد گفت: «شما باید فوراً برید مرخصی.»

ستوان گفت: «من دلم میخواس بات میومدم همه جارو نشونت میدادم.»

«وقتی بر میگردی به گرامافون با خودت بیار.»

«صفحه‌های اپرای خوب هم بیار.»

«صفحه‌های کاروزو هم بیار.»

«کاروزو نیار. کاروزو نمره میزنه.»

«تودلت نمیخوام بتونی مثل کاروزو نمره بزنی؟»

«نمره میزنه. میگم نمره میزنه!»

کشیش گفت: «من علاقه دارم که شما به آبروزی برید.» — دیگران داد می‌زدند — «آنجا شکار خوب هست، مردم آنجا را خواهید پسندید. گوا اینکه سرد است، ولی هوایش شفاف و خشک است. می‌توانید پیش خانواده من بمانید. پندم شکارچی مشهوریست.»

سروان گفت: «بالا پاشو تا بسته نشده بریم جلده خونه.»

من به کشیش گفتم: «شب بخیر.»

کشیش گفت «شب بخیر.»

## فصل سوم

هنگامی که به جبهه برگشتم، هنوز در همان شهر زندگی می‌کردیم. در دشتهای اطراف توپهای زیادتری دیده می‌شد و بهار آمده بود. کشتزارها سبز بود و شاخه‌های مو جوانه‌های سبزریز زده بود و درختهای کنار جاده بر گهای کوچک داشت و نسیمی از دریا می‌آمد. من شهر را دیدم، با تپه‌ای که قلعه قدیمی رویش ساخته شده بود. پشتش کوه بود - کوههای قهوه‌ای رنگ که در بریدگی شیب آنها کمی سبزی به چشم می‌خورد - در شهر هم توپها بیشتر دیده بود و بیمارستانهای تازه‌ای دیده می‌شد و آدم در خیابان با مردها، و حتی گاهی زنهای انگلیسی بر می‌خورد؛ و چند خانه دیگر هدف توپ شده بود. هوا مانند بهار گرم بود و من از خیابانی که دو سویش درخت داشت رفتم. خیابان از آفتابی که بدیوار می‌تابید گرم شده بود و دیدم که هنوز در همان خانه زندگی می‌کنیم و همه چیز مثل همان وقتی است که من آنجا را ترک گفته‌ام. در بساز بود، بیرون در سر بازی روی یک نیمکت توی آفتاب بنسته بود. داخل شدم. بوی بیمارستان و سنگفرشهای مرمر می‌آمد، همه چیز مثل همان وقتی بود که من رفته بودم، جز اینکه اکنون بهار بود. از در

بدرون سالن نگاه کردم و دیدم که سرگرد پشت میزش نشسته است. پنجره باز بود و آفتاب به اتاق می‌تابید. سرگرد مرا ندید و من نمی‌دانستم بروم تو و ورود خودم را گزارش بدهم، یا اینکه اول بروم بالا و خودم را تمیز کنم. تصمیم گرفتم بروم بالا. اتاقی کم‌من و ستوان رینالدی در آن زندگی می‌کردیم رو به حیاط باز می‌شد. پنجره باز بود. تختخواب من مرتب بود و رویش پتو کشیده بودند و اناهایم به دیوار آویخته بود، ماسک ضدگاز در جعبه فلزی درازش؛ و کلاهخود فولادیم به همان جا رختی بند بود. چمدانم پسای تختخواب بود و رویش پوتینهای زمستانی - که چرمش از چربی برق می‌زد - دیده می‌شد. تفنگ شکاری اتریشیم، بالوله کبود هشت پهلو و قنداق چوب گردوی زیبایش، بالای دوتا تختخواب، به دیوار آویخته بود. یادم آمد که دوربینی که روی تفنگ سوار می‌شود توی چمدان است. ستوان رینالدی روی تختخواب دیگر خوابیده بود. وقتی که صدای مرا شنید بیدار شد و نشست.

گفت: «سلام! مرخصی چطور گذشت؟»

«عالی.»

باهم دست دادیم و او دستش را دور گردن من انداخت و مرا بوسید.

گفتم: «اوف.»

گفت: «بدنت چرک شده. باید خودتو بشوری. خوب، کجا رفتی؟ چکار کردی؟ یا همه رو برام تعریف کن.»

«همه‌جا رفتم. میلان، فلورانس، رم، ناپل، ویلاسان جووانی، مسینا، تا نورمینا...»

«تو که داری مثل جدول ضرب حرف می‌زنی. من میگم کار و بار قشنگی هم کردی یا نه؟»

«آره.»

«کجا؟»

«میلان، فلورانس، رم، ناپل...»

«خوب بسه دیگه. راستشو بگو ببینم، کنامش بهتر از همه بود؟»

«میلان.»

«برای ایسن که این اولیش بوده. خوب یارورو کجا تور زدی؟ توی

کووا؟ چطور می بود؟ بالا فوراً همه رو بسرام تعریف کن. شب خوابیدی؟»

«آره.»

«اینکه چیزی نیس. اینجا ما حالا تیکه‌های خوشگل حسابی داریم؛

تیکه‌های تازه که تا حالا جبهه نیومدن.»

«آفرین»

«باور نمیکنی؟ همین امروز بعد از ظهر میریم می‌بینی. تازه، تو شهر

هم دخترای خوشگل انگلیسی داریم. من فعلاً میس بارکلی رو دوس دارم.

تورو با خودم می‌برم دیدنش. احتمال داره من با میس بارکلی ازدواج کنم.»

«من با یلدخودمو بشورم بعدم گزارش بدهم. اینموقع کسی سرکار نیس؟»

«از وقتی که تو رفتی، ما هیچ کاری نداریم غیر از سرمازدگی و برقان

و زخمهای عمدی و سینه‌پهلو و انواع و اقسام شانکر نرم و زبر. خلاصه هر

هفته یه نفر با سنگ و صخره‌های کوه زخمی میشه. زخمی حسابی کم داریم.

هفته آینده جنگ دوباره شروع میشه. یعنی این طور می‌گن. به نظر تو نحوه

من با میس بارکلی ازدواج کنم - البته بعد از جنگ؟»

گفتم: «کاملاً.» و لگن را پر از آب کردم.

رینالدی گفت: «امشب همه چیز رو برام تعریف میکنی. حالا باید دوباره

بخوابم که وقتی میرم پیش میس بارکلی تر و تازه و خوشگل باشم.» من بلوز و

شلوارم را کندم و خودم را با آب سردی که توی لگن بود شستم. وقتی که با

حوله خودم را خشک می‌کردم، به‌دور و بر اتاق و بیرون پنجره و به‌رینالدی

که با چشمهای بسته روی تختخواب دراز کشیده بود، نگاه کردم. رینالدی

خوش قیافه بود، سن مرا داشت و اهل آملفی بود. از کار خودش که جراحی

بود خیلی خوشش می‌آمد و ما باهم دوست صمیمی بودیم. وقتی که به‌اون‌نگاه

می‌کردم، چشمهایش را باز کرد:

«پول مول چیزی داری؟»

«آره.»

«پنجاه لیر بدمن قرض بده.»

من دستهایم را خشک کردم و دفترچه‌ام را از جیب نیم‌تنه‌ام که به‌دیوار

آویخته بود در آوردم. رینالدی اسکناس را گرفت، آن را تا کرد، و می‌آنکه

برخیزد در جیب شلوار مواریش گذاشت و لبخند زد: «من باید به‌نظر میس

بارکلی آدمی پیام دارای پول حسابی. تو دوست عزیز و پشتیبان اقتصادی من

هستی.»

گفتم: «گم شو.»

آن‌شب در اتاق غذاخوری من پهلوی کشیش نشستم و او ناگهان بور

ودلخور شد که شنید من به‌آبروزی نرفته‌ام. به‌پدرش نوشته بود که من می‌روم

و پدرش تهیه دیده بود. خود من هم مثل کشیش ناراحت شدم و نتوانستم بفهمم

که چرا به‌آبروزی نرفته‌ام. من می‌خواستم بروم. کوشیدم برایش توضیح

بدهم که چطور از این کار به‌آن‌کار کشیده شده بودم و بالاخره کشیش متوجه

شد و فهمید که من واقعاً می‌خواسته‌ام بروم، و حالا که نرفته‌ام تقریباً اشکالی

ندارد. من شراب زیادی نوشیده بودم و بعد قهوه و بعد باهم عرق استرگا

نوشیدم، و مست شدم و برای کشیش شرح می‌دادم که چطور ما کارهایی که

می‌خواهیم بکنیم، نمی‌کنیم؛ و دیگر هرگز آن کارها را نمی‌کنیم.

همچنان که ما دو نفر حرف می‌زدیم، دیگران بگونیگو می‌کردند. من

می‌خواستم به آبروزی بروم. من بجایی که جاده‌هایش مثل آهن‌یخ بسته باشد و هوایش سرد و خشک باشد و برفش خشک و مثل گرد باشد و روی برفش جای پای خرگوش دیده شود و دهقانهایش کلاهشان را برای آدم بردارند و به آدم بگویند «ارباب» و شکار فراوان باشد، نرفته‌ام. من به‌چنین جایی نرفته‌ام. من رفته‌ام توی دود کافه‌ها، و شبهایی که اتاق می‌چرخد و آدم باید بدیوار نگاه کند تا اتاق بسایستد، و شبها توی رختخواب، مست، که آدم می‌داند هر چه هست همین است که هست. و هیجان عجیب وقتی که آدم بیدار شود و نداند با چه کسی خوابیده، و دنیا در تاریکی سراسرمبهم و این قدر محرك که آدم هی باید مشغول شود و همه شب همین‌طور نداند و بیخیال باشد و یقین داشته باشد که همه‌اش همین و همین و همین است و باز بیخیال باشد. و بعد آدم ناگهان متوجه شود، و بخوابد، و بیدار شود، و صبح باشد، و همه‌اش گذشته باشد و حالا همه چیز تیز و سخت و روشن باشد و گاهی سر پولش دعوا در بگیرد، و گاهی هنوز خوب و دلچسب و گرم و ناشتایی و ناهار باشد، و گاهی همه لطفش رفته باشد و آدم داش بخواهد که خودش را زودتر بخوابان برساند، ولی همیشه باز يك روز دیگر شروع شود و بعد يك شب دیگر. من خواستم راجع به شب و فرق میان روز و شب حرف بزنم و بگویم که شب بهتر است مگر اینکه روز خیلی پاکیزه و سرد باشد، اما نتوانستم. مثل حالا که نمی‌توانم. اما اگر دیده باشید، می‌دانید. کشیش ندیده بود، ولی فهمید که من واقعا می‌خواستم به آبروزی بروم، ولی نرفتم؛ و قبول کرد که ما هنوز با هم رفیقیم و ذوقها مان خیلی جور است، ولی يك فرق داریم: آنچه من نمی‌دانم او همیشه می‌داند و من یاد هم که می‌گیرم، همیشه می‌توانم فراموش کنم. ولی در آن موقع من این را نمی‌دانستم و بعد فهمیدم. همه ر اتاق غلناخوری بودیم و غذا تمام شده بود و گفتگو ادامه داشت ما دو نفر دیگر حرف نزدیم. سروان داد زد: «کشیش

هشب خوش نیس، کشیش بدون دخترا خوش نیست.»

کشیش گفت: «من خوش هستم.»

سروان داد زد: «کشیش خوش نیس. کشیش می‌خواود اتریشها جنگندو

بیرون.» دیگران گوش می‌دادند. کشیش سرش را تکان داد.

گفت: «نه.»

«کشیش می‌خواود که ما هرگز حمله نکنیم. تو دلت نمی‌خواود ما

حمله نکنیم؟»

«نه. اگر جنگی در کار هست، من تصور میکنم باید حمله هم بکنیم.»

«باید حمله هم بکنیم. حمله خواهیم کرد!»

کشیش سرش را فرود آورد.

سرگرد گفت: «ولش کنین بابا. باکیش نیس.»

سروان گفت: «تازه باکیش هم باشه، چه کاری از دستش بر می‌آد!»

همه پا شدیم و میز را ترك کردیم.

## فصل چهارم

تویی که توی باغ همسایه بود، صبح مرا از خواب بیدار کرد. دیدم که آفتاب از پنجره می‌تابد، و از رختخواب بیرون آمدم. به طرف پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم، سنگریزه‌های جاده و علفها از شبنم خیس بود. توپ دو بار خالی شد و هر بار هوا یورش کرد و پنجره را تکان داد و جلو پیژامه مرا لرزاند. من توپها را نمی‌دیدم، ولی معلوم بود که مستقیماً از روی سر ما شلیک می‌کنند. بودن این توپها در آنجا اسباب زحمت بود، ولی باز هم خوب بود که توپهای بزرگتر از این نبود. وقتی که به باغ نگاه کردم، صدای کامیونی را شنیدم که در جاده حرکت می‌کرد. لباسهایم را پوشیدم. رفتم پایین، در آشپزخانه قدری قهوه نوشیدم و به گاراژ رفتم.

ده تا ماشین زیر سایبان پهلوی هم ردیف ایستاده بود. این ماشینها آمبولانسهای سنگینی بود که انگار بینی‌شان را بریده بودند و تنه‌شان، که رنگ خاکستری داشت، شکل گاری بود. يك آمبولانس هم توی حیاط بود که مکانیکها تویش کار می‌کردند و سه‌تای دیگر هم در درمانگاههای کوهستانی جبهه بود.

از یکی از مکانیکها پرسیدم: «این توپهارو از آن طرف با توپ نمی‌زنن؟»  
«نه سرکار، این توپها در پناه تپه هستن.»  
«وضعیت چطوره؟»  
«بدنیس. این ماشینه وضعش خوب نیس، ولی بقیه کار میکنن.» از کار دست کشید و لبخند زد: «شما مرخصی بودین؟»  
«آره.»

دستش را با بلوزش پاك کرد: «خوش گذشت؟» مکانیکهای دیگر نیششان را باز کردند.

گفتم: «خیلی عالی. این ماشینه چشه؟»  
«خرابه، هردفعه‌ای به چیز یشه.»  
«این دفعه چشه؟»  
«رینگاشو عوض میکنیم.»

آنها را سر کارشان رها کردم. ماشین - که موتورش را باز کرده بودند و قطعاتش روی نیمکت بود - خالی و بیریخت به نظر می‌رسید. رفتم زیر سایبان و يك يك ماشینها را وارسی کردم. بعضیها پاك بود و چندتا را تازه شسته بودند و بقیه گرد و خاکی بود. بادقت لاستیکها را وارسی کردم که بریدگی یا له‌شدگی نداشته باشند. همه چیز خوب به نظر می‌رسید. ظاهراً فرقی نمی‌کرد که من آنجا باشم و به کارها رسیدگی بکنم، یا نباشم. من فکر می‌کردم که وضع ماشینها، در دسترس بودن یا نبودن نیازمندیها، گردش مرتب کار نقل زخمیها و بیماران از درمانگاهها، و نعش کشی از کوهستان، و تقسیم آنها به بیمارستانها، و نوشتن نامها روی اوراق، اینها تا اندازه زیادی بستگی به خود من دارد. اما ظاهراً فرقی نداشت که من آنجا باشم یا نباشم.  
از سرگروهان مکانیک پرسیدم: «برای گرفتن قطعات ماشین به درد سر نیفتادی؟»

«نخیر سرکار.»

«حالا پمپ بنزین کجاست؟»

«همون جای سابق.»

گفتم: «بسیار خوب.» و به‌خانه برگشتم و سرمیز غذا يك فنجان دیگر قهوه نوشیدم. قهوه با شیرغلیظشیرین شده بود و رنگش دودی کم‌رنگ بود. در بیرون پنجره، بامداد بهاری دلپذیری پیدا بود. آدم تسوی بینی خود کم‌کم احساس نوعی خشکی می‌کرد که نشان می‌داد آن روز هوا گرم می‌شود. آن روز به‌پستهای کوهستان سرکشی کردم و بعد از ظهر دیروقت به‌شهر برگشتم. مثل اینکه در آن مدتی که من نبودم همه‌کارها بهتر چرخیده بود. شنیدم که حمله آغاز خواهد شد. قرار بود واحدهایی که مادر آنها کار می‌کردیم در یکی از نقاط رودخانه حمله کنند و سرگرد بمن گفت که به‌کار پست‌ها برسم و آنها را برای هنگام حمله آماده کنم. قرار بود حمله از نقطه‌ای که بستر رودخانه تنگ بود آغاز شود و پس از گذشتن از رودخانه، در تپه‌ها پیش بروند. پستهای آمبولانسها می‌بایست هرچه بیشتر به‌رودخانه نزدیک و محفوظ باشد. محل پستها را البته لشکر تعیین می‌کرد و سپس ما آنها را راه می‌انداختیم. این یکی از آن چیزهایی بود که به‌آدم نوعی احساس دروغین نظامی‌گری می‌داد. من خیلی گردآلود و کثیف بودم و به‌اتاق رفتم که خود را بشویم. رینالدی روی تخت خواب‌نشسته بود و يك جلد دستور زبان انگلیسی‌ها را در دست داشت. لباسهایش را پوشیده بود، پوتینهای سیاهش را به‌پا داشت و موهایش برق می‌زد.

وقتی که مرا دید گفت: «به‌به! تو با من می‌آی بدین میس بارکلی!»

«نخیر.»

«چرا؟ تو رو خدا بیا که من به‌نظرش مهم پیام.»

«خیلی خوب. پس صبر کن خودمو بشورم.»

«خودتو نشور، همین‌طوری بیا.»

من خودم را شستم، سرم را بروس‌زدم و راه افتادیم.

رینالدی گفت: «صبر کن بینم. چطوره یه گیلای بسزیم.» چمدانش

را باز کرد و يك بطری بیرون آورد.

گفتم: «استرگانخوریم.»

«استرگان نیست. گز ابا است.»

«خیلی خوب.»

دو گیلای ریخت. گیلایها را بهم زدیم. عرق، گز ابا خیلی خوب بود.

«باز هم؟»

گفتم: «بریز.» گیلای دوم را هم خوردیم. رینالدی بطری را کنار

گذاشت و از پلکان پایین رفتیم. موقع راه رفتن توی شهر، هوا گرم بود،

ولی آفتاب کم‌کم داشت غروب می‌کرد و خیلی خوش بود. بیمارستان انگلیسیها

ویلا بزرگی بود که آلمانیها پیش از جنگ ساخته بودند. میس بارکلی

توی باغ بود. يك پرستار دیگر هم با او بود. اونفورم‌های سفیدشان را

از لای درختها دیدیم و به‌سویشان رفتیم. رینالدی سلام داد. منم سلام دادم

ولی آهسته‌تر.

میس بارکلی گفت: «حال شما چطوره؟ شما که ایتالیایی نیستید، بله؟»

«اوه، نه.»

رینالدی با پرستار دیگر حرف می‌زد. داشتند می‌خندیدند.

«چقدر عجیبه که شما توی ارتش ایتالیا هستین.»

«من در واقع تو ارتش نیستم، همون فقط توی آمبولانسم.»

«معهدا عجیبه. چرا وارد شدین؟»

گفتم: «نمیلونم. همه چیز رو که همیشه توجیه کم.»

«راستی می‌گید؟ من تا حالا تصور می‌کردم میشه.»



«چه خوب.»

«مگه ما مجبوریم همش اینطوری حرف بزنیم؟»

گفتم: «نه.»

«راحت. اینطور نیس؟»

گفتم: «ناراحتی کنومه؟» میس بارکلی کاملا بلند بالا بود. لباسی بتن

داشت که به نظر من اونفورم پرستاری بود. موهایش بور بود. پوست

گنمگون و چشمان خاکستری داشت. به نظرم خیلی زیبا آمد. یک تعلیمی

خیزران که دورش چرم پیچیده بود در دست داشت.

«این مال جوایست که پارسال کشته شد.»

«خیلی متأسفم.»

«پسر خوبی بود. میخواست با من ازدواج کنه. اما در سوم کشته شد.»

«فاجعه وحشتناکی بود.»

«شما هم اونجا بودین؟»

«نه.»

گفتم: «راجع باونجا شنیده‌م. ما در اینجا در واقع از اون جنگها نداریم.

این تعلیمی رو برای من فرستادن. مادرش برایش فرستاده بود. با اثاثه‌اش

برگردوندن.»

«خیلی وقت بود نامزد بودین؟»

«هشت سال بود. با هم بزرگ شدیم.»

«پس چرا ازدواج نکردین؟»

«نمیدونم. من حماقت کردم. این کارو درحقیقت میتونستم بکنم، ولی

فکر کردم برایش بده.»

«صحیح.»

«تا حالا کسی رو دوس داشته‌ین؟»

گفتم: «نه.»

روی یک نیمکت نشستیم و من به او نگاه کردم.

گفتم: «موهای زیبایی دارین.»

«خوشتون میادا»

«خیلی.»

«وقتی که او مرد، میخواستم همرو از دم فیچی کنم.»

«نه.»

«میخواستم برای خاطر او به کاری کرده باشم. راجع به اون موضوع،

دیگه برای من مهم نبود. اگر من میدونستم، ممکن بود هرچه دلش میخواست

از من بخواد، حاضر بودم باش ازدواج کنم، یا هر کاری که میخواست بکنم،

حالا میدونم. اما اونوقت، او میخواست بره جنگ من ۵۵ نمیدونستم.»

من چیزی نگفتم.

«اون موقع من از هیچی اطلاع نداشتم. فکر میکردم برایش بدتره.

فکر میکردم طاقتش رو نداره. بعد هم که البته کشته شد و همه چیز تموم شد.»

«چه عرض کنم.»

گفتم: «چرا دیگه. تموم شد.»

به‌رینالندی که با پرستار دیگر حرف می‌زد نگاه کردم.

«اسم آن خانم چی بود؟»

«فرگسون، هلن فرگسون. اون دوست شما دکتره، نیست؟»

«بله، دکتر خیلی خوبه.»

«چه خوب. اینروزا کمتر دکتر خوبی این قدر نزدیک جبهه پیدا میشه.

ما خیلی بجبهه نزدیک هستیم، نیست؟»

«کاملاً.»

گفتم: «جبهه‌احمقانه‌ایست، ولی خیلی زیباست. خیال حمله ندارن؟»

«چرا.»

«پس برای ما کار پیدا میشه. اینروزا کاری نداریم.»

«خیلی وقته پرستارین؟»

«از آخر هزار ونهصد وپونزده. منم با او شروع کردم. یادم میاد تصور  
احتمانهای داشتم که ممکنه اونم بهمون بیمارستانی که من کار میکنم بیاد.  
فکر میکردم با شمشیر زخمی میشد، یه دستمال سفید دور سرش می بندن  
میارنش. یا اینکه شونهش گلوله میخوره. خلاصه یه طوری که منظرهش قشنگ  
باشه.»

گفتم: «منظره این جبهه که قشنگ هس.»

گفت: «بله، مردم نمیلونن چه خبره. اگه میدونسن اصلا جنگ در  
نمیگرفت. خلاصه با شمشیر زخمی نشد، بمب تیکه پارهش کرد.»  
چیزی نگفتم.

«فکر میکنید این جنگ همیشه ادامه خواهد داشت؟»

«نه.»

«پس چطور تموم میشه؟»

«یه جاییش زه میزنه.»

«ما زه میزنیم. ما در فرانسه زه میزنیم. ممکن نیست قضیه سوم را

تکرار کنن و زه نزنن.»

گفتم: «اینجا که زه نمیزنن.»

«تصور نمیکند؟»

«نخیر. تابستون گذشته که کارو بارشون خیلی خوب بود.»

«اینجا هم ممکنه زه بزنن. همه کس ممکنه زه بزنه.»

«آلمانها هم.»

گفت: «نه، فکر نمیکنم.»

رفتیم به طرف رینالدی و میس فرگسون.

رینالدی به انگلیسی از میس فرگسون پرسید: «شما ایتالیا را دوست

دارید؟»

«فراوون.»

رینالدی سرش را تکان داد: «نفهمیدم.»

من ترجمه کردم: «*Bastante bene*» او سرش را تکان داد.

«این خوب نیست. شما انگلستان را دوست دارید؟»

«نه چندان؛ آخه من اسکاتلندی هستم.»

رینالدی مات بهمن نگاه کرد.

من به ایتالیا ایی گفتم: «اسکاتلندیست، بنابراین اسکاتلند را بیشتر از

انگلستان دوست داره.»

«انگلستان و اسکاتلند که یکیه.»

من این را برای میس فرگسون ترجمه کردم.

میس فرگسون گفت: «*Pas encore*»

«واقعاً؟»

«بله، ما انگلیسهارو دوست نداریم.»

«انگلیسهارو دوست ندارید؟ میس بارکلی رو دوست ندارید؟»

«اوه، این یه چیز دیگه س. اون خودش یه پا اسکاتلندیه. دیگه نگفتم

روی کلمات اینقدر دقیق بشین.»

بعد از مدتی گفتیم: «شب بخیر» و رفتیم. وقتی که به طرف خانه قدم

می زدیم رینالدی گفت: «میس بارکلی تورو به من ترجیح میده. کاملاً پیدا است.

اما اون اسکاتلندی کوچولو خیلی خوب چیزیه.»

گفتم: «خیلی متوجه او نشده بودم. ازش خوشت میاد؟»

رینالدی گفت: «نه.»

«منکه سر دوهفته یادنگرفتم. الان چندماهه دارم میخونم. اگر بخواین میتونین ساعت هفت یا این میس بار کلی رویینین. بعد از ساعت هفت بیکاره. اما لازم نیس از این ایتالاییها زیاد باخودتون بیارین.»  
 «حتی برای خاطر زبون قشنگشون هم نیارم؟»  
 «نه، حتی برای خاطر اونفورمای قشنگشون هم نیارین.»  
 گفتم، «خلا حافظ.»

«A rivederci Tenente.»

«A rivederla» سلام دادم و رفتم. ممکن نبود بدون احساس ناراحتی بهخارجیها سلام ایتالیایی داد. مثل اینکه سلام ایتالیایی را برای صدور بهخارج نساخته بودند.

روزگرمی گذشته بود. من تاسرپل پلاوا، آن بالای رودخانه، رفته بودم. همینجا بود که میبایست حمله آغاز شود. سال گذشته ممکن نبود آن دست رودخانه پیش رفت، چون فقط يك راه از گذار بهسوی پل سرازیر می شد و آن هم بهفاصله يك ميل زیر آتش مسلسل و توپ بود. بهقدر کافی هم فراخ نبود تا همه ماشینهایی را که برای حمله لازم بود عبور دهد، و اتریشیها می توانستند آن را بهيك كشتارگاه تبدیل کنند؛ ولی ایتالیاییها از آب گذشته بودند و نیروهای خود را در آن دست آب کمی گسترده بودند و تا حدود يك ميل ونیم از ساحل آنسوی رودخانه را که مال اتریشیها بود در دست داشتند. جای بسیار ناجوری بود و اتریشیها نمی بایست بگذارند در دست ایتالیاییها بماند، گمان می کنم چشمپوشی متقابل بود، چون قدری پایین تر، اتریشیها هنوز يك پل را در دست داشتند. سنگرهای اتریشیها، بالای تپهها، فقط چند متری از خطوط ایتالیاییها فاصله داشت. شهر کوچکی هم بود، ولی جز توده ای از سنگ و پاره آجر چیزی نبود. باقیماندهای يك ایستگاه راه آهن و يك پل متلاشی شده هم بود. پل را نمی شد تعمیر کرد، چون آشکارا در معرض دید بود.

## فصل پنجم

بعد از ظهر روز بعد، دوباره به دیدن میس بار کلی رفتم. توی باغ نبود؛ و من از در پهلویی ویلاکه آبولانسها از آن داخل می شدند رفتم. توی در سر پرستار را دیدم که گفت میس بار کلی سرکار است - «زمان جنگه دیگه، میلوئیدکه.»

گفتم: «میدونم.»

پرسید: «شما همون امریکایی هستین که تو ارتش ایتالیا خلعت میکنین؟»

«بله خانم.»

«چطور شده که تو ارتش ایتالیا رفتین؟ چرا باما نیامدین؟»

گفتم: «نمیلونم. حالا میتونم پیام؟»

«حالا متأسفانه خیر. بینم، شما چرا با ایتالاییها رفتین؟»

گفتم: «آخر در ایتالیا بودم، زبون ایتالیایی هم بلد بودم.»

گفت: «آره، منم دارم زبونو یاد میگیرم، زبون قشنگیه.»

«میگن آدم باید سر دو هفته یاد بگیره.»

من از راه باریکی که به سوی رودخانه سرازیر می‌شد رفتم. ماشین را در پشت بهداری در دامنه تپه گذاشتم، از روی پل که در پناه کوه بود و از توی خندقها و شهر ویران شده و در طول لبه شیب رودخانه رفتم. همه در گودال‌های خود بودند. موشک‌های هوایی روی پایه‌های خود آماده ایستاده بودند تا با یک اشاره به هوا بروند و توپخانه را به کمک بخوانند یا اگر تلفن قطع شده باشد علامت بدهند.

محیط آرام و گرم و کثیف بود. از پشت سیم‌ها به خطوط اتریشیانگاہ کردم. کسی دیده نمی‌شد. در یکی از گودالها با سروانی که می‌شناختم یک گیلان مشروب نوشیدم و از روی پل بازگشتم.

یک جاده تازه و پهن که از روی کوه می‌گذشت و مارپیچ به سوی پل می‌رفت نزدیک به تمام شدن بود. با تمام شدن این جاده حمله آغاز می‌شد. این جاده از توی جنگل به این دخمه‌ها سرازیر می‌شد. نقشه این بود که همه چیز را از این جاده تازه سرازیر کنند و آن وقت کامیون‌های خالی و گاریها و آمبولانس‌های پر را از همان راه باریک قدیمی پس بفرستند. پست زخم‌بندی آن دست رودخانه، ساحل اتریشها، زیر تیغه یک تپه بسود و نعش‌کشا می‌بایست زخمی‌ها را از روی پل پس بیاورند. وقتی که حمله را آغاز می‌کردند باز وضع همان‌طور می‌شد. تا آنجا که من تشخیص می‌دادم، کم و بیش آخرین میل جاده، یعنی آنجا که سرازیری خفیف می‌شد، به خوبی در تیررس اتریشها بود. پیدا بود که می‌شود خاکش را به توبره کرد. اما من جایی را پیدا کردم که اگر ماشینها از این آخرین تیکه راه خطرناک هم می‌گذشتند، می‌توانستند آنجا را پناهگاه خود کنند تا زخمی‌ها پس از گذشتن از روی پل به پای ماشین برسند. من دلم می‌خواست که روی جاده تازه ماشین برانم، ولی جاده هنوز تمام نشده بود. به نظر پهن و تخت می‌آمد و منظره پیچ و خم‌هایش در دامنه کوه که از لابلای جنگل دیده می‌شد خیلی گیرا بود. آمبولانس‌ها با

ترمزهای فلزی قوی، می‌بایست در این جاده خوب حرکت کنند و به هر حال موقع پایین رفتن خالی بودند. من با ماشین از همان جاده باریک بازگشتم. دوسر باز ماشین را نگاه‌داشتند. یک گلوله توپ افتاده بود و هنگامی که ما منتظر بودیم، سه‌تای دیگر در جاده افتاد. گلوله هفتاد و هفت بود و هوا را شکافت و سوت زد و فرود آمد، و سخت منفجر شد و برق زد و بعد دود خاکستری از جاده برخاست. سربازها اشاره دادند که برویم. از نقاط اصابت گلوله به زمین که می‌گذشتیم من سعی کردم گودال‌های کوچک جای گلوله‌ها را وسط چرخهای ماشین بدم. بوی تندباروت و گل پاشیده شده و سنگ‌های چخماقی که تازه بهم زده باشند می‌آمد. با ماشین به گوریزیا، ویلای خودمان، بازگشتم. و همان‌طور که گفتم، رفتم به دیدن میس بارکلی که مشغول کار بود. وقت شام، غذایم را خیلی تندخوردم و به ویلایی که بیمارستان انگلیسی‌ها بود رفتم. راستی ویلای خیلی بزرگ و زیبایی بود و درخت‌های قشنگی در باغش داشت. میس بارکلی روی یک نیمکت توی باغ نشسته بود. میس فرگسون هم با او بود. از دیدن من گویا خوشحال شدند و بعد از مدت کوتاهی میس فرگسون معدلت خواست و رفت. گفت: «من شما دو تارو تنها می‌ذارم. بدون من خیلی باهم جورین.»

میس بارکلی گفت: «هلن، نرو.»

«بهره برم. باید چندتا نامه بنویسم.»

من گفتم: «شب بخیر.»

«شب بخیر، آقای هنری.»

«به چیزی نویسی که به سانسورچیا بریخوره.»

«نخیر، نگران نباشین. من فقط مینویسم که چه‌جای زیبایی زندگی

میکنیم و ایتالایا چقدر شجاع و دلیرن.»

«به این ترتیب منال میگیرین.»

«اگه بگیرم که خوبه. کاترین، شب بخیر.»

میس بارکلی گفت: «منم زود میام سراغت.»

میس فرگسون در تاریکی دور شد.

گفتم: «دختر خوبیه.»

«اوه، آره، دختر خیلی خوبیه. پرستاره.»

«مگه شما پرستار نیستین؟»

«اوه، نه. مارو میگن داوطلب. همش خرچمالی می کنیم، هیچ کس

هم قبولمون نداده.»

«چرا؟»

«وقتی خبری نیس قبولمون ندارن، وقتی کار هس قبولمون دارن.»

«فرق شما با پرستارها چیه؟»

«پرستار، مثل دکتر میمونه. مدتی طول میکشه تا آدم پرستار بشه. اما

داوطلب این طور نیس. راه میون بیره.»

«صحیح.»

«ایتالیا یا نمیخوانسن که زنها اینقدر نزدیک جبهه بیان. حالا یعنی ما

رفتار خیلی مخصوصی داریم. بیرون نمیریم.»

«یعنی منم نمیتونم بیام اینجا؟»

«اوه چرا. ماکه تارک دنیا نشدهیم.»

«موضوع جنگ رو بذاریم کنار.»

«خیلی مشکله. هیچ کناری نمونده که موضوع جنگ رو اونجا بذاریم.»

«بهر حال بذاریم.»

«خیلی خوب.»

در تاریکی به همدیگر نگاه کردیم. من فکر کردم که او بسیار زیباست

و دستش را گرفتم. گذاشت که دستش را بگیرم؛ و من بازویم را زیر بازویش

برد.

گفت: «نه.» من بازویم را همانجا که بود نگه داشتم.

«چرا؟»

«نه.»

گفتم: «چرا، خواهش می کنم.» در تاریکی به جلو خم شدم که او

را ببوسم، و چیز نیش داری برق زد. سیلی محکمی به صورتم زده بود. دستش

به بینی و چشمهایم خورده بود و چشمهایم اشک افتاد.

گفت: «خیلی متأسفم.» من امتیازی در خود حس کردم.

«کاملاً حق داشتید.»

گفت: «من فوق العاده متأسفم. دس خودم نبود. حقارت به پرستار رو

احساس کردم که شب بعد از کارش یکی بیاد ماچش کنه، طاقت نیاوردم.

قصد بدی نداشتم. اذیت شدین، آره؟»

در تاریکی به من نگاه می کرد. من عصبانی ولی مطمئن بودم و همه

چیز را مثل حرکت مهره های شطرنج پیشاپیش می دیدم.

گفتم: «هیچ اشکالی نداره. هر چه بود، کاملاً درست بود.»

«حیوونی.»

«ملاحظه میکنید که من زندگی عجیبی داشتم، حتی هرگز انگلیسی

هم حرف نمیزنم. و دیگه اینکه شما خیلی زیاد زیبا هستید.» به او نگاه کردم.

«لازم نیس زیاد هم چرت و پرت بگی. گفتم که متأسفم. ما با هم

میتونیم جور باشیم.»

گفتم: «بله. موضوع جنگ رو هم کنار گذاشته ایم.»

خندید. نخستین بار بود که صدای خنده اش را می شنیدم. به صورتش

نگاه کردم.

گفت: «تو چقدر با مزه‌ای.»

«بخیر، نیستم.»

«چرا. تو دوست داشتنی هستی. آگه مانعی نداره دلم میخواد تورو

بیوسم.»

من به چشمهایش نگاه کردم و بازویم را مثل اول دورش پیچاندم و او را بوسیدم. او را سخت بوسیدم و محکم نگهش داشتم و کوشیدم لبهایش را بازکنم. لبهایش محکم بسته بود. من هنوز عصبانی بودم. و همین طور که او را نگاه داشته بودم، ناگهان لرزید. او را به خود می‌فشردم و تبیدن قابش را احساس می‌کردم و لبهایش باز شد و سرش به عقب خم شد و روی دستم افتاد و آنوقت روی شانهام گریه کرد.

گفت: «عزیزم، تو با من مهربون‌میشی، آره؟»

به خودم گفتم: «عجب مکافات‌یست.» دست به موهایش کشیدم و روی

شانهاش زدم. گریه می‌کرد.

سرش را برداشت و به من نگاه کرد: «میشی، آره؟ چون ما باهم زندگی

عجیبی خواهیم داشت.»

بعد از مدتی باهم به دروازه ویلا رفتیم. او رفت تو و من به سوی خانه راه افتادم. همین‌که رسیدم، رفتم بالا به اتاق خودمان. رینالدی روی تختخوابش دراز کشیده بود. به من نگاه کرد.

«خوب، که کاروبارت با مپس بارکلی در حال پیشرفته؟»

«باهم رفیق شدیم.»

«تو شکل خوشمزهٔ يك سنگ فحل رو داری.»

حرفش را نفهمیدم.

«شکل خوشمزهٔ چی؟»

توضیح داد.

گفتم: «تو هم شکل خوشمزهٔ سگی رو داری که...»

گفت: «سه. یه دقیقهٔ دیگه حسرفهای بد به هم می‌زنیم.» خندید.

گفتم: «شب بخیر.»

«شب بخیر، سنگ کوچولو.»

من با بالش شمع او را انداختم و در تاریکی توی رختخواب رفتم. رینالدی شمع را برداشت، روشن کرد و به کتاب خواندن ادامه داد.

## فصل ششم

دو روز بیرون بودم و به پستها سرکشی می کردم. وقتی که برگشتم، دیر بود و تا شب بعد میس بارکلی را ندیدم. توی باغ نبود و من ناچار در دفتر بیمارستان منتظر شدم تا پایین آمد. در کنار دیوارهای اتاقی که دفتر بیمارستان بود، مجسمه های نیم تنه مرمر روی پایه های چوبی رنگباز قرار داشت. توی سالنی که در اتاق به آن باز می شد نیز از این مجسمه ها صف کشیده بودند. همه، مانند همه مجسمه های مرمر، بهم شبیه بودند. مجسمه سازی همیشه کار بی مزه ای به نظر می رسد. باز کارهای برنزی چیزی است. اما نیم تنه های مرمر منظره گورستان دارد. گو اینکه يك گورستان قشنگ هم هست - گورستان پسا. جنو و اجایی است که آدم مرمرهای بدمی ببند. این بیمارستان، ویلای يك آلمانی خیلی پولدار بوده است. این نیم تنه ها برایش گران تمام شده بود. نمی دانستم چه کنی آنها را ساخته و چقدر گرفته. کوشیدم تشخیص بدهم که آیا همه اعضای خانواده هستند، یا کمان دیگر. ولی همه يك دست قیافه های کلاسیک داشتند، آدم چیزی دستگیرش نمی شد.

روی يك صندلی نشستم و کلامم را در دست گرفتم. ما می بایست حتی

در گوریزیا هم کلاه فولادی به سر بگذاریم؛ اما کلاه خود ناراحت بود و توی شهری که مردم تخلیه اش نکرده بودند، خیلی انگشت نما بود. وقتی که برای سرکشی به پستها رفته بودم، کلاه خود بر سر داشتم و يك ماسک ضد گاز انگلیسی هم زده بودم. تازه داشتیم از این ماسکها می گرفتیم. ماسکهای خوبی بود. همچنین می بایست يك تپانچه خودکار هم به کمر ببندیم. حتی دکورها و افسران بهداری هم می بایست تپانچه ببندند. من تپانچه ام را که به تکیه گاه صندلی می خورد، احساس می کردم. اگر آدم تپانچه اش را آشکار به کمر نمی بست ممکن بود بازداشت شود. رینالدی قاب تپانچه اش را پر از کاغذ توالت کرده بود و به کمر می بست. من يك تپانچه واقعی می بستم و تا وقتی که با آن تیراندازی نکرده بودم، خودم را مثل يك تفنگدار احساس می کردم. تپانچه من از نوع آستراکالیبر ۷/۶۵ بود. لوله کوتاهی داشت و موقع در رفتن چنان تکان می خورد که مساله زدن هدف منتفی بود. با همین تپانچه تمرین تیراندازی کردم. زیر هدف نشانه می رفتم و می کوشیدم که به جهش لوله کوتاه و مضحک تپانچه مسلط بشوم؛ تا اینکه توانستم از فاصله بیست قدمی، يك متر اطراف هدف را بزنم و آنوقت به نظرم مضحک آمد که اصلا تپانچه به کمر ببندم، ولی زود فراموش کردم و تپانچه را می بستم و موقع راه رفتن پشتم لنگر برمی داشت و من اصلا احساس نمی کردم، جز اینکه وقتی آدمهای انگلیسی زبان را می دیدم، احساس خجالت مبهمی در من پیدا می شد. اکنون روی صندلی نشسته بودم و يك گماشته با نگاه ناموافق از پشت میز تحریر به من نگاه می کرد و من به کف مرمر اتاق و پایه ها و نیم تنه های مرمر و نقاشیهای روی دیوار نگاه می کردم و منتظر میس بارکلی بودم. نقاشیهای روی دیوار بد نبود. همه نقاشیهای روی دیوار، از وقتی که دیگر دارد ورقه ورقه می شود و می ریزد، خوب است.

کاترین بارکلی را دیدم که از توی سالن می آمد، و برخاستم. موقعی

که به‌سوی من می‌آمد، بلند بالا به‌نظر نمی‌رسید، ولی بسیار خوشگل بود.  
گفت: «سلام آقای هنری.»

گفتم: «حال سرکار؟» گماشته پشت میز تحریر گوش می‌داد.

«اینجا بنشینیم، یا اینکه بریم تو باغ؟»

«بریم بیرون تو باغ. اونجا خیلی خنک‌تره.»

من پشت‌صحر او بیرون‌رفتم و وارد باغ شدم؛ گماشته دنبال ما نگاه می‌کرد.

وقتی که به‌راه سنگگذرهای باغ رسیدیم، میس بارکلی گفت: «کجا بودی؟»

«بیرون، سرپست.»

«نمی‌تونستی یادداشتی برای من بفرستی؟»

گفتم: «نه، فکر می‌کردم برمی‌گردم.»

«عزیزم، باید منو خبر می‌کردی.»

از راه خارج شده بودیم و زیر درختها قدم می‌زدیم. من دستهایش را

گرفتم و بعد ایستادم و او را بوسیدم.

«یه جایی نیست باهم بریم؟»

گفت: «نه، باید فقط همینجا قدم بزیم. تو خیلی وقت بود نبود.»

«امروز روز مومه. حالا که برگشته‌م.»

به‌من نگاه کرد: «مرا هم دوس داری؟»

«آره.»

«تو گفتمی که منو دوس داری؛ آره یا نه؟»

من دروغی گفتم: «آره. تورو دوس دارم.» قبلاً نگفته بودم.

«منو کاترین صدا می‌کنی؟»

«کاترین.» باهم قدم زدیم و زیر یک درخت ایستادیم.

«بگو: من شب به‌سوی کاترین بازگشته‌ام.»

«من شب به‌سوی کاترین بازگشته‌ام.»

«اوه، عزیزم تو برگشته‌ای، نیست؟»

«آره.»

«من چقدر تورو دوس دارم رفتت چه بد بود. دیگه که نمیری؟»

«نه. همیشه برمی‌گردم.»

«وای، چقدر تورو دوس دارم. دستو بذار همونجا.»

«منکه دستمو بر نداشتم.» او را چرخاندم و وقتی که می‌بوسیدمش،

صورتش را دیدم، و دیدم که چشمهایش بسته بود. هر دو چشمهای بسته‌اش را

بوسیدم. فکر کردم که شاید کمی دیوانه است. اگر هم بود اشکالی نداشت.

اهمیت نلادم که چه ماجرای را دارم شروع می‌کنم، بهتر از این بود که آدم

هر شب برود به آن خانه مخصوص افسران که دخترها از سر و کول آدم بالا

می‌روند و هر دفعه که با افسرهای هم‌قطار می‌روند بالا خانه و برمی‌گردند،

به‌عنوان خوشمزگی کلاه آدم را برمی‌دارند و برعکس روی سر آدم می‌گذارند.

می‌دانستم که کاترین بارکلی را دوست نمی‌دارم و هیچ خیال دوست داشتنش

را هم ندارم. این یک بازی بود، مثل بربیع؛ منتها در این بازی به‌عوض اینکه آدم

با کارت بازی کند حرف می‌زد. آدم می‌بایست وانمود کند که سرپول یا چیزی

بازی می‌کند. هیچ‌کس ذکر نکرده بود بازی هرچيست. من قبول داشتم.

گفتم: «کاشکی یه جایی بود که می‌تونستیم بریم.» دچار مشکلی بودم

که مردها وقتی که ایستاده عشقبازی می‌کنند دچارش می‌شوند.

گفت: «هیچ جایی نیست.» از آن عالمی که بود، درآمد.

«میشه یه کمی اونجا نشست.»

روی نیمکت مسطح سنگی نشستیم و من دست کاترین بارکلی را در

دست گرفتم. نمی‌گذاشت دستم را به‌دورتنش بیندازم.

پرسید: «خیلی خسته‌ای؟»

«نه.»



نگاهش را به پایین، روی چمن انداخت:

«ما بازی مزخرفی داریم، نه؟»

«کلوم بازی؟»

«دلگیر نشو.»

«تعمدی ندارم.»

گفت: «توپسر خوبی هستی، تا اونجایی که بلدی خوبم بازی می کنی،

ولی بازی مزخرفیست.»

«تو همیشه می دونی مردم چه فکر می کنن؟»

«همیشه نه. ولی تورو می دونم. لازم نیس وانمود کنی دوسم داری.

فعلا برای امشب کافیس. مطلبی داری در بارهش صحبت کنیم؟»

«ولی من تورو دوسم دارم.»

«خواهش می کنم بذار وقتی اجباری نداریم، دروغ نگیم. من تأثر

کوچک خیلی خوبی دیدم. حالا هم حالم سرجاس. می بینی که عصبانی نشدم

و ازجا در نرفتم. فقط گاهی به کمی عصبانی می شم.»

دستش را فشردم: «کاترین جون.»

«کاترین - حالا دیگه خیلی مضحکه. تو اسممو مثل من تلفظ نمی کنی،

ولی تو خیلی خوبی. پسر خوبی هستی.»

«کشیش هم همینومی گفت.»

«آره، توپسر خیلی خوبی هستی. بازهم میای منو ببینی؟»

«البته.»

«دیگه لازم نیس بگی که منو دوس داری، فعلا کافیس.»

پا شد ایستاد و دستش را دراز کرد: «شب بخیر.»

خواستم او را بیوسم.

گفت: «نه. خیلی خستم.»

گفتم: «باشه. منو بیوس.»

«عزیزم خیلی خستم.»

«منو بیوس.»

«خیلی می خوام بیوسمت؟»

«آره.»

همدیگر را بوسیدیم و او ناگهان در رفت: «نه، شب بخیر عزیزم،

خواهش می کنم.» به سوی در رفتیم، و من او را دیدم که داخل شد و توی سالن

رفت. خوشم می آمد که راه رفتن او را تماشا کنیم. به انتهای سالن رفت. من به

خانه رفتم. شب گرمی بود و در کوهستانها زد و خورد مفصلی جریان داشت.

من برقهای را که بر فراز سان گابریل می درخشید، تماشا کردم.

رو به روی ویلا روسا ایستادم. پنجرهها بسته بود، و درونش هنوز

جریان برقرار بود. يك نفر آواز می خواند. راهم را به سوی خانه ادامه دادم.

هنگامی که داشتم لباسهایم را می کندم، رینالدی هم آمد.

گفت: «آها! کاروبار رو براه نیس. اخما توهم رفته.»

«کجا بودی؟»

«ویلا روسا. نمیلونی، خیلی آموزنده بود. همه مون آواز خوندم. تو

کجا بودی؟»

«دیلن انگلیسیها.»

«خلدا را شکر که من دمم به دم انگلیسیها بند نشد.»

کرده و گرد آلود بودند. بعضیها خیلی مفلوک به نظر می رسیدند. يك سرباز به دنبال آخرین و اماندها پیدا شد. می لنگید. از رفتن باز ماند و کنار جاده نشست. من پیاده شدم و به سری او رفتم:

«چته؟»

به من نگاه کرد و بعد برخاست.

«دارم سیرم.»

«اشکالت چیه؟»

«جنگ دیگه.»

«پات چشه؟»

«پام نیس. فتق دارم.»

پرسیدم: «چرا ماشین سوار نمیشی؟ چرا بیمارستان نمیری؟»

«نمیدارن. ستوانمون میگه من فتق بنلمو عمداً شل کرده‌م.»

«بذار دس بز نم بینم.»

«در اومده.»

«کلوم طرفته؟»

«این طرف.»

دست زدم.

گفتم: «سرفه کن بینم.»

«میتروسم باز گنده تر بشه. از صبح تا حالا دو برابر شده.»

گفتم: «بنشین، من همینکه کاغذهای این زخمیها را گرفتم، سوارتمی کنم

میرسونمت به افسر بهلاریتون.»

«افسر بهلاری میگه من عمداً کرده‌م.»

«آخه کاری نمیتونن بکنن؛ زخم که نیس. از سابق فتق داشته ای دیگه، آره؟»

«حالا فتق بند مو گم کرده‌م.»

## فصل هفتم

بعد از ظهر روز بعد، از پست کوهستانی بازگشتم و در سی میستامتو، آنجا که زخمیها و بیمارها را از روی کاغذ هایشان قسمت بندی می کردند و روی کاغذ هایشان نام بیمارستانها را می نوشتند، ماشین را نگهداشتم. در راه، من پشت فرمان بودم. توی ماشین نشستم و راننده کاغذها را برد. روزگرمی بود. آسمان بسیار درخشان و آبی و جاده سفید و گرد و خاکی بود. من روی صندلی بلند ماشین فیات نشسته بودم و به هیچ چیزی نمی اندیشیدم. يك فوج از جاده می گذشت. گذشتن آنها را تماشا می کردم: سربازها گرما - زده و عرق آلوده بودند؛ بعضیها خود فولادیشان را به سر داشتند ولی بیشترشان آن را به عقب کوله بارشان آویخته بودند. بیشتر خودها گشاد بود و تا روی گوشهای سربازهایی که آنها را به سر داشتند، پایین آمده بود. افسرها همه خود به سر داشتند؛ خودهای آنها بهتر قالب سرشان بود. این فوج نیمی از بریگاتا باسیلیکاتا بود. آنها را از روی نوار سرخ و سفید یقه شان شناختم. تا مدت درازی پس از اینکه فوج گذشته بود، نفرات پراکنده دنبال فوج می رفتند. آنها سربازهایی بودند که از رصدهای خود و امانده بودند. عرق

«میرستنت بیمارستان.»

«سرکار همیشه همینجا بمونم؟»

«نه. من کاغذی چیزی برای تو ندارم.»

راننده با کاغذهای زخمیهایی که توی ماشین بودند، از در بیرون آمد.

گفت: «چارتا برای ۵۰۵ دو تا برای ۱۳۲.» اینها شماره‌های

بیمارستانهای پشت رودخانه بود.

گفتم: «تو برون.» سربازی را که فتق داشت کمک کردم تا آمد بالا

پهلوی خودمان نشست.

پرسید: «شما انگلیسی بلدین؟»

«بله.»

«با این جنگک لامسب چطورین؟»

«گند.»

«منم گفتم گنده. بهمون خدا گفتم گنده.»

«تو امریکا بوده‌ی؟»

«بله. پیتربرگ بوده.م. فهمیدم شما امریکایی حسین.»

«چطو؟ مگه من ایتالیایی خوب حرف نمی‌زنم؟»

«خلاصه من فهمیدم شما امریکایی حسین.»

راننده به سرباز قرنگاه کرد و به ایتالیایی گفت: «اینهمه امریکایی

دیگه.»

«ببینم سرکار، شما حتما بایس منو به اون فوج بیرین؟»

«آره.»

«چون جناب سروان دکتر میلونس که من فتق دارم، منم اون فتق بند صاحب

مرده رواندا ختم دور که فتق بدتر بشه دیگه جبهه نرم.»

«صحیح.»

«نمیتونین منو به جای دیگه بیرین؟»

«اگه به جبهه نزدیکتر بودیم، میتونسم به اولین بیمارستان بیرمت. اما

اینجا باید کاغذ داشته باشی.»

«اگه به فوج خودمون برگردم، میگیرن عملم میکنن؛ و بعد دیگه همش

می فرستم جبهه.»

من درباره اش فکر کردم.

پرسید: «شما هم بسودین دلتون نمیخواس همش برین جبهه دلتون

میخواس؟»

«نه.»

«خدایا، این چه جنگک خاگ تو سریه؟»

گفتم: «گوش کن. پیاده شو خودتو پرت کن زمین تا سرت بشکنه،

اونوقت موقع برگشتن من سوارت می‌کنم میرمت بیمارستان. آلتو همینجا

کنار جاده نگه دار.» کنار جاده نگاه داشتم. کمکش کردم تا پیاده شد.

گفت: «سرکار منتظر میشم.»

گفتم: «خدا حافظ.» رفتم و تقریباً یک میل جلوتر فوج را پشت سر

گذاشتیم. بعد از رودخانه گذشتیم. رودخانه از سردی برفهای آب شده مه‌آلود

بود و آب از لای پایه‌های چوبی پل تند می‌گذشت و ما به سوی جاده‌ای که

از میان دشت می‌گذشت راندم تا زخمیها را به دو بیمارستانی که قرار بود،

برسانیم. هنگام بازگشتن من می‌راندم و با ماشین خالی تند می‌رفتم تا سرباز

پیتربرگی را پیدا کنم. اول از فوج گذشتیم—که گرم‌زده‌تر و لنگتر از همیشه

بود—و بعد از وامانده‌ها رد شدیم. بعد یک آمبولانس اسبی را دیدیم که

کنار جاده نگهداشته بود. دو نفر داشتند سرباز قر را بلند می‌کردند که توی

آن بگذارند. برای او بازگشته بودند. سرباز سرش را برای من تکان داد.

کلاه خودش را برداشته بود و از پیشانی‌ش، زیر رستنگاه مو، خون می‌آمد.

پوست بینی اش هم کنده شده بود و لکه خونین خراشیدگی و موهایش خاک آلود بود.

داد زد: «سرکار زخم دو بینا کاری نمیشه کرد. میان دنبالم.»  
وقتی که به ویلا بازگشتم، ساعت پنج بود و رفتم بیرون، آنجا که ماشینها را می شستم، که بروم زیر دوش. بعد باشلوار و زیر پیراهن جلو پنجره باز اتاقم نشستم و گزارشم را تنظیم کردم. دو روز دیگر حمله آغاز می شد و من با ماشینها به پلازا می رفتم. مدتی بود که به امریکا نامه نفرستاده بودم و می دانستم که باید بنویسم، اما این قلد پشت گوش انداخته بودم که حالا دیگر تقریباً نمی شد نوشت. چیزی نبود که بنویسم. چندتا کارت پستال نظامی مخصوص جبهه فرستادم. همه چیزش را قلم کشیدم، جز اینکه حال خوب است. همین برایشان کافی بود. این کارت پستالها می بایست در امریکا خیلی دیدنی باشد: غریب و اسرار آمیز. اینجا هم منطقه غریب و اسرار آمیز جنگ بود، ولی به نظرم نسبت به جنگهای دیگری که با اتریشی ها شده، کاملاً وحشتناک بود و خوب اداره می شد. سپاه اتریش برای این به وجود آمده بود که پیروزیهای ناپلئونی به دست بدهد، هر ناپلئونی می خواهد باشد. گفتم کاشکی ما هم يك ناپلئون داشتیم، ولی عوض ناپلئون ما ایل جنرال کادورنا را داشتیم که چاق و سرخوش بود، ویتوریو اما نونال را داشتیم که مرد کوچکی بود و گردن دراز و باریک و ریش بزی داشت. طرف راست هم دوک آئوستا را داشتند. دوک شاید خوش قیافه تر از آن بود که بتواند ژنرال بزرگی باشد، ولی قیافه مردانه ای داشت. خیلیهاشان دوست داشتند که او پادشاه باشد. قیافه اش به پادشاهی می برآید. عموی پادشاه بود و فرماندهی لشکر سوم را در دست داشت. ما در لشکر دوم بودیم. لشکر سوم چند توپ انگلیسی هم داشت. من دوتا از توپچیهای آنها را در میلان دیده بودم. آدمهای خیلی خوبی بودند و شب خوشی باهم گذرانیدیم. درشت و شرمو و دستپاچه

بودند و هر چلدخ می داد، باهم خوب در لک می کردند. دلم می خواست که با انگلیسیها باشم. وضع خیلی ساده تر می شد. باز هم احتمال داشت کشته شوم. اما نه در این بساط آمبولانسها. چرا، حتی در این بساط آمبولانسها، رانندگان آمبولانسهای انگلیسی هم گاهی کشته می شدند. من می دانستم که کشته نمی شوم. بالا اقل در این جنگ کشته نمی شوم. این جنگ به من ربطی نداشت. از آن، بیش از جنگهای توی سینما احساس خطر نمی کردم. اما از خدایم خواستم که به پایان برسد. شاید تابستان به پایان می رسید. شاید اتریشیها شکست می خوردند. در جنگهای دیگر همیشه شکست خورده بودند. مگر این جنگ چهش بود؟ می گفتند که فرانسویها فارغ شده اند. رینا لدی می گفت که فرانسویها شورش کرده اند و قشون به طرف پاریس می رود. ازش پرسیدم چه خبر شده؟ گفت: «اوه، نگرشون داشتن.» من می خواستم بدون جنگ به اتریش بروم. می خواستم به «جنگل سیاه» بروم. می خواستم به کوههای هارتز بروم. راستی کوههای هارتز کجاست؟ داشت در کوههای کارپات می جنگیدند. دلم نمی خواست به آنجا بروم. گرچه ممکن بود خوب باشد. اگر جنگ نبود می توانستم به اسپانیا بروم. خورشید داشت پایین می رفت و هوا خنک می شد. بعد از شام می رفتم و کاترین بارکلی را می دیدم. کاش حالا پهلوی من بود. کاش من در میلان با او بودم. دوست داشتم که با هم در کوا غذا بخوریم و بعد در ویا مائزونی، در هوای گرم شب قدم بزنیم و از روی کانال بگذریم و بیچیم و با هم به هتل برویم. شاید می آمد، شاید وانمود می کرد که من همان رفیقش هستم که کشته شده و از در هتل داخل می شدیم و باربر کلاهنش را برمی داشت و من به طرف میز دربان می رفتم و کلید را می گرفتم و کاترین جلو آسانسور می ایستاد و بعد توی آسانسور می رفتم و آسانسور خیلی آهسته بالا می رفت و جلو هر طبقه ای صدای کوچکی می کرد و آنوقت به طبقه خودمان می رسیدیم و پسرد را بازمی کرد و همانجا می ایستاد و کاترین بیرون می رفت و منم بیرون می رفتم

و توی راهرو باهم راه می‌رفتیم و من کلید را توی درمی گذاشتم و در را باز می‌کردم و داخل می‌شدم و بعد گوشی تلفن را برمی‌داشتیم و می‌گفتم که یک بطری کاپری بیانکو در یک سطل نقره‌ای پر از یخ بفرستند و آدم صدای یخ را روی دیواره طرف از راهرو می‌شنید و پیشخدمت در می‌زد و من می‌گفتم لطفاً همانجا بیرون در بگذارید. چون که ما لباس به تن نمی‌داشتیم، زیرا هوا خیلی گرم می‌بود و پنجره را باز می‌گذاشتیم و پرستوها بر فراز باها پرواز می‌کردند و وقتی که هوا تاریک می‌شد و آدم کنار پنجره می‌رفت، شیرهای خیلی کوچک بر فراز خانه‌ها دور و بر درختها شکار می‌زدند و ماکاپری را می‌نوشیدیم و در قفل و هواگرم و فقط یک ملافه و تمام شب و ما همدیگر را سراسر شب در آن شب گرم میلان دوست می‌داشتیم. این‌طور می‌بایست باشد. غذایم را تند می‌خوردم و می‌رفتم و کاترین بارکلی را می‌دیدم.

در اتاق غذاخوری خیلی حرف زدند و من شراب نوشیدم، چون که آن شب دیگر ما باهم برادر نبودیم، مگر اینکه من قدری شراب بنوشم و باکشیش درباره اسقف بزرگ آیلند حرف بزنم. آیلند، این‌طور که معلوم می‌شد، مرد نجیبی بود و من همین‌طور قلابی گفتم که بله، از ستمهایی که به او رفته خبر دارم - ستمهایی که گویا من به عنوان یک امریکایی در آنها شرکت داشته‌ام و از آنها هیچ نشنیده‌ام. اما گفتم که خبر دارم، چون خلاف ادب بود که بعد از شنیدن آن موعظه عالی درباره علل آن ستمها - که دست‌آخرا این‌طور معلوم شد که خلاصه سوء تفاهم بوده - خودم را بیخبر نشان بدهم. اما اسمش به‌نظم قشنگ آمد. اهل مینه سوتا بود و بنا بر این اسمش می‌شد: آیلند آومینه سوتا، آیلند آوو اسکونسین، آیلند آومیشگان. چیزی که اسمش را قشنگ می‌کرد این بود که تلفظش مثل *Island* بود. اما نه این‌هم نبود. بیش از این بود. بله پدر، درسته، پدر. شاید، پدر. نخیر، پدر. خوب، چرا ممکنه، پدر. شما بهتر از من می‌دونین، پدر. کشیش خوب است، ولی بیمزه است.

افسرها خوب نیستند، ولی بیمزه‌اند. پادشاه خوب است ولی بیمزه‌است. شراب بداست ولی بیمزه نیست. مینای دندان آدم را می‌کند و بدسق آدم می‌چسباند. روکا گفت: «خلاصه کشیش رو گرفتن انداختن تو هلفدوننی. چون که اسناد از جیب او در اومد. البته قضیه مال فرانسه‌س. اگر اینجا بود هیچ وقت توقیفش نمی‌کردن. کشیش انکار کرد، گفت که هیچ اطلاعی از اسناد نداره، موضوع در بزه اتفاق افتاد. من خودم اونجا بودم، جریان را تو روزنامه‌ها می‌خواندم. یه‌روز رفتم زندان، خواستم کشیش رو ببینم. کاملاً پیدا بود که اسناد رو دزدیده.»

رینالدی گفت: «تو می‌خواهی باور داشته باشی، می‌خواهی نداشته باشی، من دارم قضیه رو برای کشیشمون تعریف می‌کنم. اطلاعات جالبی است. این خودش کشیشه، می‌فهمه من چی می‌گم.»

کشیش لبخند زد و گفت: «ادامه بدهید، من گوش می‌دهم.»

«البته همه اسناد حساب نشده بود، ولی تمام اسناد سه درصد و مقداری هم بله‌کاری محلی - که نمیدونم چی بود - گردن کشیش ثابت شد. خلاصه من رفتم زندان، اصل مطلب اینجاس، رفتم جلو سلول کشیش ایستادم، مثل وقتی که اعتراف میکنن، گفتم: التماس دعا دارم، پدر، چون شما گناه کرده‌اید.» خنده‌های بلندی از همه‌جا برخاست.

کشیش پرسید: «اوچه گفت؟» روکا این‌را نشنیده گرفت و شوخی را برای من توضیح داد: «نکنه تو فهمیدی، آره؟» مثل اینکه اگر آدم درست حالیش می‌شد، شوخی خیلی خنده‌داری بود. باز هم برایم شراب ریختند و من داستان آن سرباز انگلیسی را گفتم که زیر دوش رفته بود. بعد سرگرد داستان یازده نفر چک و سرجوخه مجارستانی را گفت. پس از مقداری دیگر شراب، من داستان سوارکاری را که یک سکه پیدا کرد گفتم. سرگرد گفت یک داستان ایتالیایی شبیه به این هست راجع به دوشی که شبها خوابش نمی‌برد.

«بهره چند تا دونه قهوه بجوی.»

«معنی نداره.»

«من برات گیر میارم. تو همینجا بیه خورده قدم بزنی.» بسا يك مشت دانمهای قهوه بود داده بازگشت.

«بیا جونم اینهارو بجو، برو به امان خدا.»

گفتم: «با کوس.»

«منم همراست میام.»

«من کاملاً خالیم خوبه.»

با هم از توی شهر رفتیم و من قهوه‌ها را جویدم. سرپیچی که به طرف ویلای انگلیسیها می‌رفت، رینالدی گفت: «شب بخیر.»

گفتم: «شب بخیر. چرا نمی‌ای تو؟»

سرش را تکان داد و گفت: «نه. من تفریحات ساده‌تر رو دوست دارم.»

«از بابت قهوه خیلی ممنون.»

«مهم نیست. قربان تو.»

در راهی که بسوی ویلا می‌رفت، راه افتادم. به پشت سرم نگاه کردم و رینالدی را دیدم که ایستاده بود و مرا می‌پایید. برایش دست تکان دادم. در اتاق پذیرایی ویلا نشستم و منتظر شدم تا کاترین بارکلی پایین بیاید. يك نفر از توی سالن می‌آمد. از جا برخاستم، ولی کاترین نبود. میس فرگسون بود.

گفت: «سلام». کاترین گفت به شما بگم متأسفانه امشب نمیتونه شمارو ببینه.»

«من هم خیلی متأسفم. امیدوارم مریض نباشه.»

«حالش چندان خوب نیست.»

«ممکنه بشون بگین که من چقدر متأسفم؟»

در اینجا کشیش پاشد رفت، و من داستان دستفروش دوره گردی را گفتم که ساعت پنج صبح وارد ماری شد و باد سرد پرسوزی می‌آمد. سرگرد گفت که به او گزارش رسیده است که من می‌توانم مشروب بنوشم. من تکذیب کردم. گفت چرا درست است و به باکوس، خدای شراب، قسم خورد که امتحان می‌کند ببیند درست است یا نه. گفتم: نه. باکوس را قبول ندارم. گفت: چرا به همان خودش. باید فنجان فنجان و گیلان گیلان، همراه باسی فلیپو و یچنزا مشروب بنوشم. باسی گفت: نه این امتحان نمی‌شود، چون اوتا حالا دو برابر من نوشیده است. گفتم این دروغ مزخرفی است. باکوس یا هر کس، فلیپو و یچنزا باسی، یا باسی فلیپو و یچنزا، خلاصه هیچ کس از عصر تا حالا يك چکه مشروب هم نخورده، راستی اسم یارو چه بود؟ پرسید اسم من فردریکو. انریکو است یا انریکو فردریکو؟ گفتم: هر کدام بهتر است. باکوس نگذاشت، و سرگرد توی گیلانها یمان شراب فرمز ریخت، من نصف گیلان را که خوردم، دیگر نخواستم. یادم بود کجا می‌بایست بروم.

گفتم: «باسی برنده‌س. باسی از من بهره. من باید برم.»

رینالدی گفت: «راس راسی میسره. رانده و داره. من همه فضا باشو

میلونم.»

«باید برم.»

باسی گفت «پس به شب دیگه. هر شب دیگه که حالت بیشتر سرجا باشه.» روی شانام زد. چند شمع افروخته روی سیز بود. افسرها همه خوش بودند. گفتم:

«آقایون شب بخیر.»

رینالدی با من بیرون آمد. بیرون در، توی جاده ایستادیم و گفتم:

«بهر بود که مست اونجا نمی‌رفتی.»

گفتم: «رینالدی من مست نیستم. واقعاً می‌گم.»

«بله، میگم.»

«فکر می‌کنی فردا بیدار نشون پیام، فایده‌ای داره؟»

«بله. این‌طور فکر می‌کنم.»

گفتم: «خیلی متشکرم. شب بخیر.»

از در بیرون رفتم و ناگهان احساس کردم که تنها و تهی هستم. دیدن کاترین را خیلی سهل گرفته بودم. مست شده بودم و تقریباً فراموش کرده بودم که بروم، ولی وقتی که نتوانستم او را بینم همانجا احساس کردم که تنها هستم و تهی.

## فصل هشتم

بعد از ظهر روز بعد شنیدیم که شب آن سررودخانه حمله خواهد شد و باید چهار ماشین به آنجا ببریم. هیچ‌کس در باره حمله چیزی نمی‌دانست، گویا که همه با اطمینان کامل و با اطلاعات استراتژیک از آن سخن می‌گفتند. من در ماشین نخستین سوار بودم و همین‌که از جلسو ویلای انگلیسیها گذشتیم، به‌راهنده گفتم نگه‌دارد. ماشینهای دیگر هم ترمز کردند. پیاده شدم و به‌راهنده‌ها گفتم که به‌راه خود ادامه دهند و اگر سرراه کور مونتز به آنها نرسیدیم، آنجا منتظر ما بشوند. بعد با شتاب به سوی ویلا رفتم و در اتاق پذیرایی میس بارکلی را خواستم.

«فعلاً مشغوله.»

«ممکنه فقط برای يك لحظه بینمش؟»

يك گماشته دنبالش فرستاد و کاترین با او آمد.

«اینجا نگه‌داشتم به‌رسم حالت بهتر شده یا نه. گفتن مشغولی،

خواهش کردم بینمت.»

گفتم: «حالم کاملاً خوبه. دیروز فکر می‌کنم گرم‌زده شده بودم.»

«من باید برم.»

«من يك دقیقه ميام تا جلو در.»

بیرون پرسیدم: «گفتی حالت خوبه؟»

«آره، عزیزم. امشب میای؟»

«نه. میریم پلاوا، درگیری داریم.»

«درگیری داریم؟»

«گمان نمی‌کنم چیز مهمی باشد.»

«پس برمی‌گردی؟»

«فردا.»

داشت چیزی را از دور گردش باز می‌کرد. آن را گذاشت در دست

من. گفت:

«گردن‌بند سنت آنتونیه. فردا شب بیا.»

«تو کاتولیک که نیستی، آره؟»

«نه. ولی میگن سنت آنتونی خیلی خاصیت داره.»

«برات نگرش میدارم. خدا حافظ.»

گفت: «نه. نگو خدایا حافظ.»

«باشه.»

به پشت سرم نگاه کردم و او را دیدم که روی پله‌ها ایستاده بود. دستش را تکان داد و من دست خودم را بوسیدم و به‌سوی او دراز کردم. دوباره دستش را دراز کرد و آن وقت دیگر من از جاده و بلا خارج شده بودم و از ماشین بالا می‌رفتم، و سوار شدم و راه افتادیم. مجسمه ریز سنت آنتونی در يك کپسول کوچک و سفید فلزی بود. کپسول را باز کردم و سنت آنتونی را توی کف دستم انداختم.

راننده پرسید: «سنت آنتونیه؟»

«آره.»

«منهم یکی دارم.» دست راستش فرمان را رها کرد و یکی از دکمه‌های بلوزش را باز کرد و گردن‌بند را از زیر پیراهنش بیرون کشید.

«ایناهاش.»

من سنت آنتونی خودم را توی کپسولش گذاشتم، زنجیر طلای آنرا جمع کردم و توی جیب سینهام گذاشتم.

«بگردنتون نمیندازین؟»

«نه.»

«بهرتره بندازین. برای همین ساخته شده.»

گفتم: «بسیار خوب.» چفت زنجیر طلاییش را باز کردم و آن را دور گردنم انداختم. روی اونفورمم آویخته شد، و من یقه‌ام را باز کردم، یقه پیراهنم را هم باز کردم و گردن‌بند را زیر پیراهنم انداختم. همچنان که می‌رفتم، سنت آنتونی را درون جعبه فلزش روی سینهام احساس می‌کردم. بعد آن را فراموش کردم. پس از زخمی شدنم، دیگر آن را ندیدم. شاید در یکی از مراکز زخم‌بندی کسی آن را برداشته باشد.

وقتی که روی پل بودیم تند می‌رانیدیم و به‌زودی گرد و غبار ماشینهای دیگر را در جاده جلو خود دیدیم. جاده پیچ خورد و ما هر سه ماشین را دیدیم. خیلی کوچک به نظر می‌رسیدند و گرد از زیر چرخهایشان برمی‌خاست و در میان درختها محو می‌شد. به آنها رسیدیم و ازشان گذشتیم و به‌سوی جاده‌ای که به بالای تپه‌ها می‌رفت، پیچیدیم. اگر آدم در ماشین نخستین باشد سواری در کاروان بد نیست. و به‌صندلی ماشین تکیه دادم و دشت را تماشا کردم. ما در تپه‌های دامنه کوه، در کنار رودخانه می‌رانیدیم و همچنان که جاده بالا می‌رفت، در شمال دور دست، کوههای بلند که رویشان ابر برف پر شده بود پیدا می‌شد. به‌عقب نگاه کردم. ماشینها همه از جاده بالا می‌آمدند و به‌قدر



فضای گرد و غباری پشت سرشان از یکدیگر فاصله داشتند. از کنار يك قطار طولانی قاطرهایی که بار داشتند گذشتیم. قاطرچها پیاده همراه قطار می‌رفتند و فینه‌های قرمز به‌سر داشتند. اینها برسا گلیری بودند.

پس از این قطار جاده خالی بود و ما از تپه‌ها بالا رفتیم و بعد از فراز يك تپه سرازیر شدیم و به‌دره‌ای داخل شدیم که بستریک رودخانه بود. هر دو سوی جاده درخت داشت و من از میان درختهای دست راست، رودخانه را دیدم؛ آبش زلال و تند و کم ژرفا بود. رودخانه کم آب بود و در بستر آن پاره‌های زمین شنی و قلوه سنگی بیرون زده بود و مجرای آب باریک بود و آب گاهی مانند يك لعاب درخشان روی بستر قلوه سنگیش پهن می‌شد.

نزدیک ساحل استخرهای ژرفی دیدم که آبشان مانند آسمان آبی بود. آنجا که ماشینها می‌پیچیدند و از جاده خارج می‌شدند، بر فراز رودخانه پلهای سنگی طاقدار دیدم و از خانه‌های سنگی روستایی که درختهای گلایی به‌دیوارهای جنوبی‌شان سرگذاشته بود، و از دیوارهای سنگی و کوتاه کشتزارها گذشتیم.

جاده راه درازی از دره بالا رفت و ما پیچیدیم و دوباره شروع کردیم به بالا رفتن از تپه‌ها. جاده باشیب کمی از میان جنگل شاه‌بلوط، از این سو و آن سو بالا رفت و سرانجام با تپه همسطح شد. من می‌توانستم از میان جنگل، در آن پایین دور دست، درتابش خورشید، خط رودخانه را بینم که دو سپاه را از هم جدا می‌کرد. از راه نظامی تازه و ناهمواری که پس از قلّه تپه آغاز می‌شد، رفتیم، و من به‌دو سلسله کوههای طرف شمال نگاه کردم که تا زیر خط برف سبز و تیره بود و از آنجا به‌بالا درپرتو آفتاب سفید و زیبا بود. سپس، همچنان که جاده از تپه بالا می‌رفت، يك سلسله دیگر کوه دیدم، کوههای برقدار بلندتر که مانند گنج سفیدی می‌زد و با سطوح عجیبی شیار خورده بود و بعد، در آن سوی دور دست همه آنها، کوههای دیگری بود که آدم یقین نداشت که واقعا آنها را می‌بیند. اینها همه کوههای اتریش بودند و ما چنین چیزهایی

نداشتیم. جلو ما، جاده بیچ دایرمانندی به‌طرف راست می‌زد و من به‌پایین نگاه کردم و دیدم که جاده از میان درختها به‌پایین سرازیر می‌شد. در این جاده نظامیها و اراکه‌های موتوری و قاطرها با توپهای کوهستانی روان بودند و همچنان که از کنار جاده می‌رفتیم، من در پایین خیلی دور دست، رودخانه را می‌دیدم که رشته‌های خط آهن از کنارش می‌گذشت، و پل کهنه‌ای را که از رویش خط آهن به آن سوی رودخانه می‌رفت، و در آن سو، زیر تپه‌ای در کنار رودخانه، خانه‌های فرو ریخته شهر کوچکی را که می‌بایست تسخیر شود. هنگامی که از تپه‌ها فرود آمدیم و به‌جاده اصلی که از کنار رودخانه می‌گذشت وارد شدیم، هوا کمابیش تاریک بود.

## فصل نهم

جاده شلوغ بود و پرده‌هایی از ساقه‌های ذرت و غلات، هردوسو و فراز آن را پوشانده بود، به‌طوری که مانند دروازهٔ سیرک یا دهکدهٔ بومی شده بود. از میان این تونل حصیری رانندیم و به‌محوطهٔ لختی رسیدیم که سابقاً ایستگاه راه‌آهن در آنجا بود. اینجا، سطح جاده از ساحل رودخانه پست‌تر بود و در سراسر این راه‌گود، در ساحل رودخانه چاله‌هایی کنده بودند و در آنها توپ گذاشته بودند. خورشید غروب می‌کرد. همچنان که می‌رفتیم، من از فراز ساحل رودخانه، روی تپه‌های آن‌سو، بالن‌های اکتشافی اتریشها را می‌دیدم که آفتاب از مغرب به پشت آنها می‌تابید و تیره به نظر می‌رسیدند. ماشینها را پشت کورهٔ آجرپزی نگاه داشتیم. چند کوره و چاله عمیق را برای مراکز زخمبندی مجهز ساخته بودند. سه دکتر آنجا بودند که من می‌شناختم، با سرگرد صحبت کردم و دانستم که کار چه‌وقت آغاز می‌شود و ماشین‌های ما باید زخمی‌ها را بار کنند و از همان راهی که با حصیر پوشیده شده بود بازگردند و از راه روی تپه‌ها، زخمیها را به‌جادهٔ اصلی برسانند تا در آنجا ماشینهای دیگر برسند و آنها را ببرند. سرگرد می‌گفت خلا کند جاده شلوغ نباشد. از همین يك جاده حمله

می‌شد. روی جاده را با حصیر پوشانده بودند، چون از آن‌سوی رودخانه در معرض دید اتریشها بود. اینجا، در کوره آجرپزی، مادر پناه ساحل رودخانه از آتش تفنگ یا مسلسل در امان بودیم. بر فراز رودخانه، يك پل فرو ریخته دیده می‌شد. می‌خواستند پس از شروع آتش يك پل دیگر بسازند و قرار بود که قدری از نیروها، آن بالا سرپیچ رودخانه از گذارها بگذرند. سرگرد مرد کوچک اندامی بود که سیل‌هایش را رو به بالامی‌تابید. در لیبی هم جنگیده بود و دو نواز زخم خوردگی به او نیفورمش دوخته بود. می‌گفت که اگر کارها خوب پیشرفت کند تریبی خواهد داد که من مدال بگیرم. گفتم که امیدوارم خوب پیش برود؛ ولی راجع به‌مدال نظر لطفی است که دارد. پرسیدم آیا يك چالهٔ بزرگ هست که راننده‌ها در آن بمانند؟ و او يك سرباز فرستاد که به‌من نشان بدهد. راننده‌ها از آنجا خوششان آمد و من آنها را آنجا رها کردم. سرگرد خواهش کرد که با او و دو افسر دیگر مشروبی بنوشم. رام نوشیدم. محیط خیلی دوستانه‌ای بود. بیرون داشت تاريك می‌شد. پرسیدم که چه‌وقت حمله می‌شود و گفتند همین که هوا تاريك شد. به‌سراغ راننده‌ها بازگشتم. توی چاله نشسته بودند و حرف می‌زدند و وقتی که من داخل شدم، حرفشان را بسریدند. بهر کدام يك پاکت سیگار دادم. سیگارهای شل و ول «مقدونیه» بود که تو تون ازشان می‌ریخت و آدم می‌بایست پیش از کشیدن نهشان را بتابد. ما نرا فندکش را روشن کرد و آنرا دست بعدست گرداند. فندکش به‌شکل رادیاتور ماشین فیات بود. آنچه شنیده بودم به آنها گفتم.

پاسینی پرسید: «پس چرا وقتی که می‌آمدیم پست بهداری رو ندیدیم؟»  
«پشت همونجایی بود که پیچیدیم دیگه.»  
ما نرا گفت: «جاده وضعش خیلی افتضاح میشه.»  
«باقوتب میزنن پدر صاحبمونو در میان.»  
«ممکنه.»

«سرکار، غذا چطور؟ بعد از اینکه شروع شد که دیگه مهلت غذا خوردن

نداریم.»

گفتم: «حالا میرم می بینم.»

«میکنی همینجا بمونیم یا میتونیم این دور و وره هم به سیری بکشیم؟»

«بهره همینجا بمونین.»

بهجای سرگرد بازگشتم و او گفت که آشپزخانه صحرائی خواهد آمد و رانندها دمپختکشان را خواهند گرفت و افزود که اگر ندارند بقلای به آنها قرض بدهد. گفتم فکر می کنم دارند. بازگشتم و به راننده ها گفتم همین که غذا برسد، برایشان می گیرم. ما تراگفت: خدا کند پیش از شروع آتش برسد. تا هنگامی که بیرون رفتم، خاموش بودند. اینها همه مکانیک بودند و از جنگ نفرت داشتند.

رفتم بیرون که به ماشینها سری بزنم و بینم اوضاع از چه قرار است و بعد بازگشتم و درون چاله پهلوی آن چهار راننده نشستم. پشت به دیوار روی زمین نشستم و سیگار کشیدیم. بیرون تقریباً تاریک بود: خاک چاله گرم و خشک بود و من روی لمبرهایم نشستم و شانهایم را به دیوار تکیه دادم و خودم را وادادم.

گاووزی پرسید: «حمله رو کیا میکنن؟»

«برسا گلیریا؟»

«گمان می کنم.»

«اینجا برای به حمله حسابی سرباز ندازن.»

«احتمال داره این حمله برای این باشه که توجه دشمن رو از آن نقطه ای

که حمله اصلی شروع میشه، منحرف کنن.»

«برسا گلیریا میدونن کیا حمله میکنن؟»

«گمان نمی کنم.»

مانرا گفت: «حتماً نمیدونن. اگه میدونسن که حمله نمیکردن.»

پاسینی گفت: «خوبم میگردن. برسا گلیریا احمقن.»

من گفتم: «برسا گلیریا شجاعند، انضباط خوب هم دارن.»

«یال و کوپالشون خیلی درشته، خیلی هم سالمن، اما بازم احمقن.»

مانرا گفت: «گرانا تیریا بلندقدن.» این شوخی بود. همه شان خندیدند.

«سرکار، شما اونجا بودین که حمله نکردن و از هرده نفریه نفرشونو

تیربارون کردن؟»

«نه.»

«حقیقت میگویم. اول به خطشون کردن، بعد از هرده نفر به نفرشونو گرفتن.

کارا بانیریا تیربارونشون کردن.»

پاسینی گفت: «کارا بانیری» و به زمین تف کرد: «اما اون گراناتا تیریارو

بگو، بادومتر قد، حمله نمیکردن.»

مانراگفت: «اگه همه حمله نمیکردن جنگ تمام میشد.»

«قضیه گراناتا تیریا که اینجوری نبود. اونا از ترسشون حمله نمیکردن.

افسراشون همه از خانواده های خوب بودن.»

«بعضی از افسراشون تک و تنها حمله کردن.»

«به سرگروه بان دوتا افسر را که از سنگر بیرون نمیرفتن با تیر زد.»

«بعضی از سربازا رفتن.»

«وقتی میخواستن از هرده نفر به نفر و بگیرن، اونایی رو که رفته بودن

به خط نکردن.»

پاسینی گفت: «یکی از اونایی که کارا بانیریا تیربارونشون کردند

همشهری ما بود. بچه درشت و باهوش و بلندقدی بود، به گراناتا تیریا نمی خورد.

همیشه رم بود. همیشه با زنها بود. همیشه با کارا بانیریا بود.» خندید. «حالا به

نگهبان سرنیزه به دوش در خونهشون گذاشتهن، هیچ کس حق نداره مادر و پدر

وخواهر شو بیبه. پدرشم از حقوق اجتماعی محروم شده وحتی حق رأی هم نداره. دیگه قانون ازشون دفاع نمیکنه. هر کی بخواد میتونه اموالشونو ازشون بگیره.»

«اگه ترس ازین نبود که اینجور بهروز کار خونواده آدم بیارن، هیچ کس حمله نمیکرد.»

«چرا آلی‌ها می کردند. سربازای مزدور و برساگلیریا هم می کردند.»

«برساگلیریا هم در رفتن. حالا یعنی میخوان فراموش کنن.»

پاسینی به طعنه گفت: «سرکار، شما نمی بایس بذارین ما از این حرفا

بز نیم.» بعدگفت: «*Evviva e' esercito!*»

گفتم: «من میدونم شما چی میگین. ولی تا وقتی که ماشینارو میرونین

و رفتارتون خوبه...»

«خلاصه طوری حرف نز نیم که افسرای دیگه بشنون.» مانرا حرف

مرا تمام کرد.

گفتم: «من فکر می کنم بهتره صحبت جنگو ختم کنیم. اگه يك طرف

دست از جنگ بکشه که جنگ تموم نمیشه. اگه ما دست از جنگ بکشیم، تازه

بدتر میشه.»

پاسینی بالحن جدی گفت: «دیگه بدتر از این نمیشه. هیچ چیزی بدتر از

جنگ نیست.»

«شکست بدتره.»

پاسینی بازهم جدی گفت: «من باور نمی کنم. مگه شکست چیه؟ آدم میره

خونهش.»

«میان دنبالت. خونهت رو میگیرن. خواهر تو میگیرن.»

پاسینی گفت: «من باور نمی کنم. باهمه که نمیتونن این کارارو بکنن.

بذار هر کس از خونه خودش دفاع کنه. بذار هر کس خواهراشو تو خونه

نگرداره.»

«دارت میزنن. میان مجبورت میکنن دوباره سرباز بشی. اما نه تو

آمولانس، تو توپخونه.»

«همه رو که نمیتونن دار بز نن.»

مانرا گفت: «بعملت خارجی که نمیتونه آدمو مجبور کنه سرباز بشه. در

اولین جنگ همه فرار میکنن.»

«مثل چکها.»

«گمان می کنم نمیدونین تسخیر شدن یعنی چه، اینه که فکر می -

کنین بدنیس.»

پاسینی گفت: «سرکار، می بینم که بذارین ما حرف بز نیم. پس گوش

کنین. هیچ چیزی به بدی جنگ نیست. ما که تو آمولانس هستیم، اصلاحتی

نمیتونیم بفهمیم که جنگ چقدر بده. مردم وقتی میفهمن جنگ چقدر بده، دیگه

نمیتونن جلوشو بگیرن، چون دیوونه میشن. بعضیها هم هسن که هرگز

نمی فهمن. بعضیها هم هسن که از افسراشون میترسن. باهمینا جنگ راه

میندازن.»

«میدونم بده، ولی باید تمومش کنیم.»

«تموم نمیشه. جنگ تمومی نداره.»

«چرا داره.»

پاسینی سرش را تکان داد.

«با به دست آمدن پیروزی جنگ به نفع آدم تموم نمیشه. حالا گیرم که ما سن

گا بریل رو گرفتیم. گیرم کارسو و مونفالکون و تریست رو گرفتیم. آخرش

چی؟ امروز همه اون کوهارو دیدین، فکر میکنین ما میتونیم همعرو بگیریم؟ چرا، مگر

اینکه اتریشها از جنگ دست بکشن. بالاخره يك طرف باید از جنگ دست بکشه. چرا

ما دست نکشیم؟ اگر هم به ایتالیا او ملن، خسته میشن بر میگردن. خودشونم کشور

دارن. ولی نه - به جای همه آنها، حالا باید بجنگیم.»

«تو ناطقی.»

«ما فکرمی کنیم. ما کتاب می خونیم. مادهاتی نیستیم. ما مکانیک هستیم. ولی حتی دهاتی هم عقلمون بیش از اینه که به جنگ عقیده داشته باشن. همه از این جنگ نفرت دارن.»

«یک طبقه ای کشورها رو در دست داره که کودنه هیچ چیزی نمیفهمه، هرگز هم نمیتونه بفهمه. به این علت که ما دچار این جنگ هستیم.»

«و همچنین، از جنگ پول در میاره.»

پاسینی گفت: «بیشتر شونهم در نیارن. احمق تر از اونن که پول در بیارن. برای هیچ میجنگن. برای حماقت.»

مانراگت: «ما باید در دهنامونو ببندیم. خیلی زیادی حرف می زنیم. حتی برای سرکار هم زیادی حرف می زنیم.»

پاسینی گفت: «سرکار ایسن حرفا رو دوس داره. مابه راه میاریمش.»

مانراگت: «ولی حالا در دهنامونو می بندیم.»

گاووژی پرسید: «سرکار؟ حالا غذا نمیخوریم؟»

گفتم: «میرم ببینم.» گوردینی برخاست و بامن بیرون آمد.

«سرکار با من فرمایشی ندارین؟ کمکی از دست من برنمید؟» درمیان

آن چهار تن، او از همه خاموشتر بود.

گفتم: «اگه میخوای با من بیا ببینم چی دارن.»

بیرون تاریک بود و ستونهای دراز نورافکن اکتشافی برفراز کوهها حرکت می کرد. در آن جبهه نورافکنهای بزرگی بود که در کامیونها کار گذاشته بودند و شبها گاهی آدم در جاده های نزدیک خطوط جبهه از کنار آنها می گذشت. کامیونها قدری دورتر از جاده نگه می داشتند و افسری نورافکن را می چرخانند و سربازهایش می ترسیدند. از کسوره آجرپزی گذشتیم و در

برابر مرکز اصلی زخمبندی ایستادیم. بالای در، سایبان کوچکی از شاخ و برگهای سبز بود و در تاریکی، برگهایی که از تابش خورشید خشکیده بود، با بادشبانه خش خش می کرد. درون چراغی روشن بود. سرگرد روی یک صندوق نشسته بود و باتلفن صحبت می کرد. یکی از سروانهای بهداری به من گفت که حمله یک ساعت عقب افتاده است. یک گیلایس کنیاک هم به من تعارف کرد. به میزهای کنار دیوار نگاه کردم. ابزارهای جراحی، لگنها و بطریهای سر بسته، در روشنایی برق می زد. گوردینی پشت سر من ایستاده بود. سرگرد از پهلوئی تلفن برخاست.

گفت: «حمله همین حالا شروع میشه. دو باره جلو افتاد.»

به بیرون نگاه کردم. تاریک بود و نور افکنهای اتریشها برفراز کوههای پشت سر ما حرکت می کرد. باز تا یک لحظه وضع آرام بود. بعد، از همه توبهای پشت سرمان، آتش شروع شد.

سرگرد گفت: «Savoia.»

گفتم: «جناب سرگردا غذا چطور شد؟» صدایم را نشنید. تکرار کردم.

«هنوز نیومده.»

یک گلوله بزرگ توپ فرود آمد و در بیرون کوره منفجر شد. صدای یک انفجار دیگر برخاست و در توی آن صدا، آدم صدای کوچکتر فروریختن خاک و آجر را می شنید.

«پس خوردنی چی هست؟»

سرگرد گفت «یک کمی پاستا اسکیوتا داریم.»

«هرچه بدین میرم.»

سرگرد با یک گماشته حرف زد و گماشته در سوراخ عقب ناپدید شد و با یک بادیه فلزی که ماکارونی پخته سرد در آن بود بازگشت. من آن را به

گوردینی دادم.

«پنیر ندارین؟»

سرگرد با تشر باگماشته حرف زد وگماشته دوباره به همان سوراخ  
خزید و با ربع قالب پنیر سفید بیرون آمد.

گفتم: «خیلی متشکرم.»

«بهره شما نرین بیرون.»

بیرون، چیزی را جلو در زمین گذاشته بودند. یکی از دو تن که آن را  
آورده بودند، به درون نگاه کرد.

سرگرد گفت: «بیارش تو. چیه؟ میخواین ما بیایم بیرون ورش  
داریم؟»

دو تن نعشکش، پاها و زیسر بغل مردی را که روی زمین بود گرفتند و  
او را به درون آوردند.

سرگرد گفت: «بلوزشو چاک بده.»

يك انبر جراحی در دست داشت که با نوکش تکه‌ای ململ زخم -  
بندی را گرفته بود. دو تا سروان کتھایشان را کردند. سرگرد به دو تن نعشکش  
گفت: «برید بیرون.»

من به گوردینی گفتم: «بیا بریم.»

سرگرد از روی دوشش گفت: «شما بهتره بمونین تا آتش توپخانه  
تمام بشه.»

گفتم: «آخه میخوان غذا بخورن.»

«میل خودته.»

بیرون، از توی حیاط آجری دویدیم. يك گلوله نزدیک ما، کنار ساحل  
رودخانه ترکید. بعد یکی دیگر ترکید که ماصدای آمدنش را نشنیدیم. و بورش  
ناگهانیش را شنیدیم. هر دو روی زمین پهن شدیم و با جهش برق و صدای

انفجار و بوی باروت، ناله قطعات گلوله را که بهوا می‌پریدند، و صدای  
فرو ریختن آجرها را شنیدیم. گوردینی باشد و به سوی چاله دوید. من دنبالش  
بودم و تیکه پنیر را در دست داشتم که سطح صاف آن از گرد آجر پوشیده شده  
بود، درون چاله هر سه راننده پشت به دیوار نشسته بودند و سیگاری کشیدند.

گفتم: «بفرمایید، آقایون مین پرستا.»

مانرا پرسید: «ماشینا چطورن؟»

«خوبین.»

پرسید: «سرکار، شمارو ترموندن؟»

گفتم: «آره، پدر سوخته‌ها.»

چاقویم را در آوردم، باز کردم، تیغش را پاك كردم و سطح کیف  
پنیر را جدا کردم. گاووزی بادیه ما کارونی را بمن داد.

«سرکار، بخورین.»

گفتم: «نه، بذارش زمین. همه میخوریم.»

«چنگال نداریم.»

من به انگلیسی گفتم: «به درك.»

پنیر را تیکه تیکه بریدم و روی ما کارونی گذاشتم.  
گفتم:

«بنشینین بخوریم.» نشستند و منتظر شدند. من شست و انگشتانم را در  
ما کارونی فرو بردم و برداشتم. توده‌ای از ما کارونی فرو ریخت.

«سرکار. دستونو بالا بگیرین.»

دستم را تا آنجا که می‌شد بلند نگاه داشتم، رشته‌های ما کارونی رها شد.  
ما کارونی را توی دهنم سرازیر کردم و مکیدم و جویدم و بعد پنیر را گاز  
زدم و جویدم و بعد قدری شراب نوشیدم. مزه فلز زنگ زده می‌داد. فمقمه را  
به پاسینی پس دادم.

گفت: «خراب شده. خیلی وقت اینتو مونده. تو ماشین باخودم داشتمش.» همه‌شان داشتند می‌خوردند. چانه‌شان را نزدیک بادیه گرفته بودند، سرشان را عقب داده بودند، و ته رشته‌ها را هورت می‌کشیدند. من لقمه دیگری ماکارونی و کمی پنیر و یک قلب شراب خوردم. بیرون چیزی فرود آمد که زمین را تکان داد.

گاوزی گفت: «یا چارصد و بیسته، یامین ورفر.»

گفتم: «در کوهستان چارصد و بیست پیدا نمیشه.»

«توپهای بزرگ اشکودا دارن. من جای گلوله شو دیده‌ام.»

«سبص و پنجه.»

بمخوردن ادامه دادیم. صدایی آمد؛ مثل صدای به‌کار افتادن لکوموتیو،

و بعد انفجاری رخ داد که دوباره زمین را تکان داد.

پاسینی گفت: «این چاله‌ها عمیق نیست.»

«این از اون خمپاره‌های بزرگ سنگر کوب بود.»

«بله قربان.»

من تکه آخر پنیرم را خوردم و یک قلب شراب نوشیدم. از میان صداهای دیگر، همان صدای لکوموتیو را شنیدم، بعد صدای دیگری آمد: چه - چه - چه - چششش بعد برق زد، مثل وقتی که در یک کوره آتشین ناگهان باز می‌شود، و بعد صدای غرضی آمد و اول سفید بود و بعد سرخ شد و غرید و باد یورش کرد. خواستم نفس بکشم، ولی نفسم بالا نیامد و حس کردم که از بدن خودم بیرون رفتم و رفتم و رفتم و هم‌اش در هوا بودم. نرم و چابک از خودم بیرون رفتم و دانستم که مرده‌ام و اشتباه بوده که فکر می‌کرده‌ایم آدم می‌میرد و تمام می‌شود. بعد معلق شدم و به‌جای اینکه باز هم بروم، حس کردم که به‌عقب می‌لغزم، نفس کشیدم، و دیگر باز گشته بودم. زمین از هم دریده بود و جلو سرم یک تیر چوب قاش خورده

افتاده بود. با فرو افتادن سرم صدای گریه‌ای شنیدم. فکر کردم یکی دارد جیغ می‌کشد. کوشیدم حرکت کنم، ولی نتوانستم، صدای آتش مسلسلها و تفنگها را از آن سوی رودخانه و سراسر رودخانه می‌شنیدم. پشتگه بزرگی برخاست و موشکها و قشقه‌ها را دیدم که اوج می‌گرفت و می‌ترکید و سفید فرو می‌ریخت و صدای بمبهارا شنیدم و همه اینها در یک لحظه بود و بعد صدای یک نفر از کنار خودم شنیدم کمی گفت: «*mamma Mia Oh, mamma Mia*» من خودم را کشیدم و چرخیدم و سرانجام پایم را آزاد کردم و به‌عقب برگشتم و به‌او دست زدم. پاسینی بود و همینکه به‌او دست زدم جیغ کشید. پاهایش به‌سوی من بود و در تاریکی و روشنی دیدم که از بالا زانویش له شده بود. یک پایش نبود و پای دیگرش به‌چندپی و پاچه‌شلوارش بند بود و مقطع پایش می‌پرید و جمع می‌شد و انگار به‌خودش وصل نبود. دستش را گاز گرفت و نالید «*oh, mamma*»

*mamma Mai*. و بعد: «*Dio ti salvi Maria Dio ti salvi*» آخ، خدا یک گلوله به‌من بزن. *mamma mia, mamma mia* آخ یا مریم عذرا منو بکش. بس. بس. بس. آخ یا عیسی بن مریم بس، آخ آخ آ آخ آخ. بعد صدایش گرفت «*mamma mamma mia*» بعد خاموش شد. بازویش را می‌گریزد و مقطع پایش باز بسته می‌شد.

داد زدم: «*portafertiti!*» و دستم را مثل چمچه گرفتم «*portafertiti!*» کوشیدم به‌پاسینی نزدیکتر شوم بلکه بتوانم شریان بند روی پاهایش بگذارم، ولی دیدم نمی‌توانم حرکت کنم، باز هم کوشیدم و پاهایم کمی حرکت کرد. بادست و آرنج می‌توانستم خودم را به‌عقب بکشم. پاسینی اکنون آرام بود. پهلویش نشستم و یقه بلوزم را باز کردم و کوشیدم دامن پیراهنم را پاره کنم. پاره نمی‌شد و من با دندان حاشیه‌اش را پاره کردم. بعد به‌فکر میج پیچهای پاسینی افتادم. من جورابه‌های پشمی به‌پاداشتم. ولی او میج پیچ داشت. همه آندنها میج پیچ داشتند. اما پاسینی فقط یک پا داشت. میج پیچش را باز

کردم و وقتی که مشغول بازکردن بودم، دیدم دیگر احتیاجی به شریان بندی نیست، چون که پاسینی مرده بود. دقیق شدم و یقین کردم مرده است. می‌بایست آن سه تن دیگر را برد. برخاستم راست نشتم. همین که نشتم، درون سرم چیزی مانند وزنه‌ای که به چشم عروسکها بند است جنیند و از همان درون به پشت تخم چشمهایم خورد. پاهایم را گرم و خیس احساس کردم و درون کفهایم نیز گرم و خیس شده بود. دانستم که منم خورده‌ام و خیم شدم و دستم را روی زانویم گذاشتم. زانویم نبود، دستم فرو رفت و زانویم پایین، جای ساق پایم بود. دستم را با پیراهنم پاك کردم و يك موشك دیگر خیلی آهسته فرود آمد و من به پایم نگاه کردم و خیلی ترسیدم. گفتم: «آخ، خدایا منو از اینجا نجات بده.» بهر حال می‌دانستم که سه تن دیگر هم بودند. چهار راننده بودند. پاسینی مرده بود. می‌ماند سه تن. یکی زیر بغلم را گرفت و یکی پاهایم را بلند کرد.

گفتم: «سه نفر دیگه هم هستن. یکی مرده.»

«من مانرا هستم. رفتیم برانکار بیاریم نبود. چطورین سرکار.»

«گوردینی و گاووزی کجان؟»

«گوردینی رفته سر پست پارچه زخم بندی بگیره. گاووزی پاهاتونو

گرفته. سرکارا گردن منو بگیرین. بدجوری خوردین؟»

«به پام خورده. گوردینی چطوره؟»

«با کیش نیس. از همان خمپاره‌های بزرگ سنگر زنی بود.»

«پاسینی مرد.»

«بله مرد.»

يك گلولهٔ توپ نزدیک ما افتاد و آنها هردو خود را به زمین انداختند و

مرا زمین زدند. مانرا گفتم: «بیخشین سرکار. گردن منو بگیرین.»

«اما اگه دوباره منو زمین بزنین چی؟»

«آخه علنش این بود که ترسیدیم.»

«شما زخمی نشده این؟»

«هر دو تامون به کمی زخمی شده‌یم.»

«گوردینی میتونه برونه؟»

«گمون نکنم.»

پیش از آنکه به پست برسیم، یکبار دیگر مرا انداختند.

گفتم: «مادر فجه‌ها!»

مانرا گفتم: «بیخشین سرکار؛ دیگه نمیندازیم.»

بیرون پست، عدهٔ زیادی از ما در تاریکی روی زمین خوابیده بودیم. زخمیها را به درون می‌بردند و بیرون می‌آوردند؛ وقتی که یکی را به درون یا بیرون می‌بردند و برده کنار می‌رفت، می‌دیدم که روشنایی از مرکز زخم بندی بیرون می‌زد. مرده‌ها را يك سو گذاشته بودند. دکترها با آستین‌های تاشانه بالا زده کار می‌کردند و مثل قصابها سرخ شده بودند. برانکار به قدر کافی نبود. بعضی از زخمیها سر و صدا می‌کردند، ولی بیشترشان خاموش بودند. بساد برگهای سایبان روی در مرکز زخم بندی را تکان می‌داد و شب داشت سرد می‌شد. نعش کشته مرتب می‌آمدند، برانکار خود را زمین می‌گذاشتند خالی می‌کردند و می‌رفتند. همین که من به مرکز رسیدم، مانرا يك گروه بان بهداری آورد و او هر دو پایم را با تزیب بست. گفتم که خاك و کثافت زیاد توی زخم نرفته و زیاد خونریزی نشده و هر چه زودتر ممکن باشد مرا می‌برند. برگشت و رفت تو. مانرا گفتم که گوردینی نمی‌تواند براند چون که شانه‌اش ضرب دیده و سرش زخم برداشته است. اول حالش بد نبود، ولی حالا شانه‌اش خشك شده، آن طرف کنار یکی از دیوارهای آجری نشسته است. مانرا و گاووزی هر يك با يك بساز زخمی رفتند. آنها می‌توانستند برانند. انگلیسیها با سه آمبولانس آمده بودند و در هر آمبولانس دو نفر



داشتند. یکی از راننده‌هاشان بمسوی من آمد. گوردینی او را آورده بود و خودش خیلی رنگ پریده و ناخوش به نظر می‌رسید. راننده انگلیسی به بالین من خم شد.

پرسید: «بدجوری خوردین؟» مرد بلند قلی بود و عینکی بسا دوره فولادی به چشم داشت.

«به پام خورده.»

«انشاءالله مهم نیس، سیگار میکشین؟»

«مشکرم.»

«میگن دوتا از راننده‌ها تونو از دس داده‌ین.»

«آره بکیش کشته شده و بکیش هم همین بود که حالا شمارو آورد.»

«چه بزبیری مزخرفی. میخوان ما ماشینارو ببریم؟»

«میخواسم همینو خواهش کنم.»

«ما ازشون خوب مواظبت می‌کنیم و بعدهم برشون میگردونیم به ویلای

۲۰۶. همونجا همین دیگه؟»

«آره.»

«جای خیلی قشنگیه. من شمارا اونجا دیده‌م. میگن شما امریکایی هستین.»

«آره.»

«من انگلیسی‌ام.»

«نه؟!»

«بله، انگلیسی‌ام. شما فکر کردین ایتالیایی هستم؟ چند تا ایتالیایی با

واحدای ما بودند.»

گفتم: «اگه ماشینارو ببرین خیلی خوب میشه.»

«ما ازشون کاملا مواظبت میکنیم.» راست ایستاد: «این نفر شما خیلی

نگران بود و اصرار داشت که من شمارو ببینم.»

به‌شانه گوردینی زد. او خود را عقب کشید و لبخند زد. مرد انگلیسی به زبان ایتالیایی کامل و روانی شروع کرد: «خوب، حالا همه چیز رو به راه است. سرکار ستوان تورم دیدم. مادوتا ماشینارو تحویل میگیریم. حالا دیگه نگرانی نداری.» بعد به انگلیسی گفت: «باید یک کاری بکنیم که شمارو از اینجا ببریم. بذار افسرای بهداری رو ببینیم. شما رو با خودمون میبریم.» بمسوی مرکز زخم‌بندی رفت. بادقت از میان زخمیها قدم برمی‌داشت. دیدم که پتو کنار رفت، روشنایی بیرون زد و او داخل شد.

گوردینی گفت: «سرکار این از شما نگاه‌داری میکنه.»

«فرانکو، تو چطوری؟»

«من خوبم.» پهلوی من نشست. یک لحظه بعد پتوی جلوس در کنار رفت و دو نعشکش بیرون آمدند، انگلیسی بلند قد دنبالشان بود. آنها را به بالای سرم آورد.

به ایتالیایی گفت: «این ستوان امریکاییه.»

گفتم: «بهتره من صبر کنم. زخمیهای بدتر از منم هستن. من باکیم نیس.»

گفت: «بالا، قهرمان بازی در نیار.» بعد به ایتالیایی: «پاهاشو خیلی با دقت بلند کنین، پاهاش خیلی درد میکنه. این فرزند خلف پرزیدنت و یلسونیه.»

مرا بلند کردند و به درون اتاق زخم‌بندی بردند. آنجا، روی هم‌میزها مشغول عمل بودند. سرگرد کوچک اندام نگاه وحشتناکی بهما انداخت مرا شناخت و انبرش را تکان داد:

«*Ça Va bien?*»

«*Ça va*»

انگلیسی بلند قد به ایتالیایی گفت: «آوردمش. یگانه پسر سفیر امریکاس. همینجا میمونه تا شما حاضر بشین. بعد من با اولین بارم میبرمش.» روی من خم شد: «من پزشکیارو می‌بینم که کاغذاتونو آماده کنه، اونوقت کارا زودتر میچرخه.» بعد دولا شد و از در بیرون رفت. سرگرد اکنون داشت انبرش را

باز می کرد و آن را توی لگن می انداخت. بانگاه دستش را تعقیب می کردم. اکنون داشت تزیب می بست، بعد نعشکشا زخمی را از روی میز برداشتند. یکی از سروانها گفت: «من ستوان امریکایی رو عمل می کنم.» مرا بلند کردند و روی میز گذاشتند. سطح میز سفت و لیز بود.

بوهای تند می آمد، بوهای شیمیایی و بوی خوش خون. شلوارم را در آوردند و سروان ضمن عمل، به سرگروهیان پزشکیار دیکته کرد: «ضرب دیدگی و زخم سطحی را نه‌ای چپ و راست و زانوهای چپ و راست و پای راست. زخم عمیق زانو و پای راست. شکافتگی پوست سر» - بامیله جراحی به سرم زد: «اینجا درد میکنه؟» - «آخ، آره!» با امکان شکستگی جمجمه. وقوع: در حین اجرای وظیفه. همین جمله آخری شما را از محاکمه نظامی به اتهام زخم عمدی نجات میده.» بعد گفت: «قدری برندی میخواین؟ راستی چطور شد زخمی شدین؟ چکار میخواستین بکنین؟ خودکشی؟ - دواي ضد کزاز، لطفاً روی هر دو پاهاش هم يك علامت ضربدر بزن. متشکر. حالا اینو کمی پاک می کنم و می شورم و تزیب می بندم. خونتون خیلی خوب منعقد میشه.»

پزشکیار سرمش را از روی کاغذ برداشت: «زخم در اثر چپی وارد شده؟» سروان بهداری گفت: «چه بهتون خورد؟»

من با چشمهای بسته، گفتم: «خمپاره سنگر.»

سروان - در حالیکه کارهایی می کرد که به شدت می سوزاند و درشته هارا از هم جدا می کرد - «یقین دارین؟»

من - می کوشیدم بی حرکت باشم و وقتی که گوشتم پیچی شد، شکمم ناگهان از جا پرید - «گمان می کنم.»

سروان دکتر - متوجه چیزی که داشت پیدا می کرد - «تیکه های خمپاره دشمن. حالا اگه میخواین باز هم می گردم اینارو در بیارم. ولی لزومی نداره. من همه اینارو علامت میدارم . . . اینجا نیش میزنه؟ بسیار خوب. حالا

نسبت به سوزش نعلهاش چیزی نیس. هنوز درد شروع نشده. يك گیلانس برندی براش بیار. همون شوکی که آدم میخوره دردو خفه میکنه، اما این زخم چیزی نیس، اگر چرك نکه نگرانی نداشته باش. اینروزا زخم خیلی بندرت چرك میکنه. سرت چطوره؟»

گفتم: «خیلی بد.»

«پس بهتره زیاد برندی نخوری. اگه شکستگی داشته باشه تحريك براش خوب نیس. اینجا چطوره؟»

خیس عرق شده بودم.

گفتم: «آخ خدا!»

«بله، گمان می کنم شکستی داشته باشه. الان سر تومی بندم؛ ولی سرتو هیچ اینور و اونورتکون نده.» سرم را با تزیب بست. دستهایش تند حرکت می کرد و تزیب، محکم و مطمئن، دور سرم می پیچید: «بسیار خوب. به خیر و سلامت و *Vive la France*»

یکی از سروانهای دیگر گفت: «امریکایه.»

سروان گفت: «خیال کردم گفتین فرانسویه. اما فرانسه میلونه. من قبلا میشناختمش. همیشه فکر می کردم فرانسویه.» نیم استکان کنیاك نوشید: «به زخمی حسایی یار بینم. بازم به قدری از اون دوی ضد کزاز بیار.» سروان برای من دست تکان داد. مرا بلند کردند و وقتی که بیرون می رفتم دامن پتو روی صورتم کشیده شد. بیرون سرگروهیان پزشکیار کنار من زانو زد و به نرمی پرسید: «اسم؟ اسم وسط؟ اسم اول؟ درجه؟ متولد کجا؟ چه دسته ای؟ چه لشکری؟» و نیز گفت: «سرکارا از بابت سرتون خیلی متأسفم. انشاء الله بهتر میشین. حالا شما را با آمبولانس انگلیسیها میفرستم.»

گفتم: «من حال خوبه. خیلی متشکرم.» دردی که سروان از آن سخن گفته بود، شروع شده بود و همه آنچه رخ می داد بی معنی و بی ربط بود. پس

گفتم: «گمونم مرده.»

قطره‌ها خیلی آهسته می‌چکید. مثل قطره‌هایی که پس از غروب آفتاب از قندیل یخ می‌چکد. جاده سر بالا می‌رفت و شب درون آمبولانس سرد بود. درپست بالای تپه، آن برانکار را برداشتم و یکی دیگر به‌جایش گذاشتم و باز رفتم.

از مدتی آمبولانس انگلیسی آمد و مرا روی برانکار گذاشتند و برانکار را تا سطح آمبولانس بالا بردند و به‌درون آن هول دادند. يك برانکار دیگر هم پهلوی من بود و مسردی روی آن خوابیده بود که من می‌توانستم بینی‌اش را که مثل يك قطعه موم از میان تنزیب بیرون زده بود بینم. خیلی سنگین نفس می‌کشید. در طبقه بالای ما چند برانکار بود. راننده بلند قد انگلیسی آمد و نگاهی به‌درون آمبولانس کرد. گفت: «من ماشینو خیلی آروم می‌روم؛ امیدوارم راحت باشین.» احساس کردم که موتور به‌کار افتاد، راننده از ماشین بالا رفت و سرجایش نشست، ترمز دستی خوابید و کلاچ بالا آمد، و بعد راه افتادیم. بیحرکت خوابیده بودم و درد را رها کرده بودم که بتازد.

همین که آمبولانس از سر بالایی جاده بالا رفت، حرکت آهسته‌تر شد. گاهی نگه می‌داشت، گاهی سر پیچ عقب می‌زد، سرانجام به‌سرعت رو به بالا رفت. احساس کردم که چیزی می‌چکد. اول آهسته و مرتب می‌چکید، بعد تند شد و جریان یافت. من فریاد کشیدم. راننده ماشین را نگاه‌داشت و از سوراخ پشت صندلیش به‌درون آمبولانس نگاه کرد.

«چیه؟»

«این زخمی که تو برانکار بالای سر من خوابیده خون ازش میره.»  
«دیگه راهی نمونه. من تنهایی نمیتونم برانکارو بیارم پایین.» ماشین را راه انداخت. خون همچنان می‌ریخت. در تاریکی نمی‌دیدم که از کجای برزنت بالای سرم می‌ریزد. کوشیدم به‌پهلوی بغلتم که روی من نریزد. به‌زیر پیراهن جاری شده بود و آنجا را گرم و چسبناک کرده بود. سردم بود و پاهایم درد می‌کرد. حالم بد شده بود. پس از مدتی جریانی که از برزنت بالای سرم می‌ریخت کم شد و دوباره چکه‌چکه شد. صدای برزنت بالای سرم را شنیدم که آن مرد راحت‌تر در آن قرار گرفت.

مرد انگلیسی از جلو ماشین پرسید: «یارو چگونه؟ حالا تقریباً رسیده‌ایم.»

رختخواب خنك و دلچسب شده بود و من داشتم به او می‌گفتم که کجای کف  
پایم را که می‌خارد بخاراند، که یکی از دکترها رینالدی را به درون اتاق آورد.  
رینالدی خیلی تند آمد و روی تختخواب خم شد و مرا بوسید. دیدم دستکش  
به دست دارد.

«چطوری جونم؟ حالت چطوره؟ یا اینو برات آوردم...» يك بطری  
كیاك بود. گماشته يك صندلی آورد و رینالدی نشست: «همچنین يك خبیر  
خوب. مدال خواهی گرفت. میخوان بت مدال نقره بدن، ولی ممکنه بالاخره  
فقط مدال برنز بتون برات بگیرن.»  
«برای چی؟»

«برای اینکه سخت زخمی شده‌ای. می‌گن اگه بتونی ثابت کنی که يك  
کار قهرمانی کرده‌ای، میتونن مدال نقره برات بگیرن. حالا دقیقاً برام تعریف  
کن بینم چه شد. هیچ کار قهرمانی کرده‌ی؟»  
گفتم: «نه، داشتم پیر می‌خوردیم که به هوا پرت شدم.»  
«جلدی حرف بزنی - لا بد يك کار قهرمانی کرده‌ی؟ یا قبلاً، یا بعداً. خوب  
به یاد بیار.»

«من کاری نکردم.»

«کسی را کول نکردی؟ گوردینی میگه تو چند نفر و کول کردی،  
ولی سرگرد بهداری اولین پست میگه این غیر ممکنه. آخه او باید پیشنهاد  
استشهادرو امضاء کنه.»

«من کسی رو کول نکردم. من نمیتونستم تکون بخورم.»

رینالدی گفت: «خوب، اینکه اشکالی نداره.»

دستکشهایش را در آورد.

«به نظرم بتونیم مدال نقره رو برات بگیریم. از قبول کمک پزشکی  
قبل از دیگران خودداری نکردی؟»

## فصل دهم

در اتاق بیمارستان صحرائی بمن گفتند که بعد از ظهر يك نفر به دیدنم  
می‌آید. روزگرمی بود و اتاق پر از مگس بود. گماشته من مقداری کاغذ را  
رشته رشته بریده بود و رشته‌ها را به سرچوبی بسته بود و چیز جاروب  
مانندی ساخته بود که با آن مگس‌ها را بیراند. من مگس‌ها را که بمسقف اتاق  
می‌نشستند تماشا می‌کردم. وقتی که گماشته دست‌زنگه داشت و خوابش برد،  
مگس‌ها پایین آمدند. من به آنها فوت کردم. آخر صورتم را با دستهایم پوشاندم  
و به خواب رفتم. خیلی گرم بود و هنگامی که بیدار شدم، پایم می‌خارید.  
گماشته را بیدار کردم و او آب معدنی روی تنزیبها ریخت. رختخواب تر و  
خنك شد. آنهایی که بیدار بودند، از این سو به آن سوی اتاق با هم حرف  
می‌زدند. بعد از ظهر وقت آرامی بود. صبح به نوبت سر تختخواب می‌آمدند.  
سه تا پرستار مرد و يك دکتر، و آدم را از تختخواب بلند می‌کردند و به اتاق  
زخم بندی می‌بردند تا در هنگام بستن زخمها، رختخوابها را مرتب کنند. این  
سفر خوش نبود و من تا بعدها نمی‌دانستم که همین‌طور که آدم خوابیده است  
می‌شود رختخواب را مرتب کرد. گماشته آب روی تنزیبها ریخته بود و

«نه با اصرار زیاد.»

«اینم اشکالی نداره. بین چه جور زخمی شده‌ی، باچه شجاعتی. همیشه می‌خواستی به خطوط مقدم جبهه بری. از این گذشته عملیات موفقیت آمیز بود.»

«درست و حسابی از رودخانه گذشتند؟»

«کاملاً. تقریباً هزار نفر هم اسیر گرفتن. تو اخبار بولتن نوشته. تو

ندیدی؟»

«نه.»

«من برات می‌آرم. خلاصه حمله موفقیت آمیزی بود.»

«اوضاع چطوره؟»

«عالی. و ضمون عالی. همه از تو کیف میکنن. درست برام تعریف کن بینم چطور زخمی شدی. من حتم میدونم که مدال نقره رو ساخته. تعریف کن بینم. یا لا بگو بینم.» لحظه‌ای فکر کرد. «شاید يك مدال انگلیسی هم بگیری. به انگلیسی اونجا بود. من میرم می بینمش ازش خواهش می کنم برات توصیه بنویسه. گمون کنم بالاخره يك کاری از دستش برمی‌آد. خیلی درد میکشی؟ یه خورده مشروب بخور. سر بازا برو به دونه چوب پنه کش بیار. به، کاشکی بودی میدیدی چطور سه متر از روده کوچیک یارورو بردم و حالا حالش از همیشه هم خوشتره از اون کاراییس که برای مجله «لنت» خوبه. تو برام ترجمه کن تا بفرستمش برای «لنت». کارم روز بروز بهتر میشه. خوب طفلك حیوونی، حالت چطوره؟ پسران چوب پنه کش بلمسب چطور شد؟ تو اینقدر دل دار و خاموشی که من اصلاً یادم میره داری درد میکشی.» دستکشهایش را به لبة تخت خواب زد.

گماشته گفت: «سرکار ستوان، بفرماید این چوب پنه کش.»

«بطری رو باز کن. یه گیلان هم بیار. بیس این گیلانو بسزن قربون.

سرت چطوره؟ حیوونی. من کاغذاتو دیدم. شکستگی استخوان نداری. اما اون سرگرده سر پست اولی، عجب قصابیه. اگه من بودم، عملت می کردم، بدون اینکه يك ذره عذاب بکشی. هیچ کس زیر دست من عذاب نمیکشه. دارم یاد میگیرم چطوری باید عمل کرد. هر روز بیشتر یاد میگیرم که چطور باید نرمتر و بهتر عمل کرد. باید بیخشی که اینقدر حرف میزنم. آخه نمیدونی از دیدن تو که اینطور سخت زخمی شده‌ی چقدر متأثر شدم. بیس، این مشروبو یزن. خوب چیزیه. پونزده لیر تموم شده. باید خوب باشه پنج ستاره‌س. از اینجا که رقتم میرم سراغ همون انگلیسیه، میگم یه مدال انگلیسی برات بگیره.»

«اونا اینجوری مدال به کسی نمیدن.»

«تو چقدر کمرویی. تو چکار داری، من افسر رابطو میفرسم مراغش.»

اون بلده چطوری از پس انگلیسیها بر بیاد.»

«میس بارکلی رو ندیدی؟»

«چرا، میارمش اینجا. همین حالا میرم میارمش.»

گفتم: «نه، نمیخواد بری. بگو بینم گوریزیا چه خبره؟ دختر مخترا چطورن؟»

«از دختر مخترا خبری نیس. حالا دو هفته‌س که هیچ عوضون

نکردن. من دیگه نمیرم اونجا. اصلاً قبیحه. دختر که نیسن که. مثل همقطارای

قدیمی آدم میمونن.»

«اصلاً نمیری؟»

«چرا. فقط میرم بینم چیز تازه‌ای آورده‌ن یا نه. به سری میزنم. همه

سراغ تورو میگیرن. واقعاً قباحه داره که اینا اینقدر بمونن که با آدم رفیق

باشن.»

«شاید خانمای دیگه حاضر نیسن بیان جبهه.»

«خوبم حاضرین. خیلی خانم دارن. همش از خرابی مدیریتته .  
برای کیف اونایی که تو سنگترا جون میکنن، اینارو ترشی انداختن.»  
گفتم: «رینالدی جوونسی، تنهایی و جنگ و نبودن خانمای تازه  
به تازه.»

رینالدی يك گيلاس ديگر كنيك براي خودش ريخت.

«گمون نکنم برات بد باشه. بگیر بز.»

من كنيك را نوشيدم و همچنان كه باين رفت آن را گرم درون خودم  
احساس كردم. رینالدی يك گيلاس ديگر ريخت. اکنون آرامتر بود. گيلاس  
را بالا نگاهداشت: «به سلامتی زخمهای دلیرانه تو. به سلامتی مدال نقره. راسی  
بگو بیسم توی این هوای گرم که همش اینجا خوابیده، عصبی نمیشی؟»

«بعضی وقتا چرا.»

«من اصلا فکرتو نمیتونم بکنم که اینجوری بخوابم دیوونه میشم.»

«تو که دیوونه هستی.»

«کاشکی برمبگشتی خونه. نه کسی رو دارم که شب بعداز ماجراهای  
عشقی بیاد اونجا، نه کسی که مسخره بازی سرش در بیارم، نه کسی که پول  
بم قرض بده، نه برادر خوننده و هم اتاقی، نه هیچ کس. چرا خودتو زخمی  
کردی؟»

«سرکشیش که میتونی مسخره بازی در بیاری.»

«کشیش. اون من نیسم که مسخره بازی سرش در میارم. اون سروانه.  
من ازش خوشم میاد. آگه قرار باشه آدم کشیش داشته باشه، همین کشیشه  
خوب کشیشه. میاد بدیدنت. داره تهیه مفصلی می‌بینه.»

«منم ازش خوشم میاد.»

«اوه، من می‌دونسم. بعضی وقتا فکر می‌کنم تو و اون، خلاصه بله.»

«نه این فکرتو نمپکنی.»

«چرا، بعضی وقتا. مثل افراد فوج اول بریگانا انکونا.»

«اوه، بروگم شو.»

برخاست و دستکشهایش را دست کرد.

«جان تو خوشم میاد اذیت کنم. تو و کشیشت و مامان انگلیست. باور

کن تو عیناً مثل من میمونی.»

«نخیر، نمیومم.»

«چرا. تو در واقع ایتالیایی هستی. آتش و دودت خیلیه، اما اون تو

هیچ خبری نیست. توقف و انمود میکنی که امریکایی هستی. ما باهم برادریم،

همدیگر رو دوست داریم.»

گفتم: «پس تاوقتی که من نیسم بچه خوبی باش.»

«من میرم میس بارکلی رو میفرسم. بدون من باش بهتر جوری. باهم

خوشر و شیرینترین»

«اوه، بروگمشو.»

«میفرسمش. الهه زیبا و آرام تورو میفرسم. الهه انگلیسی. خدایا یه

مرد بایه همچین زنی، غیر از تعظیم کردن، دیگه چه کار میتونه بکنه؟ زن انگلیسی

برای چی خوبه؟»

«برو بد ایتالیایی بد دهن.»

«چی؟»

«بد ایتالیایی احمق.»

«بد ایتالیایی بد امریکایی... بد ترکیب.»

«تسوخری. احمقی.» دیدم که این کلمه به او نیش زد، و ادامه دادم:

«خشکی. هالویی. از هالویی ابلهی.»

«راستی؟ پس بذار یه چیزی راجع به این زنهای خیلی خوبتون، راجع

به این الهه هاتون بت بگم. فقط يك فرق هست میون اینکه آدم با یه دختری

باشه که همیشه هم دختر خوبی بوده، یا با يك زن. فرقتش اینه که دختری  
می ترسن. من همش همینو میدونم.» با دستکش به تختخواب زد.  
«حالا عصبانی نشو.»  
«من عصبانی نیستم. من فقط برای خاطر خودت میگویم، که زحمت  
کم بشه.»

«تنها فرقتش همینه؟»

«بله. ولی میلیونها احمق مثل تو همینو نمیدونن.»

«پس لطف کردی بهم گفتی.»

«دعوا نکنیم جونم. من تورو خیلی دوست دارم. ولی احمق نشو.»

«چشم. منم مثل تو عاقل میشم.»

«عصبانی نشو جونم. بخند. یهنورده مشروب بخور. من راستی

باید برم.»

«تو بچه خوبی هستی.»

«حالا شد. ما باطنمون مثل هم میمونه. باهم برادر زمان جنگ هستیم.

سئو بیوس تا برم.»

«تو بی غیرتی.»

«نه. فقط بیش از پیش مهر بونم.»

نفسش را که به سوی من آمد احساس کردم: «خدا حافظ بازم به همین زودی  
میام دیدنت.» نفسش دور شد: «اگه نمیخواهی نمی بوسمت. دختر انگلیستو  
برات میفرسم. خدا حافظ جونم. کتابک زیر تختخواب گذاشته. زودتر خوب  
بشو.»

رینالدی رفته بود.

## فصل یازدهم

وقتی کشیش آمد، غروب بود. سوپ را آورده بودند و پس از آن  
کاسها را برده بودند و من خوابیده بودم و به ردیفهای تختخوابها و بیرون  
پنجره، به تاج درختها که با نسیم مغرب کمی تکان می خورد، نگاه می کردم.  
نسیم از پنجره به درون می آمد و غروب را خنکتر می کرد. مگسها اکنون به  
سقف و جابهای چراغ بیز که از سیمها آویزان بود، نشسته بودند. شبها،  
فقط هنگامی که کسی را به درون می آوردند یا کاری انجام می دادند، چراغها  
را روشن می کردند. چون تاریکی پس از غروب می آمد، و همچنان می ماند،  
خودم را خیلی بچه احساس می کردم. مثل این بود که پس از شام، زود آدم را  
بخوابانند. گماشته از راه میان تختخوابها آمد و ایستاد. يك نفر با او بود.  
کشیش بود. کوچک اندام و سبزه رو بود و دستپاچه آنجا ایستاده بود.  
پرسید: «حال شما چگونه؟» چند بسته را پای تختخواب روی زمین  
گذاشت.

«بد نیست، پدر.»

روی آن صندلی که برای رینالدی آورده بودند نشست و با دستپاچگی

به بیرون پنجره نگاه کرد. متوجه شدم که چهره اش خیلی خسته است.

گفت: «دیر شده. فقط چند دقیقه‌ای میتوانم بمانم.»

«دیر نیس. وضع اتاق غذا خوری چهطوره؟»

لبخند زد: «من هنوز موضوع خوبی برای شوخی بجهها هستم.»

صدایش هم خسته بود. «بحمدالله همه سالم هستند.»

سپس گفت: «چقدر خوشحالم که حال شما خوبه. انشاءالله که درد

نمی کشید.» خیلی خسته به نظرمی رسید و من عادت نداشتم که او را خسته بینم.

«نه، دیگه درد نمی کشم.»

«در اتاق غذاخوری جای شما خالیست.»

«کاشکی من اونجا بودم. من همیشه از صحبت کردن با شما کیف می کردم.»

گفت: «من چند چیز ناقابل برایتان آورده‌ام.» بسته‌ها را برداشت:

«این پشه بنده. این یک بطری ورموته. ورموت دوست دارید؟ این هم روزنامه‌

های انگلیسی ست.»

«لطفاً بسته‌ها رو باز کنین.»

خوشش آمد و آنها را باز کرد. من پشه بند را در دست گرفتم. ورموت

را او نگاه داشت تا بینم و بعد روی زمین پهلوی تختخواب گذاشت. من

پکنسته از روزنامه‌های انگلیسی را به دست گرفتم. با برگرداندن روزنامه،

به طوری که نیمه روشنایی که از پنجره می آمد به آن بتابد، می توانستم عنوانها

را ببخوانم. روزنامه «د نیوز آو دورلد» بود.

گفت: «بقیه مطبوعات مصور است.»

«خوندنشون خیلی لذت خواهد داشت. از کجا گیر آوردین؟»

«فرستادم از مستر آوردند. باز هم میارم.»

«پدر، خیلی لطف کردین که اومدین. یک گیلان ورموت میل میکنین؟»

«متشکرم. نگهش دارید. برای خود شماست.»

«نه، یک گیلان میل کنین.»

«بسیار خوب پس بازم برایتان میارم.»

گماشته گیلانها را آورد و بطری را باز کرد. چوب پنبه را از میان

شکست و ته آن را ناچار می بایست توی بطری فرو کرد. دیدم که کشیش بور

شده است، ولی گفت «بسیار خوب. اشکالی نداره.»

«به سلامتی شما، پدر.»

«به بهبود شما.»

پس از آن گیلان را در دستش نگاهداشت و به همدیگر نگاه کردیم.

او گاهی حرف می زد و با هم دوستان خوبی بودیم، ولی آن شب دشوار بود.

«موضوع چیه پدر؟ خیلی خسته بنظر می آین.»

«خسته‌ام. ولی حق ندارم خسته باشم.»

«از گرماس.»

«نه. حالا تازه بهاره. خیلی احساس خمودی می کنم.»

«بمرض نفرت از جنگ دچار شده‌ین.»

«نه. ولی از جنگ متنفرم.»

گفتم: «منهم ازش لذت نمی برم.» سرش را تکان داد و به بیرون پنجره

نگاه کرد:

«شما اهمیت نمی دهید، شما جنگ را نمی بینید. باید ببخشید، میدانم

زخمی شده‌اید.»

«این تصادفه.»

«با اینک زخمی شده‌اید، جنگ را نمی بینید. من این را تشخیص می دهم.»

خودم هم جنگ را نمی بینم، ولی کمی آن را حس می کنم.»

«وقتی که من زخمی شدم، داشتیم درباره جنگ حرف می زدیم. پاسینی

داشت حرف می زد.»



کشیش گیلان را پایین گذاشت. به چیز دیگری فکر می کرد.  
گفت: «من آنها را می شناسم، چون خودم مثل آنها هستم.»

و معها با آنها فرقی دارین.»

ولی واقماً من مثل آنها هستم.»

«افسراهم چیزی نمی بینن.»

«چرا، بعضیهاشان می بینند. بعضیها خیلی حساسند و ناراحتتر از همه ما هستند.»

«ولی بیشترشون فرق دارن.»

«مسأله تحصیلات یا پول نیست. چیز دیگریست. مردانی مثل یاسینی

حتی اگر تحصیلات یا پول هم داشتند، دلشان نمی خواست افسر باشند. منم دلم نمی خواست افسر باشم.»

«شما درجه افسری دارین. منم افسرم.»

«من در واقع افسر نیستم. شما که ایتالیایی هم نیستید؛ يك نفر خارجی

هستید ولی به افسران یش از افراد نزدیک هستید.»

«فرقشون چیه؟»

«به آسانی نمی توانم بگم. عده ای هستند که جنگ راه می نوازند. در این

کشور خیلی از اینها پیدا میشوند. عده ای هم هستند که جنگ راه نمی نوازند.»

«ولی عده ای اینها را مجبور میکنند راه بندازن.»

«بله.»

«من هم به آنها کمک می کنم.»

«شما يك نفر خارجی هستید. شما وطن پرستید.»

«اونهایی که نمیخوان جنگ راه یافته چطور؟ نمیتونن جلوشو بگیرن؟»

«من نمی دانم.»

باز به بیرون پنجره نگاه کرد. چهره اش را پایدم.

«تا حالا هیچ تونسن جلوشو بگیرن؟»

«مشکل نیستند که بتوانند جلو چیزی را بگیرند. وقتی هم که مشکل

میشند، رهبران شان آنها را می فروشند.»

«پس امیدی نیست؟»

«هرگز بی امید نیست. ولی گاهی من نمی توانم امیدوار باشم. من همیشه

سعی دارم که امیدوار باشم، ولی گاهی نمی توانم.»

«ممکنه جنگ عموم بشه.»

«امیدوارم.»

«اونوقت شما چکار میکنین؟»

«در صورت امکان به آبروزی برمی گردم.»

چهره سیزه اش ناگهان خیلی شاد شد.

«آبروزی رو دوس دارین؟»

«بله، خیلی دوست دارم.»

«پس باید برین اونجا.»

«خیلی خوشوقت خواهم شد، اگر بتوانم آنجا زندگی کنم و خلا را

بپرستم و عبادت کنم.»

گفتم: «و محترم باشید.»

«بله، محترم باشم. چرا نباشم؟»

«دلیلی نداره نباشین. باید محترم باشین.»

«مهم نیست، ولی در کشور ما این موضوع قابل فهم است که يك مرد

ممکنست خدا را دوست بدارد. این يك شوخی کثیف نیست.»

«می فهمم.»

بهمن نگاه کرد و لبخند زد.

«شما می فهمید، ولی خلا را دوست ندارید.»

«نه»

پرسید: «اصلاً خدا را دوست ندارید؟»

«گاهی شبها ازش می‌ترسم.»

«باید خدا را دوست بدارید.»

«من زیاد دوست نمی‌دارم.»

گفت: «چرا. دوست می‌دارید. آنچه راجع به‌شبها گفتید، این دوست داشتن نیست، وقتی کسی را دوست بدارید، میل دارید کارهایی برای طرف انجام بدهید. میل دارید فداکاری بکنید. میل دارید خلعت کنید.»

«من دوست نمی‌دارم.»

«دوست خواهید داشت، می‌دانم که دوست خواهید داشت. آنوقت

سعادت‌مند خواهید شد.»

«من سعادت‌مند هستم. همیشه سعادت‌مند بوده‌ام.»

«و آن سعادت چیز دیگریست. تا آن رانداشته باشید، نمی‌توانید بفهمید.»

گفتم: «خوب، اگر به‌وقت‌گیر آوردم، خبرتون می‌کنم.»

«من خیلی ماندم و خیلی حرف زدم.» نگران بود که واقعاً همین‌طور

باشد.

«نه، بمونین، راجع به‌دوست داشتن زنها چطور؟ اگر من واقعاً به‌زنی

رو دوس داشته باشم، همین‌طوره که میگین؟»

«راجع به آن چیزی نمی‌دانم. تا حالا زنی را دوست نداشته‌ام.»

«مادرتونو چطور؟»

«چرا. گویا مادرم را دوست می‌داشتم.»

«همیشه خدا رو دوس میداشتین؟»

«از وقتی که يك پسر بچه كوچك بودم.»

گفتم: «خوب.» نمی‌دانستم چه بگویم، «شما بچه خوبی هستین.»

گفت: «بله، من بچه‌م. ولی شما مرا پدر خطاب می‌کنید.»

«این نشانه ادبه.»

لبخند زد.

گفت: «راستی باید برم.» بعد امیدوارانه پرسید: «چیزی از من

می‌خواهید؟»

«نه. فقط صحبت.»

«من سلام شما را به‌بچه‌های اتاق غذاخوری می‌رسانم.»

«از هدیه‌های خیلی زیاد و خوب شما متشکرم.»

«قابل نبود.»

«بازم بدیدن من بیاین.»

به‌دست من زد: «بله، خدا حافظ.»

سپس با لهجه خودمانی گفت: «قربون تو.»

گفتم: «Ciaou»

درون اتاق تاریک بود و گماشته که پای تخت‌خواب نشسته بود، با او

بیرون رفت. او را خیلی دوست می‌داشتم و دلم می‌خواست که يك وقت به

آبروزی برگردد. در اتاق غذاخوری روزگار سگی داشت و خوب تحمل

می‌کرد؛ ولی فکر کردم که در دهکده خودش چگونه خواهد بود. برایم

تعریف کرده بود که در چشمه کاپراکوتا، در بازار، ماهی قزل‌آلا هست. شبها

فلوت زدن ممنوع است. وقتی که جوانها برای معشوقه‌هایشان آواز می‌خوانند،

فقط فلوت زدن ممنوع است. پرسیدم چرا؟ چون که برای دخترها بد است

شب نسوای فلوت بشنوند. دهاتیا آدم را «دون» صدا می‌کنند و وقتی آدم

آنها را می‌بیند، کلاشان را از سر برمی‌دارند. پدرش هر روز به‌شکار می‌رود

و در خانه دهاتیا می‌ماند و با آنها غذا می‌خورد. آنها همیشه خوشوقت

می‌شوند. اگر يك خارجی بخواد شکار بزند، باید تصدیق‌نشان بدهد که هرگز

زندانی نشده است. در «گران ساسو ایتالیا» خرس هست؛ ولی خیلی دور است. آکوینا شهر قشنگی است. در تابستان، شبها خنک است و چشمه‌ای در آبروی هست که زیباترین چشمه ایتالیا است. اما چیزی که زیبا و دلپذیر است، این است که آدم هنگام برگریزان در جنگلهای شاه بلوط بهشکار برود. پرندما همیشه پروارند چون که انگور می‌خورند و آدم هیچ وقت ناهار با خودش نمی‌برد، چون که دهانتها همیشه خوشوقت می‌شوند که آدم سرفره آنها غذا بخورد. پس از مدتی به خواب رفتم.

## فصل دوازدهم

اتاق دراز بود و دست راستش پنجره داشت و يك در از آن سرش به اتاق زخم‌بندی بازمی‌شد. ردیفی که تختخواب من در آن بود، روبه‌روی پنجره بود و يك ردیف دیگر، زیر پنجره، رو به دیوار داشت. اگر آدم به پهلوی چپ می‌خوابید، در اتاق زخم‌بندی را می‌دید. در آن ته اتاق يك در دیگر بود که گاهی آدمها از آن به‌درون می‌آمدند. اگر کسی داشت می‌مرد، پرده‌ای دورش می‌کشیدند که آدم مردن او را نبیند، فقط کفشها و مچ پیچهای دکتر و پرستارهای مرد از پایین پرده پیدا بود و گاهی آخر سردرگوشی حرف می‌زدند. بعد کشیش از پشت پرده بیرون می‌آمد و سپس پرستارهای مرد به پشت پرده بر- می‌گشتند و دوباره بیرون می‌آمدند و مرده را که پتو رویش انداخته بودند از راهرو میان تختخوابها می‌بردند و يك نفر پرده را جمع می‌کرد و از آنجا می‌برد.

آنروز صبح سرگرد متصدی اتاق از من پرسید آیا حس می‌کنم که روز بعد می‌توانم مسافرت کنم یا نه. گفتم که می‌توانم. گفت بنا بر این فردا صبح زود مرا از آنجا منتقل می‌کنند؛ بهتر است که تا هوا گرم نشده آن راه

را بروم.

وقتی که آدم را از تختخواب بلند می کردند که به اتاق زخم بندی ببرند، آدم می توانست از پنجره به بیرون نگاه کند و قبرهای تازه را در باغچه ببیند. یک سرباز، بیرون دری که به باغچه باز می شد نشسته بود و صلیب می ساخت، و روی صلیبها با رنگ نام و درجه و فوج کسانی را که در باغچه دفن شده بودند می نوشت. این سرباز پادو اتاق هم بود، و در وقت بیکاریش با پوکه فشنگ اتریشی برای من یک فندک ساخت. دکترها بسیار خوب بودند و بسیار ماهر به نظر می رسیدند و بسیار میل داشتند که مرا به میلان منتقل کنند چون در آنجا وسایل اشعه ایکس بهتر بود و بعد از عمل می توانستم به مکانیکو تراپی هم پردازم. من هم می خواستم به میلان بروم. آنها می خواستند که ما را از آنجا بیرون ببرند و هرچه دورتر بفرستند، چون که تختخوابها را برای هنگامی که حمله آغاز می شد لازم داشتند.

شب قبل از آنکه من از مارستان صحرائی بروم، رینالدی همراه با سرگرد اتاق غذاخوریمان به د. نم آمد. گفتند که در میلان من به بیمارستان امریکایی که تازه تأسیس شده خو هم رفت و قرار بود چند آمبولانس امریکایی آنجا بفرستند و بیمارستان این بولانسا و همه امریکاییها را که در ایتالیا مشغول خدمت هستند تحویل بگیرد. خیلیها در صلیب سرخ بودند. امریکا به آلمان اعلان جنگ داده بود ولی به اتریش نداده بود.

ایتالیاییها یقین داشتند که امریکا به اتریش هم اعلان جنگ می دهد، و هر امریکایی، حتی در صلیب سرخ، که به آنجا می آمد آنها خیلی به شوق می آمدند. از من پرسیدند که آیا فکر می کنم که پرزیدنت ویلسون به اتریش اعلان جنگ می دهد یا نه. گفتم همین روزها خواهد داد. نمی دانستم که ما چه دشمنی با اتریش داریم، ولی به نظر منطقی می آمد که اگر به آلمان اعلان جنگ داده اند، به اتریش هم بدهند. پرسیدند که آیا به ترکیه هم اعلان جنگ می دهیم.

گفتم این را شك دارم، چون ترکیه مرغ صلح است<sup>۱</sup>. اما ترجمه این شوخی چنان بشد و آنها چنان گیج و ظنین شدند که من گفتم بله، احتمال دارد به ترکیه هم اعلان جنگ بدهیم. به بلغارستان چطور؟ چند گیلان برندی نوشیده بودیم و من گفتم آره به خدا به بلغارستان هم می دهیم و به ژاپون هم همینطور. گفتند که ژاپون متفق انگلستان است. آدم به این انگلیسای لا کتاب نباید اعتماد کند. گفتم ژاپونیا هاوایی را میخوان - هاوایی کجاست؟ در اقیانوس آرام دیگه. ژاپونیا هاوایی را میخوان چکار؟ گفتم ژاپونیا در واقع هاوایی را نمیخوان، اینها همش حرفه. ژاپونیا مردم کوچک و خوبی اند که رقص و شرابهای سبک را دوست دارند. سرگرد گفت: مثل فرانسویها. از فرانسویها نیس و ساوا را می گیریم. رینالدی گفت کورسیکا و تمام سواحل آدریاتیک را هم می گیریم. سرگرد گفت ایتالیا به عظمت و جلال روم برمی گرده. من گفتم از رم خسوشم نمی آد، گرم و پر از ککه. رم را دوست نداری؟ چرا، من عاشق رم هستم. رم مادر ملتهاست. آره دیدم که رومولوس از پستانهای تیر می خورد.

چی؟ هیچی. بیاید همه بریم رم، بیاید همین امشب بریم رم و دیگه هیچ وقت هم برنگردیم. سرگرد گفت رم شهر زیبایی است. من گفتم پدر و مادر ملتهاست. رینالدی گفت رم مؤنه، نمی تونه پدر باشه. پس پدرکيه؟ روح القدس؟ کفرنگو. کفرنمی گم، دارم می پرسم. تو مست کردی قربون. کی مرامت کرده؟ سرگرد گفت من تو را مست کردم، چون که تو را دوست دارم، چون که امریکا وارد جنگ شده. گفتم آره، تا دینش وارد شده. رینالدی گفت تو فردا از اینجا میری. گفتم میرم رم. نه، میلان. سرگرد گفت میری میلان، کریستال پالاس، کووا، کامپاری، بیفی، گالریا. چه اقبالی داری. گفتم میرم گران ایتالیا که از ژرژ پول قرض بگیرم. رینالدی گفت برو

۱. در زبان انگلیسی به ترکیه می گویند "Turky" و این کلمه در عین حال به معنی بوقلمون است - مرغی که شب عید کریسمس می خوردند. - م.

اسکالا. میری اسکالا. گفتم هر شب. سرگرد گفت هر شب پولت نمی‌رسه. بلیطش خیلی گرونه. گفتم برات رؤیت سر پلدر بزرگم می‌کشم. چی می‌کشی؟ برات رؤیت، یعنی همین که دیدی یا باید پولو بپردازه یا بره زندان. مستر کایننگهام رئیس بانک می‌برتش. من زندگیم با همین برات‌ها می‌چرخه. بینم، به پلدر بزرگ میتونه به نوه وطن پرست رو که داره در راه بقای ایتالیا جانش رو فدا میکنه، بنوازه زندان؟ رینالدی گفت زنده باد گاریبالدی امریکایی. گفتم زنده باد برات. سرگرد گفت ما نباید سرو صدا کنیم. راستی فردا میری، فردریکو؟ رینالدی گفت میگم سیره بیمارستان امریکایی دیگه. پیش پرستارای خوشگل، نه از این پرستارای ریشوی بیمارستان صحرائی. سرگرد گفت بله، بله، میدونم سیره بیمارستان امریکایی. من گفتم ریش پرستارای برای من اشکالی نداره. هر که میخواد ریش بذاره، بذاره. جناب سرگرد تو چرا ریش نمی‌داری؟ آخه تو ماسک ضدگاز نمیره. چرا خوب نمیره. همه چی تو ماسک نمیره. من به‌دفعه توی ماسک قی کردم. رینالدی گفت این قدر بلند حرف نزن عزیزم، می‌دونیم که جبهه بوده‌ی. توجه بچه ماهی هسی. خدایا روزهایی که تونیستی من چکار کنم؟ سرگرد گفت ما باید بریم. حالا دیگه داریم وارد احساسات میشیم. گوش کن به خبری برات دارم. دختر انگلیسی تو. میدونی؟ همون دختر انگلیسی که هر شب بیمارستان انگلیسیها دیدنش میرفتی‌ها، اونم میره میلان. خودش بایکی دیگه، میرن بیمارستان امریکایی. من امروز بارتیشتون صحبت کردم. درجه اینجای خیلی زن دارن. عندهای راپس می‌فرسن. باین خبر چطوری؟ خیلی خوب، آره؟ میری تویک شهر بزرگ زندگی می‌کنی، رفیق انگلیست هم هست که بغلت بخوابه. چرا من زخمی نمیشم؟ گفتم شاید هم بشی. سرگرد گفت ما باید بریم. اینجا می‌خوریم، سروصداراه می‌سندازیم، مزاحم فردریکو میشیم. نرین. چرا، باید بریم خدا حافظ، به سلامت. خیلی چیزا. قربان تو. قربان تو. زود برگرد. رینالدی مرا بوسید. بوسیدی

خدا حافظ جونم. خدا حافظ. خیلی چیزا. سرگرد روی شانهام زد. با نوک پا بیرون رفتند. من دیدم کاملا مستم، ولی به خواب رفتم. صبح روز بعد به‌سوی میلان حرکت کردیم و چهل و هشت ساعت بعد رسیدیم. سفر بدی بود. مدت درازی ما را در این‌سوی مستر روی خط معطل کردند و بچهما می‌آمدند سرک می‌کشیدند. من پسری راصلا کردم که يك بطری کنيك برايم بگيرد. ولی برگشت و گفت که فقط گراپاگیر آورده است. گفتم همان را بگیرد، وقتی که آورد بقیه پول را به خودش دادم و خودم و آن مردی که پهلویم خوابیده بود مست کردیم و خوابیدیم تا اینکه از ویچنزا گذشتیم و آنجا من بیدار شدم و از خوابیدن روی کف واگون حالم خیلی بد شده بود. ولی اشکالی نداشت، چون مردی که آن طرف خوابیده بود، تاکنون چندین بار از کف واگون خوابیدن حالش بد شده بود. بعد فکر کردم که دیگر از تشنگی طاقت ندارم. بیرون ورونا سر بازی را که داشت پهلوی قطار به بالا و پایین قدم می‌زد صدا کردم و او کمی آب برایم آورد. گنگورگی راهم که با من مست کرده بود بیدار کردم و آب به او تعارف کردم. گفت آب را روی شانه‌اش پاشم و دوباره به خواب رفت. سر باز پول خردی را که دادم نگرفت و يك پرتقال نرم و گوشتی برایم آورد. آن رامیکدم و تفاله‌اش را تف کردم و سر باز را تماشا کردم که بیرون کنار يك واگون باری به بالا و پایین قدم می‌زد و بعد از مدتی قطار تکانی خورد و راه افتاد.

«نمیشه سرکار. جا نیس.» مردی که این را گفت دستش را دور تنه من انداخته بودومن دستم را به دور گردنش انداخته بودم. نفسش که به صورت من می خورد بوی فلز و سیر و شراب قرمز می داد.

مرد دیگر گفت: «یواش بگیر.»

«مادر قجه کی یواش نگرفته؟»

مردی که پایم را گرفته بود تکرار کرد: «یواش بگیر میگم.»

دیدم که در آسانسور بسته شد، چفتش رویهم افتاد و دربان دکمه طبقه چهارم را فشار داد. دربان چهره نگرانی داشت. آسانسور آهسته بالا رفت.

از مردی که سیر خورده بود پرسیدم: «سنگینه؟»

گفت: «چیزی نیس.» خرخر می کرد و از صورتش عرق بیرون می زد.

آسانسور استوار بالا آمد و ایستاد. مردی که پایم را گرفته بود در را باز کرد و قدم بیرون گذاشت. وارد بالکونی شدیم. چندین در بادستگیره های برنجی دیده می شد. مردی که پایم را گرفته بود دکمه زنگی را فشرد. صدای زنگ را از درون درها شنیدیم. کسی نیامد. بعد دربان از بلکان بالا آمد.

نعش کشها پرسیدند: «پس کجا هسن؟»

دربان گفت: «نمیدونم. پایین میخوابن.»

«یه نفر و صداکن دیگه.»

دربان زنگ زد، بعد در را کوبید، بعد در را باز کرد و به درون رفت. وقتی که برگشت زن پا به سنی که عینک به چشم داشت همراهش بود. موهای زن شل و نیمه آویخته بود و لباس پرستاری به تن داشت.

گفت: «من نمی فهمم. من ایتالیایی نمی فهمم.»

گفتم: «من انگلیسی بلدم. میخوان منو یه جایی بذارن.»

«هیچ کدام از اتاقتها حاضر نیس. ما منتظر هیچ مریضی نبودیم.»

موهایش را بالا زد و با نگاه نزدیک بین به من چشم دوخت.

## فصل سیزدهم

صبح زود وارد میلان شدیم و مارا در بارانداز پایین آوردند. يك آمبولانس مرا به بیمارستان امریکایی برد. درون آمبولانس، روی برانکار خوابیده بودم، نمی توانستم تشخیص دهم که از کدام قسمت شهر می گذریم، ولی هنگامی که برانکار را پایین آوردند جای بازار ماندی را دیدم و يك مغازه نوشابه فروشی باز بود و دختری زباله ها را به بیرون جاروب می کرد. خیابان را آب پاشی می کردند و بوی صبح زود می آمد. برانکار را زمین گذاشتند و به درون رفتند. دربان هم با آنها بیرون آمد. سبیل جوگنمی داشت، کلاه دربانها را به سر گذاشته بود و پیراهن آستین دار تنش بود. برانکار نوی آسانسور نمی رفت و آنها با هم شور کردند که بهتر است مرا از برانکار بلند کنند و با آسانسور بالا ببرند یا اینکه برانکار را از راه بلکان ببرند. به مشاوره آنها گوش دادم. تصمیم گرفتند مرا با آسانسور ببرند. مرا از برانکار بلند کردند. گفتم: «یواش، خیلی آرام.»

درون آسانسور جایمان تنگ بود و پایم که خم شد، دردش شدت گرفت گفتم: «پاهامو راس کنین.»

«به اتاقی هر جا هس بشون نشون بدین که منو بذارن اونجا.»  
گفت: «والله نمیلونم، ماهنوز مریض نمی پذیریم. منکه نمیتونم شمارو  
تو هر اتاقی شد بذارم.»  
گفتم: «هر اتاقی شد خوبه.» بعد به ایالتیایی به دربان گفتم: «به اتاق خالی  
پیدا کنین.»

باربر گفت: «همه اتاقا خالیه. شما اولین مریضشون هستین.» کلاهش  
را به دست گرفته بود و به پرستار مسن نگاه می کرد.

«محض رضای خدا منو به یہ اتاقی بیرین.» با خم شدن پاهایم، درد  
آمده بود و احساس می کردم که به استخوانمی رفت و در می آمد. دربان از درد  
به داخل رفت. زن موخاکتری هم اورا دنبال کرد. دربان با شتاب برگشت  
و گفت: «دنبال من بیاین.» مرا از يك اتاق دراز گذراندند و به اتاقی بردند  
که پنجره هایش بسته بود. اتاق بوی ائانه نو می داد. يك تختخواب و يك  
گنجه بزرگ آینه دار در آن بود. مرا روی تختخواب خواباندند.

زن گفت: «ملافه هارو نمیتونم پهن کنم. چون تو به جایس که قفله.»

من با او حرف نزد. بعد دربان گفتم: «تو جیب من پول هس. توی  
این جیب که دگمه ماش بسته.» دربان پول را در آورد. دونه نعل کشها پهلوی  
تختخواب ایستاده بودند و کلاهشان را در دست داشتند.

«به هر کدومشون پنج لیر بده، پنج لیر هم خودت بردار. کاغذهای من  
توی اون جیب دیگس. کاغذارو بده به پرستار.»

نعل کشها سلام دادند و گفتند: «متشکر.» گفتم: «خدا حافظ. خیلی  
متشکر.» دوباره سلام دادند و بیرون رفتند.

به پرستار گفتم: «تو اون کاغذها وضعیت من و معالجاتی که تا حالا  
انجام گرفته شرح داده شده.»

زن کاغذها را برداشت و از پشت عینکش به آنها نگاه کرد. سه کاغذ

بود و آنها را تار کرده بودند. گفت: «من نمیتونم چکار باید بکنم. منکه ایالتیایی  
نمیتونم بخونم. بدون دستور دکتر هیچ کاری نمیتونم بکنم.» شروع کرد  
به گریه کردن و کاغذها را در جیب روپوشش گذاشت. با گریه پرسید: «شما  
امریکایی هستین؟»

«آره. خواهش می کنم کاغذارو بذارین روی میز پهلوی تختخواب.»  
درون اتاق تار و خنک بود. همچنان که روی تختخواب خوابیده بودم، آینه ای  
در سوی دیگر اتاق می دیدم، ولی نمی دیدم چه چیزهایی در آن منعکس شده  
است. دربان کنار تختخواب ایستاده بود. چهره خوبی داشت و خیلی مهربان  
بود.

به او گفتم: «تو میتونی بری.» به پرستار هم گفتم: «شما هم میتونین  
برین. اسم شما چیه؟»  
«میسز واکر.»

«میتونین برین میسز واکرا من خیال دارم بخوابم.»

در اتاق تنها بودم. خنک بود و بوی بیمارستان نمی داد. تشک قرص  
وراحت بود، و من بی حرکت خوابیده بودم، مشکل نفس می کشیدم و خوشحال  
بودم که احساس می کردم درد کم می شود. پس از مدتی تشنه شدم و  
دکمه زنگ را به سر يك سیم کنار تختخواب پیدا کردم و زنگ زدم، و لسی  
کسی نیامد. به خواب رفتم.

هنگامی که بیدار شدم به اطراف نگاه کردم. آفتاب از لای کرکره ها  
به درون می تابید. گنجه بزرگ، دیوارهای برهنه و دو صندلی رادیدم. پاهایم  
لای تزییهای کیف، راست به تختخواب چسبیده بود. مواظب بودم آنها را  
تکان ندم. تشنه بودم و دستم را دراز کردم و دکمه زنگ را فشار دادم. صدای  
باز شدن در را شنیدم و نگاه کردم. يك پرستار بود. جوار و خوشگل به نظر  
می رسید.

گفتم: «صبح بخیر.»

گفت: «صبح شما بخیر.» و به سوی تختخواب آمد. «ما هنوز نتوانسته‌ام  
دکتر و پیدا کنیم. رفته دریاچه کومو. هیچ کس اطلاع نداشت که مریض  
میاد. بهر جهت، شما چتونه؟»

«زخمی شده‌ام. رونها و پاها و سرم صلمه دیده.»

«اسمتون چیه؟»

«هنری. فردریک هنری.»

«من حالا شمارو می‌شورم. ولی به پانسمان دست نمیتونیم بزنیم تا

خود دکتر بیاد.»

«میس بارکلی اینجا است؟»

«نه. کسی به این اسم اینجا نداریم.»

«این زنی که وقتی من آمدم گریه کردگی بود؟»

پرستار خندید. «میسز واکرو میگین. شبکار بود، خوابیده بود. انتظار

کسی رو نداشت.»

همچنان که با هم حرف می‌زدیم، پرستار لباسهای مرا می‌کند، روقتی که  
من لخت شدم، و فقط تنزیها را به پاهایم داشتم، مرا شست.

خیلی نرم و آرام شست. از شستشو خوشم می‌آمد. مقداری تنزیب دور  
سرم بسته بودند، ولی او دوروبر آن را شست.

«کجا زخمی شدین؟»

«در ایسوز، شمال پلاوا.»

«اونجا کجاس؟»

«شمال گوریزیا.»

متوجه شدم که از هیچ کدام از آن جاها چیزی نفهمید.

«خیلی درد کشیدین؟»

«نه. حالا دیگه زیاد نیس.»

یک گرماسنج توی دهانم گذاشت.

گفتم: «ایتالیایا زیر بغل آدم می‌ذارن.»

«حرف نزنین.»

وقتی که گرماسنج را برداشت، آن را خواند و بعد تکانش داد.

«درجه حرارت بدنم چنده؟»

«قران نیس شما بدونین.»

«بگین بینم چنده.»

«تقریباً عادست.»

«من هیچ وقت تب نمی‌کنم. پاهام پر از آهن قراضس.»

«مقصودت چیه؟»

«پر از تیکه‌های خمپاره‌س. پیچ و مهره‌های کهنه و فتر تختخواب و  
از این چیزا.»

سرش را تکان داد و لبخند زد.

«اگه یه شیء خارجی تو بدنتون بود تولید التهاب می‌کرد، تب

می‌کردین.»

گفتم: «خوب، حالا بینیم چی درمیاد.»

از اتاق بیرون رفت و با همان پرستار پیری که صبح زود دیده بودم،

بازگشت. دو نفری، همچنان که من خوابیده بودم، رختخواب را مرتب کردند.

این جریان برای من تازه و دوست داشتنی بود.

«متصدی اینجا کیه؟»

«میس وان کمین.»

«چندتا پرستار اینجا هست؟»

«فقط ما دو نفر.»



«دیگه کسی نمیاد؟»

«چرا، چند نفر دیگه میان.»

«چه وقت میرسن؟»

«نمیدونم. تو یعنی مریضی، این قدر آدمو سؤال پیچ میکنی؟»

گفتم: «من مریض نیستم. من زخمی ام.»

مرتب کردن رختخواب را تمام کرده بودند و من با يك ملافۀ تمیز و نرم زیر و يك ملافۀ دیگر رو، خوابیده بودم. میسزوا کر رفت بیرون با يك نیم تنۀ پیژامه بازگشت. آن را بمن پوشاندند و احساس کردم که خیلی پاکیزه و لباس پوشیده هستم.

گفتم: «شما خیلی بمن لطف دارین.» پرستار که اسمش میس گیج بود کر کر خندید. پرسیدم: «ممکنه به کمی آب خوردن بمن بدین؟»

«البته. بعد ناشتایی میخورین.»

«من ناشتایی نمیخوام. ممکنه لطفاً کر کرها را باز کنید؟»

اتاق تاریک بود و هنگامی که کر کرها باز شد، درخشان شد و من به بالکن نگاه کردم و در آن سویس پشت بامهای سفالین خانها و دودکشها پیدا بود. از فراز بامهای سفالین نگاه کردم و ابرهای سفید را دیدم و آسمان خیلی آبی بود.

«شما نمیدونین پرستارای دیگه کی میان؟»

«چطور مگه؟ اما ازتون خوب مواظبت نمی کنیم؟»

«چرا، شما خیلی لطف دارین.»

«به لگن احتیاج ندارین؟»

«امتحان می کنم بینم.»

زیر مرا گرفتند و از جا بلند کردند، ولی فایده نداشت. پس از آن همچنان که دراز کشیده بودم، از درهای گشوده اتاق به بالکن نگاه می کردم.

«دکتر چه وقت میاد؟»

«هروقت برگرده. سعی کرده ایم به کومو تلفن کنیم گیرش بیاریم.»

«هیچ دکتر دیگه ای نیس؟»

«بیمارستانه و همین بعد کر.»

میس گیج يك پارچ آب و يك گیللاس آورد. سه گیللاس آب نوشیدم و آنها مرا تنها گذاشتند و من مدتی از پنجره به بیرون نگریستم و باز به خواب رفتم. کمی غذا خوردم و بعد از ظهر، میس وان کمپن سرپرست بیمارستان برای دیدن من بالا آمد. از من خوشش نیامد و من هم از او خوشم نیامد. کوچک اندام بود و به طرز پاکیزه و صادقانه ای بدگمان بود و از سر شغلش زیاد بود. از من پرسشهای زیادی کرد و به نظر می رسید که فکر می کند بودن من با ایتالیا بیها يك نوع تنگ و خفت است.

ازش پرسیدم: «ممکنه من با غذا شراب هم بخورم؟»

«فقط در صورتی که دکتر تجویز کنه.»

«پس تا دکتر نیومده من نمیتونم شراب بخورم؟»

«به هیچ وجه.»

«شما منتظرین که بالاخره دکتر خودش بیاد؟»

«ما براش به کومو تلفن کرده ایم.»

اورفت بیرون و میس گیج برگشت.

بعد از اینکه کاری را خیلی ماهرانه برایم انجام داد پرسید:

«چرا با میس وان کمپن اونقدر تندی کرده بودی؟»

«عمداً نکردم. خودش ...»

«خلاصه میگفتش که تو آدم قد و بداخلاقی هستی.»

«من بد اخلاق نیستم. ولی بیمارستان بدون دکتر چه معنی داره؟»

«دکتر میاد. براش بعد ریاضه کومو تلفن زدن.»

«تو دریاچه چکار میکنه؟ آب تنی میکنه؟»

«نه بابا. اونجا درمونگاه داره.»

«پس چرا به دکتر دیگه نمیارن؟»

«ساکتا ساکتا بیجه خوبی باش. دکتر هم میادش.»

دنبال دربان فرستادم و چون آمد، ایتالایی به او گفتم که از مغازه نوشابه فروشی یک بطری چیزانو و یک بطری کیانتی و روزنامه‌های عصر را برایم بگیرد. رفت بیرون و بطریها را که در روزنامه پیچیده بود آورد. آنها را از لای روزنامه درآورد و به او گفتم که سرشان را باز کند و شراب و ورموت را زیر تختخواب بگذارد. مرا تنها گذاشتند و من در تختخواب خوابیدم و مدتی روزنامه، اخبار جبهه، و صورت افسران کشته شده را خواندم و بعد دستم را به پایین دراز کردم و بطری چیزانو را برداشتم و آن را راست روی شکم نگه داشتم و جرعه جرعه نوشیدم و روی شکم از فشار ته بطری در فاصله جرعه‌ها، دایره دایره نقش می‌شد، و تاریک شدن هوا را برفراز پشت بامهای شهر تماشا می‌کردم و پرستوها چرخ می‌زدند و من پرواز آنها و بازهای شب را برفراز بامهای شهر تماشا می‌کردم و چیزانو را می‌نوشیدم. میس گنجیک گیلای آورد که در آن قدری آبجو بود. وقتی که آمد تو، من بطری ورموت را در سوی دیگر تختخواب پایین بردم.

گفت: «میس وان کمپن گمی شری هم نوش ریخت. تو نباید بش بلد اخلاقی بکنی. جوون که نیس. این بیمارستان هم براش مسئولیت بزرگیه. میس واکرهم این قدر پیره که براش فایده‌ای نداره.»

گفتم: «زن خیلی عالیست. خیلی از ایشون متشکرم.»

«همین حالا میرم شامتو میارم.»

گفتم: «بسیار خوب. ولی گرسنه نیسم.»

هنگامی که سینی را آورد و روی میز تختخواب نهاد، ازش تشکر کردم

و کمی از شام را خوردم. پس از آن بیرون تاریک بود و حرکت ستونهای نور نورافکنها را در آسمان می‌دیدم. مدتی تماشا کردم و بعد به خواب رفتم. خوابم سنگین بود و فقط یک بار وحشت زده و نخیس عرق از خواب پریدم و کوشیدم که از رؤیای خودم بیرون بیایم و دوباره به خواب رفتم. مدتی پیش از روشنایی بیدار شدم و صدای خواندن خروسها را شنیدم و بیدار ماندم تا روشنایی آغاز شد. خسته بودم و هنگامی که واقعاً روشن شد، باز خوابم برد.

گفتم: «گفتم شاید نذارین مشروب بخورم.»

«من خودم به خورده بات می خوردم.»

«تو دختر خوبی هستی.»

گفت: «برات خوب نیست تنها مشروب بخوری. نمی بایس تنها

بخوری.»

«خیلی خوب.»

گفت: «میس بارکلی، دوستت، اومده.»

«راستی؟»

«آره. من ازش خوشم نیامد.»

«کم کم خوشت میاد. دختر خیلی خوبیه.»

سرش را تکان داد: «میلونم خوبه. میتونی فقط يك کمی به این پهلو بغلتی؟ بسیار خوب. حالا می شورمت، برای ناشتایی تمیزت می کنم.» با يك تکه پارچه و صابون و آب گرم مرا شست. «شونه هاتو بالا نگاه دار، بسیار خوب.»

«ممکنه سلمونی رو قبل از ناشتایی بیارین؟»

«حالا دربونو می فرستم دنبالش.» رفت بیرون و باز گشت. گفت: «الان

رفت دنبالش.» و پارچه ای را که در دست داشت در لگن آب فرو برد.

سلمانی همراه دربان آمد. مردی بود تقریباً پنجاه ساله و سیلهایش را رو به بالا تائیده بود. میس گنج کلا مرا تمام کرده بود و بیرون رفت، و سلمانی

صورتش را صابون زد و تراشید. خیلی عبوس بود و حرف نمی زد.

پرسیدم: «چه خبره؟ خبر تازه نداری؟»

«چه خبری؟»

«هر خبری، شهر چه اتفاقاتی افتاده؟»

گفت: «زمان، زمان جنگه. دشمن همه جا گوش داره.»

## فصل چهاردهم

هنگامی که بیدار شدم، آفتاب درخشان به اتاق می تابد. پنداشتم که به جبهه بازگشته ام و در رختخواب دراز کشیده ام. پاهایم درد گرفت و به آنها نگاه کردم؛ هنوز لای همان تزیینهای کثیف بود. پاهایم را که دیدم دانستم کجا هستم. دستم را به سوی سیم زنگ دراز کردم. دکمه را فشردم. صدای زنگ را نوی سالن شنیدم و بعد صدای پای کسی را که با کفش لاستیکی از سالن می آمد. میس گنج بود و در نور درخشان آفتاب کمی مسن تر به نظر می رسید و به آن خوشگلی هم نبود.

گفت: «صبح به خیر. شب راحت خوابیدی؟»

گفتم: «آره. خیلی متشکر. ممکنه به سلمونی برابم بیارین؟»

«من اومدم دیدنت دیدم خوابی. اینم توی رختخواب پهلو ت گذاشته

بود.»

در دولا بچه را باز کرد و بطری ورموت را بالا نگاه داشت. تقریباً خالی

بود. گفت: «اون بطری دیگه رو هم از زیر تختخواب تو دولا بچه گذاشتم.

چرا نکفتی گیلان برات یارم؟»

سرم را برداشتم و به او نگاه کردم. گفتم: «لطفاً سرتونو تکون ندین.»  
و بد تراشیدن ادامه داد: «من حرفی ندارم بزئم.»

پرسیدم: «مگه چته؟»

«من اینتالیایی هم. با دشمن ارتباط برقرار نمی‌کنم.»

این را که گفتم، ولش کردم. اگر دیوانه بود، هرچه زودتر از زیر تیغش بیرون می‌آمدم بهتر بود. یک بار خواستم خوب در چهره‌اش دقیق شوم،  
گفتم: «مواظب باشین. تیغش تیزه.»

وقتی کارش تمام شد، مزدش را دادم و نیم لیر هم انعام دادم. سکه‌ها را پس داد.

«نمی‌گیرم. درسته من در جبهه نیستم، ولی اینتالیایی هستم.»

«پس بروگمشو از اینجا.»

گفتم: «با اجازه سرکار.» تیغ خود را در روزنامه پیچید، رفت بیرون و پنج سکه مس را روی میز کنار تختخواب جا گذاشت. من زنگ زد.  
میس گنج داخل شد: «ممکنه لطفاً درونو صدا کنین؟»

«بسیار خوب.»

دربان داخل شد. می‌کوشید جلو خنده خود را بگیرد.

«مگه این سلمونیه دیوونه‌س؟»

«قربان اشتباه کرده بود. حرف درست حالیش نمیشه. خیال کرده بود

من بش گفتم شما افسر اتریشی هسین.»

گفتم: «اوه.»

دربان خندید: «هو، هو، هو، خیلی خنده داشت. می‌گفت که آگه به حرکتی می‌کردین، می‌زد... انگشتش را روی گلویش کشید.  
«هو، هو، هو!» کوشید جلو خنده‌اش را بگیرد: «وقتی بش گفتم که

شما اتریشی نیسین، هو، هو، هو!»

به تلخی گفتم: «هو، هو، هو، هوا اگر گلوی منو میبیرد چقدر خنده داشت.  
هو، هو، هو!»

«نخیر قربان، نخیر. این قدر از اتریشی ترسیده بود. هوه هو، هو!»

گفتم: «هو، هو، هو! بروگمشو از اینجا!»

بیرون رفت و صدای خنده‌اش را از سالن شنیدم. صدای آمدن یک نفر را از راهرو شنیدم. به سوی در نگاه کردم. کاترین بار کلی بود. به درون اتاق و به سوی تختخواب آمد.

گفتم: «سلام، عزیزم.» ترو تازه و جوان و خیلی زیبا می‌نمود. فکر کردم که تاکنون هیچ کس را به آن زیبایی ندیده‌ام.

گفتم: «سلام.» همین که او را دیدم، عاشقش شدم. همه چیز درونم زیر و روشد. او به سوی در نگاه کرد. دید کسی نیست. بعد کنار تختخواب نشست و خم شد و مرا بوسید. او را به سوی خودم کشیدم و بوسیدم و احساس کردم که دلش می‌تپد.

گفتم: «شیرین من! خوب کردی اومدی.»

«اومدنم خیلی مشکل بود. موندنم هم ممکنه مشکل باشه.»

گفتم: «باید بمونی. اوه، تو چقدر خوبی.» دیوانه‌اش بودم. باور نمی‌کردم که واقعاً پهلوی منست، و او را محکم به خودم می‌فشردم.

گفتم: «نکن، تو هنوز حالت خوب نیس.»

«چرا، حالم خوبه. بیا.»

«نه. تو هنوز قوت نگرفته‌ی.»

«چرا گرفته‌ام. بیا. خواهش می‌کنم.»

«تو حتماً منو دوس داری؟»

«من تورو واقعاً دوس دارم. دیوونه‌تم. بیا، خواهش می‌کنم.»

«بین قلبامون چطور می‌ته؟»

«من به قلبامون کاری ندارم. من تورو میخوام. دیوونه توام.»

«راسی منو دوس داری؟»

«هی اینو تکرار نکن. یالا بیا. کاترین، خواهش می‌کنم. خواهش.»

«خیلی خوب، اما فقط به دقیقه.»

«گفتم. «خیلی خوب درو ببند.»

«تو نمیتونی. تو نباید...»

«بیا اینجا. حرف نزن، خواهش می‌کنم بیا.»

کاترین روی یک‌صندلی پهلوی تختخواب نشسته بود. در اتاق به سالن باز بود. شدت و خشونت تمام شده بود و من خود را از همیشه خوشتر احساس می‌کردم.

کاترین پرسید: «حالا باور میکنی که دوستت دارم؟»

گفتم: «اوه، سو ماهی. باید بمونی. نباید تورو بیرن. من تورو

دوس دارم. دیوونه توام.»

«ما باید خیلی مواظب باشیم. این دیوانگی محض بود. دیگه نباید از

اینکارا بکنیم.»

«شب می‌کنیم.»

«باید خیلی مواظب باشیم. تو باید جلو مردم خیلی مواظب باشی.»

«من مواظب هستم.»

«باید مواظب باشی. تو چقدر شیرینی. منو دوس داری. آره؟»

«دیگه اینو تکرار نکن. نمیتونی این حرف منو چکار میکنه.»

«پس منم مواظب میشم. من نمیخوام هیچ‌کار دیگه‌ای بات بکنم.

عزیزم، حالا دیگه واقعاً باید برم.»

«زود برگرد.»

«هر وقت تونسم میام.»

«خدا حافظ»

«خدا حافظ جونم.»

بیرون رفت. خدا می‌داند که من نخواستم بودم عاشق او بشوم، من نخواستم بودم عاشق هیچ‌کس بشوم. ولی خدا می‌داند که شده بودم و روی تختخواب در اتاق بیمارستان در میلان خوابیده بودم و همه‌جور چیز توی سرم می‌چرخید و آخر میس گنج آمد.

گفت: «دکتر داره میاد. از کومو تلفن زد.»

«چه وقت اینجا میرسه؟»

«امروز بعداز ظهر اینجا من.»

## فصل پانزدهم

تا بعد از ظهر خبری نشد. دکتر مرد لاغر و آرام و کوچکی بود که از جنگ ناراحت می نمود. چند تراشه کوچک فولاد را با نقرتی ظریف و خالص، از رانهای من بیرون کشید. نوعی داروی بی حسی موضعی به کار می برد که نامش چیزی شبیه به «برف» بود، و عضله را منجمد می کرد و درد احساس نمی شد، مگر اینکه نشتر یا انبر جراحی از آن عضله منجمد شده بگذرد. ناحیه بی حس شده را مریض به خوبی احساس می کرد. بعد از مدتی ظرافت خشک دکتر تمام شد و گفت که بهتر است رادیوگرافی شود. گفت نتیجه رضایتبخش نیست.

معاینه رادیوگرافی در بیمارستان «ماجور» انجام گرفت، و دکتری که معاینه کرد آدم تندخو و چابک و شادابی بود. زیر شانمهایم را گرفتند و بلند کردند که بعضی تکه های درشت اجرام خارجی را که در پاهایم بود شخصاً ببینم. قرار شد عکسها را بعد بفرستند. دکتر از من خواهش کرد که در دفتر یادداشت جیبی اش نام و فوج خودم و یک چیز یادبودی بنویسم. اجرام خارجی را زشت و نفرت انگیز و وحشی نامید. اثریهایم را در قهقهه انداخت. چند نفر را

کشته ام؟ من کسی را نکشته بودم ولی دلم می خواست از من راضی باشد. گفتم خیلی کشته ام. میس گیج با من بود و دکتر دستش را به دور او انداخت و گفت که از کلتو پاتراهم زیبا تر است. می داند یعنی چه؟ کلتو پاترا، ملکه سابق مصر. بله، به خدا خوشگلتر است. با آمبولانس به همان بیمارستان کوچک باز گشتیم و بعد از مدتی، و بالا رفتنهای زیاد، دوباره درون اتساق در تخت خواب خوابیده بودم. عکسها بعد از ظهر همان روز رسید. دکتر گفته بود که به خدا عکسها را همان روز بعد از ظهر می فرستند و فرستاده بود. کاترین بار کلی آنها را به من نشان داد. عکسها در پاکتهای قرمز بود و کاترین آنها را از پاکتهای بیرون آورد و جلسو نور بالا نگاه داشت و هر دو نگاه کردیم.

گفت: «این پای راسته.» بعد عکس را توی پاکت گذاشت. «اینم پای

چپه.»

گفتم: «عکسارو بگذار کنار، یا روی تخت خواب.»

گفت: «نمیتونم پیام. عکسارو آورده ام یه دقیقه بت نشون بدم بیرم.» کاترین بیرون رفت و من همانجا خوابیدم. بعد از ظهر گرمی بود و من از خوابیدن در تخت خواب کسل شده بودم، دربان را فرستادم که روزنامه بخرد. همه روزنامههایی که می توانست پیدا کند.

پیش از آنکه او برگردد، سه دکتر به اتاق آمدند. من متوجه شدم که دکترهایی که در کار طبابت در می ماند میل دارند با همراهی و مشاوره از همدیگر کمک بگیرند. دکتری که نمی تواند آبانندیس آدم را درست عمل کند، دکتری را به آدم توصیه می کند که نمی تواند لوزتین آدم را خوب ببرد. آنها سه دکتر این طوری بودند.

دکتر بلند قد و لاغر که ریش داشت گفت: «حال شما چگونه؟» دکتر سومی که عکسهای رادیوگرافی را درون پاکتهای قرمز شان در دست داشت، هیچ نگفت.

دکتر ریشدار پرسید: «پانسمانو باز میکنین؟»

دکتر بیمارستان رو بهمیس گنج گفتم: «البته. پرستار لطفاً پانسمانو باز کنید.» میس گنج تنزیبها را باز کرد. من به پاهایم نگاه کردم. در بیمارستان صحرائی پاهایم به گوشت کبابی خوک می ماند که مدتها پیش آندا کوبیده باشند. اکنون پوستش ورقه شده، زانویم ورم کرده و بد رنگ، و ماهیچه پایم فرو رفته بود؛ ولی چرك نداشت.

دکتر بیمارستان گفتم: «بسیار تمیز. بسیار تمیز و قشنگ.»

دکتر ریشدار گفتم: «هوم.» دکتر سومی از روی دوش دکتر بیمارستان

نگاه می کرد.

دکتر ریشدار گفتم: «لطفاً زانو رو حرکت بدهید.»

«نمیتونم.»

دکتر ریشدار پرسید: «مفصل رو امتحان می کنید؟» پهلوی سه ستاره ای

که روی آستینش بود، یک نوار هم داشت؛ یعنی سروان بود.

دکتر بیمارستان گفتم: «البته.» دو نفرشان خیلی تند پای راست مرا

گرفتند و خم کردند.

گفتم: «درد میاد.»

«بله، بله. دکتر، قدری بیشتر.»

گفتم: «کافیست، کافیست. تا همینجا خم میشه.»

سروان گفتم: «بریدگی جزئی.» راست ایستاد: «دکتر، ممکنه لطفاً

دوباره عکسها رو بینیم؟» دکتر سومی یکی از عکسها را به دست او داد: «نه،

پای چپ رو لطف کنید.»

«همون پای چپ، دکتر.»

«بله، درسته من از یک زاویه دیگه نگاه می کردم.» عکس را پس داد.

عکس دیگر را مدتی واریسی کرد. به یکی از جرمهای خارجی که در برابر نو

گرد و واضح دیده می شد، اشاره کرد: «ملاحظه می کنید، دکتر؟» مدتی عکس را واریسی کردند.

سروان ریشدار گفتم: «من فقط یک چیز رو می توانم بگم. معالجه زمان لازم داره. سه ماه، بلکه شش ماه.»

«البته، مایع مفصلی باید مجدداً تشکیل بشه.»

«البته. زمان لازم داره. من وجداناً نمی توانم قبل از اینکه دور گلوله

یک جدار تشکیل بشه، این زانو رو عمل کنم.»

«تصدیق می کنم، دکتر.»

پرسیدم: «شش ماه برای چی؟»

«شش ماه لازمه برای اینکه دور گلوله یک جدار تشکیل بشه، آن وقت

بتوانیم زانو را با اطمینان عمل کنیم.»

«من قبول ندارم.»

«پسر، می خواهی زانو داشته باشی یا نه؟»

گفتم: «نه.»

«چی؟»

گفتم: «میخوام زانوم قطع بشه که جاش یک قلاب بیندم.»

«مقصودت چیه؟ قلاب؟»

دکتر بیمارستان گفتم: «شوخی می کنه.» خیلی با ظرافت روی شانهم

زد: «زانو شو رو میخواد. این پسر جوان بسیار شجاعیست، مدال نقره شجاعت

براش پیشنهاد کرده.»

سروان گفتم: «تبریک عرض می کنم.» دست مرا فشرد. «من فقط از لحاظ

احتیاط عرض می کنم که باید لاقل شش ماه صبر کنید و بعد این زانو را عمل

کنید؛ البته شما خودتان هر عقیده دیگری داشته باشید، ما ارید.»

گفتم: «خیلی متشکرم. عقیده شما برایم ارزش داره.»

سروان به ساعتش نگاه کرد.

گفت: «باید بریم. با اجازه سرکار.»

گفتم: «قربان شما. خیلی متشکرم.» با دکتر سومی، سروان اثری، دست

دادم و هر سه تن از اتاق بیرون رفتند.

صدا کردم: «میس گنج!» و او آمد. «لطفاً به دکتر بیمارستان بگین یک

دقیقه برگرده اینجا.»

دکتر آمد، کلاهش را به دست داشت، و کنار تخت خواب ایستاد.

«می‌خواستید مرا ببینید؟»

«آره. من نمیتونم تا موقع عمل شش ماه صبر کنم. خدایا، دکتر شما

تا حالا شش ماه تو رختخواب بوده‌ین؟»

«همه‌اش که توی رختخواب نمی‌مانید. اول باید زخمها را حمام آفتاب

بدید. بعد هم میتونید چوب زیر بغلتان بگیرید.»

«شش ماه چوب زیر بغلم بگیرم، بعد عمل کنم!»

«شرط احتیاط همینه. جرمهای خارجی که توی بدنتان هست باید توی

یک جدار قرار بگیرند و مایع مفصلی هم دوباره جمع بشه.»

«شما واقعاً خودتونم عقیده دارین که من باید این قلد صبر کنم؟»

«شرط احتیاط همینه.»

«این سروانه کیه؟»

«یکی از جراحان بسیار عالی قلد میلان.»

«سروانه دیگه، نیس؟»

«بله، ولی جراح عالی‌مقامیست.»

«من نمی‌خوام یک سروان بازانوم مسخره بازی دریاره. اگه خوب بود

سرگردش می‌کردن. دکتر، من می‌دونم سروان یعنی چه.»

«جراح عالی‌مقامیست و من نظر اونو بهر جراح دیگری که می‌شناسم

ترجیح میدم.»

«ممکنه یک جراح دیگه باهامو معاینه کنه؟»

«اگر بخواهید، البته. ولی من خودم نظردکتر بارلارو می‌پذیرم.»

«ممکنه از یک جراح دیگه خواهش کنین بیاد باها موبینه؟»

«از والتینی خواهش می‌کنم بیاد.»

«والتینی کیه؟»

«یکی از جراحان بیمارستان ماجور.»

«بسیار خوب. از لطف شما خیلی متشکرم. می‌دونین دکتر، من نمیتونم

شش ماه تو رختخواب بمونم.»

«شما توی رختخواب نمی‌مانید. شما اول با آفتاب معالجه می‌کنید،

بعد مختصری حرکت می‌کنید، بعد، وقتی که جدار مفصلی تشکیل شد، آنوقت

عمل خواهید شد.»

«ولی من نمیتونم صبر کنم.»

دکتر انگشتانش را روی کلاهی که در دست داشت باز کرد، و لبخند

زد. «چقدر شتاب دارید که بر گردید جبهه.»

«چرا نداشته باشم؟»

گفت: «آفرین. شما جوان نجیبی هستید.» روی تخت خواب خم شد و

با ظرافت زیاد پیشانی مرا بوسید: «من می‌فرستم دنبال والتینی. شما نگران

نباشید و خودتان را عصبانی نکنید. پسر خوبی باشید.»

پرسیدم: «یک گیلان مشروب میل دارین؟»

«نه، متشکرم. من هرگز مشروب نمی‌خورم.»

«یک گیلان میل کنید.» زنگ زد که باربر بیاید و گیلان بیاورد.

«نه، متشکرم. منتظرم هستند.»

گفتم: «خدا حافظ.»



«خدا حافظ.»

دو ساعت بعد دکتر والتینی داخل اتاق شد. خیلی شتاب داشت و دو سر میلش راست بالا ایستاده بود، رنگ چهره‌اش سوخته بود و همیشه می‌خندید.

پرسید: «چطوری این بلا را به‌سر خودت آورده‌ی؟ عکسها را بینم. بله. بله درسته. حالت که مثل شیر صحیح و سالمه. این دختر قشنگه کیه؟ رفیقته؟ من گفتم عجب جنگ مزخرفیه. اینجات چطوره؟ آفرین پسر خوب. من کاری می‌کنم که از سابق هم بهتر بشی. اینجات درد میکنه؟ بله که درد میکنه. این دکتر اچه علاقه‌ای دارن زخم آدم رو درد بیارن. تا حالا برات چکار کرده‌ن؟ این دختره ایتالیایی بلد نیس؟ باید یاد بگیره. چه دختر ماهی. من میتونم بش یاد بدم. منم میام مریض این بیمارستان میشم. نه، ولی تمام کارهای وضع حمل رو براتون مجانی انجام میدم. اینو میفهمه؟ يك پسر کاکل زری برات میاره. کاکل زری، مثل خودش. بسیار خوب. اشکالی نداره. چه دختر ماهی. پیرس بینم میاد با من شام بخوره؟ نه؟ من از چنگت درش نمیارم. متشکرم، خیلی متشکرم خانم. همین.»

روی شانهام زد: «همین رو می‌خواستم بدونم. تنزیههارو نمیخواه بیندی.»

«دکتر والتینی، يك گیلان مشروب میل دارین؟»

«مشروب؟ البته، ده گیلان هم میل دارم. کو، کجاس؟»

«توی دولا بچه‌س. میس بارکلی بطری رو در میاره.»

«به سلامتی. به سلامتی شما، دختر خانم. چه دختر ماهی. من کتیاك بهتر

از این دارم، برات میارم.» میلش را پاک کرد.

«چه وقت فکر میکنی میشه عمل کرد!»

«فردا صبح. زودتر نمیشه. معدهت باید خالی بشه. باید شست و شوت بدن.

من خانم پیره‌رو اون پائین می‌بینم، دستوارو بش میدم. خدا حافظ. فردا همدیگرو

می‌بینم. من کتیاك بهتر از این برات میارم. اینجا خیلی راحتی. خدا حافظ، تا فردا. خوب بخواب. من صبح زود میام سراغت.» توی درگاه دستش را تکان داد. میلهايش راست رو به بالا ایستاده بود و چهره‌اش خندان بود. يك ستاره دريك چهارگوش روی آستینش داشت، چون که سرگرد بود.

## فصل شانزدهم

آنشب از دری که باز بود، يك شپره به درون اتاق پرید، در به بالکن باز می شد و از آنجا، ما شب را بر فراز بامهای خانمهای شهر تماشا می کردیم. درون اتاق تاریک بود و فقط نور ضعیف شب که بر فراز شهر بود، از همان در می تابید. شپره نترسید و درون اتاق هم مانند بیرون به شکار پرداخت. ماهمچنان که خوابیده بودیم، او را می باییدیم و فکر نمی کنم که او ما را می دید؛ چون که ما خیلی بی حرکت خوابیده بودیم. هنگامی که شپره از اتاق بیرون رفت، دیدیم که يك نورافکن روشن شد و ستون نور را که در آسمان حرکت می کرد تماشا کردیم و بعد نورافکن خاموش شد و هوا باز تاریک شد. نسیمی به درون اتاق وزید و ما صدای خدمه توپ ضد هوایی را که روی پشت بام دیگر حرف می زدند، شنیدیم. هوا سرد بود و آنها بسار اینهاشان را پوشیده بودند. شب، من نگران بودم مبادا کسی بالا بیاید، ولی کاترین گفت همه خوابند. یکبار به خواب رفتیم و چون من بیدار شدم، کاترین نبود. ولی صدای پایش را شنیدم که از سالن می آمد و بعد در را باز کرد و به تخت خواب بازگشت و گفت که چیزی نیست، باین بوده است و همه

خوابند. کاترین پشت در اتاق میس وان کمین گوش داده بود و صدای نفس خواب او را شنیده بود. شیرینی هم آورده بود و با هم خوردیم و قدری هم ورموت نوشیدیم. خیلی گرسنه بودیم، ولی کاترین گفت که صبح، معده من باید کاملاً خالی باشد. صبح که هوا روشن شد، من باز خوابم برد و چون باز بیدار شدم، دیدم کاترین دوباره رفته است. وقتی که بازگشت، تروتازه و زیبا می نمود و وقتی که گرماسنج توی دهان من بود، خورشید بالا آمد و بوی شبنم، و بوی قهوه توپچها را از پشت بام، شنیدیم.

کاترین گفت: «کاشکی می تونسیم بریم بیرون قدم بزنیم. آگه صندلی چرخدار داشتیم، من تورو هول می دادم.»

«چطوری روی صندلی می نشستم؟»

«بالاخره به کاریش می کردیم.»

«می تونسیم بریم پارک، بیرون ناشتایی بخوریم.» از در به بیرون نگاه کردم.

گفت: «کاری که حالا واقعاً می کنم اینه که تورو برای رفیقت دکتر والتینی حاضر کنم.»

«به نظر من دکتر خیلی خوبیه.»

«من اینقد که تو خوشت اومده، ازش خوشم نیومد. ولی گمان می کنم دکتر خوبی باشه.»

گفتم: «کاترین، ترا خدا بیار و تخت خواب.»

«نمی تونم. مگه نه یه شب تمام خوش بودیم؟»

«میتونی امشب هم سرکار باشی؟»

«ممکنه باشم. اما تو منو نمی خوای.»

«چرا، می خوام.»

«نه، نمی خسوی. تو حالا زیر عمل نرفته‌ی، نمی دونی چه حالی

میشی.»

«هیچ طوری نمیشم.»

«حالت بدمی شده، من هم برات هیچ ارزشی ندارم.»

«پس حالا بیا.»

«نه، عزیزم. باید نقشه رو تموم کنم، تو هم مرتب کن.»

«تو مرا واقعاً دوس نداری، والا حالا دوباره میومدی.»

کاترین مرا بوسید: «تو چه بچه بدی هستی. حرارت بدنم همیشه

عادیه، توجه حرارت ماهی داری.»

«تو همه چیزت ماهه.»

«اوه، نه. حرارت تو ماهه. من از حرارت بدن تو خیلی کیف

می‌کنم.»

«ممکنه بچه‌های ما حرارت بدنشون خوب باشه.»

«ممکنه بچه‌های ما حرارت بدنشون وحشتناک باشه.»

«چکار باید بکنی که منو برای والتینی حاضر کنی؟»

«کار زیادی نیست، ولی خوشایند هم نیست.»

«کاشکی نمی‌بایست تو بکنی.»

«صدسال. من نمی‌خواهم هیچ کس دیگه بت دس بزنه. من دیوونم.»

اگر یکی دیگه بت دس بزنه کفرم در میاد.»

«حتی فرگسون؟»

«مخصوصاً فرگسون، و گیج، و اون یکی دیگه اسمش چیه؟»

«واکر.»

«آره، همون. اینجا خیلی پرستار داره. باید يك عده مریض بیاورن،

وگرنه مارو می‌فرسن جای دیگه، حالا چار تا پرستار دارن.»

«شاید بازم مریض بیاد. به این پرستارا احتیاج دارن. اینجا برای خودش

بیمارستان بزرگه دیگه.»

«خدا که چند تا مریض بیارن. اگر منو فرستادن چکارکنم؟ منوحتماً

میفرسن، مگر اینکه چند تا مریض بیارن.»

«اونوقت منم بات میام.»

«خل نشو. تو که حالا نمیتونی از بیمارستان بری بیرون. امسا عزیزم

سعی کن زود خوب بشی، اونوقت باهم یه جایی می‌ریم.»

«بعدش چی؟»

«بعدش شاید جنگ تموم بشه. جنگ که همیشگی نیست.»

گفتم: «من خوب میشم. والتینی خوبم می‌کنه.»

«باید هم خوبت بکنه. با اون سیلاش. راسی عزیزم، وقتی میری زیر

عمل به یه چیز دیگه فکر کن- غیر از خودمون. چون آدم وقتی بیهوش می‌کنن

خیلی دهنش اتق می‌شه.»

«به چی فکر کنم؟»

«هرچی! هرچی دلت می‌خواد، غیر از خودمون. به قوم و خویشات

فکر کن یا حتی به يك دختر دیگه فکر کن.»

«نه.»

«پس دعا بخون، اگر دعا بخونی اثر خیلی خوبی می‌ذاره.»

«شاید اصلاً حرف نزنم.»

«درسته، بیشتر اشخاص حرف نمیزن.»

«پس منم حرف نمی‌زنم.»

«بزنده عزیزم. خواهش می‌کنم بزنده. تو خودت اینقدر شیرینی که

هیچ به بز دادن احتیاج نداری.»

«من حتی يك کلمه هم حرف نمی‌زنم.»

«حالا دیدی عزیزم داری بز میدی؟ تو که می‌دونی به بز دادن احتیاج

نداری. تو فقط دعا بخون، یا وقتی بت گفتن نفس عمیق بکش، به شعری  
به چیزی زمزمه کن: اونوقت خیلی عالی میشی و من به تو می‌نازم. من همین  
حالا هم به تو می‌نازم. توجه حرارت بدن ماهی داری، مثل بچه گاوچولو  
می‌خواهی، بالش رو بغل می‌گیری، فکرمی کنی منم. یا بلکی به دختر  
دیگه‌س؟ به دختر ایتالیایی خوشگل؟

«همون خودتی.»

«البته خودم. من چقدر تورو دوس دارم. والتینی پاتوقشنگ درست  
می‌کنه. خوبه که من مجبور نیسم موقع عمل حاضر باشم.»

«امشب شبکار هستی؟»

«آره، ولی تو اهمیت نخواهی داد.»

«حالا می‌بینی.»

«بیا عزیزم. حالا تو کاملا تمیز شده‌ی. به من بگو بینم تا حالا چند  
نفر دوس داشته‌ی؟»

«هیچ کس رو.»

«حتی منو؟»

«تورو چرا.»

«راستی چند تای دیگه؟»

«هیچ.»

«با چندتا... چطوری می‌کنن؟.. بوده‌ی؟»

«هیچ.»

«داری به من دروغ میگی. خیلی خوب، دروغ بگو. منم می‌خوام  
بم دروغ بگی. خوشگل هم بودن؟»

«من تا حالا با هیچ کس نبوده‌م.»

«راست میگی. خیلی جذاب بودن؟»

«من هیچ نمیدونم.»

«تو فقط مال منی، آره، تو هرگز مال کس دیگه نبوده‌ی. اما اگر  
بوده‌ی برای من اشکال نداره. من ازشون نمی‌ترسم. اما راجع به اونا برام  
حرف نزن. وقتی به مرد بایه‌زن بوده، بعد اون زنه چه وقت می‌گه پولش  
چند میشه؟»

«من نمی‌دونم.»

«آره، نمیدونی. زنه به مرده هم می‌گه که دوستش داره؟ اینو بگو،  
اینو می‌خوام بدونم.»

«آره، اگه مرده بخواد می‌گه.»

«مرده هم می‌گه که زنه رو دوس داره؟ بگو ترا خدا این مهمه.»

«اونم اگه بخواد می‌گه.»

«ولی تو که هیچ وقت نگفته‌ی؟ راستشو بگو.»

«نه.»

«نه راسی، راستشو بگو.»

«دروغ گفتم: نه.»

«کاترین گفت: معلوم بود. من می‌دونسم تو نگفته‌ی. آخ، عزیزم من  
تورو دوس دارم.»

بیرون، خورشید برآمده بود و برپشت بامها می‌تابید و من مناره‌های  
کلیسا را دنور آفتاب می‌دیدم. از درون و بیرون پاکیزه بودم و در انتظار  
دکتر بودم.

«کاترین گفت: خوب، که هرچه مرده خواست، زنه می‌گه.»  
«نه همیشه.»

«ولی من همیشه می‌گم. فقط هرچی تو خواستی می‌گم، هرچی تو خواستی  
می‌کنم، اونوقت تو هیچ زن دیگه رو نمی‌خواهی، آره؟» کاترین با چهره شاد

بمن نگاه کرد: «من هرچی تو خواستی می‌کنم، هرچی تو خواستی می‌گم. اونوقت خیلی تو دلت جا می‌کنم، نیس؟»

«آره.»

«حالا که کاملا حاضر و آماده هستی، می‌خواهی من چکار کنم؟»

«دوباره بیا تو رختخواب.»

«خیلی خوب، میام.»

گفتم: «آخ، عزیزم، عزیزم.»

کاترین گفت: «حالا دیدی؟ هرچی خواستی می‌کنم.»

«تو چقدر ماهی.»

«من هنوز خوب بلد نیسم.»

«تو ماهی.»

«من هرچی تو بخوای می‌خوام اصلا منی در کار نیس. فقط هرچی

تو بخوای.»

«شیرینم.»

«من خوبم. خوب نیستم؟ تو زن دیگه ای نه نمی‌خواهی، آره؟»

«نه.»

«حالا دیدی؟ من خوبم، هرچه بخوای می‌کنم.»

## فصل هفدهم

پس از عمل، هنگامی که بیدار شدم از هوش نرفته بودم. آدم از هوش نمی‌رود. فقط آدم را سر می‌کنند. مثل مردن نیست، فقط یک سر کردن شیمیایی است که آدم حس نکند، و پس از آن ممکن است آدم مست هم بشود جز اینکه وقتی بالا می‌آورد جز زرد آب هیچ بیرون نمی‌آید و پس از آن هم آدم حالش بهتر نمی‌شود. کیسه‌های شن را در آنسوی تختخواب دیدم. روی لوله‌هایی بود که از قالب بیرون می‌آمد. پس از مدتی میس گیج را دیدم و او گفت: «حالا چطوری؟»

گفتم: «بهتر.»

«زانونت رو عالی عمل کرد.»

«چقدر طول کشید؟»

«دوساعت و نیم.»

«من حرف چرت و پرتی نزدم؟»

«یک کلمه هم حرف نزدی. حالا هم حرف نزن. ساکت باش.»

من حالم بد بود و کاترین راست می‌گفت. برایم هیچ فرقی نداشت

که چه کسی شیکار باشد.

اکنون سه بیمار دیگر هم در بیمارستان بودند: يك پسر لاغر اهل جورجیا که در صلیب سرخ بود و مالاریا داشت، يك پسر قشنگ، همچنین لاغر، اهل نیویورک، که مالاریا و یرقان داشت، و يك پسر خوب، که خواسته بود کلاهك چاشنی يك گلوله شراپنل را باز کند و برای یادبود بردارد. این گلوله‌های شراپنل را اتریشها در کوهستان به کار می بردند و کلاهك محذبی داشت که پس از ترکیدن به هوا می پرید و به محض تصادم با چیزی منفجر می شد.

پرستارها کاترین بارکلی را بسیار دوست می داشتند، چون که اوشبکاری را به طور نامحدودی می پذیرفت. کاترین با مالاریایها مختصری کار داشت و پسری که خواسته بود کلاهك را باز کند دوست ما بود و تلازم نمی شد شبها زنگ نمی زد؛ و در فاصله اوقات کار، من و کاترین با هم بودیم. من او را خیلی دوست می داشتم و او هم مرا دوست می داشت. من هنگام روز می خوابیدم و وقتی که بیدار بودم، یادداشت می نوشتیم و به دست فرگسون برای همدیگر می فرستادیم. فرگسون دختر خوبی بود. هرگز چیزی در باره او ندانستم جز اینکه يك برادر درواحد پنجاه و دو دارد و یکی هم در بین النهرین؛ و خودش با کاترین بارکلی بسیار مهربان بود.

یکبار به او گفتم: «فرگی، تو به عروسی ما میای؟»

«شما هرگز عروسی نمیکنین.»

«می کنیم.»

«نخیر نمیکنین؟»

«چرا نمی کنیم؟»

«قبل از اینکه عروسی کنین باهم دعوا میکنین.»

«ما هیچ وقت دعوا نمی کنیم.»

«شب درازه.»

«ما دعوا نمی کنیم.»

«پس می میرین. یا دعوا می کنین. یا می میرین، این کاریست که مردم می کنن. عروسی خبری نیست.»

دستم را به سوی دست او دراز کردم. گفتم: «بمن دس نزن. من گریه نمی کنم. شاید هم شما دونفر کارتون درست بشه. ولی مواظب باش دختره رو مبتلا نکنی. مبتلا بکن و بین من چطور تورو می کشم.»

«من مبتلاش نمی کنم.»

«خلاصه مواظب باش. خداکنه خوب بشی. خیلی خوش بت می گذره.»

«به ما خیلی خوش می گذره.»

«پس با هم دعوا نکنین، دختره دم مبتلا نکن.»

«نمی کنم.»

«خواهش دارم مواظب باش. من نمی خوام کاترین صاحب یکی از این تخم حرومای جنگ بشه...»

«فرگی، تو دختر خوبی هستی.»

«نخیر نیستم. نمی خواد شاخ تو جیب من بذاری. پات چطوره؟»

«خوبه.»

«سرت چطوره؟» انگشتانش را روی سرم گذاشت. سرم مانند پایی که خواب رفته باشد، حساس بود گفتم: «سرم هیچوقت اذیت نمی کنه.»

«اون ضربه ای که به سر تو خورده ممکن بود دیوونهت کنه. هیچ وقت اذیت نمی کنه؟»

«نه.»

«تو جوون خوشبختی هستی. یادداشت مادداشتی نداری؟ می خوام برم پایین.»

گفتم: «اینا، اینجاس.»

«باید به کاترین بگی که مدتی شب کار نکنه، خیلی داره خسته میشه.»

«خیلی خوب. بش میگویم.»

«من می‌خوام شباً کار کنم، ولی او نمیداره، دیگر من هم که از خدا

می‌خوان کاترین شب کار کنه. به قدری استراحت بش بده.»

«خیلی خوب.»

«میس وان کمپن راجع به تو صحبت می‌کرد، می‌گفت قبل از ظهر

همش می‌خواستی.»

«بگه.»

«اگه بذاری چند شب استراحت کنه، بهتره.»

«من می‌خوام استراحت کنه.»

«من باور نمی‌کنم.» یادداشت را گرفت و بیرون رفت. من زنگ زد

و پس از مدت کوتاهی میس گیج آمد.

«چه؟»

«فقط می‌خواستم بات حرف بزنم. به نظر تو نباید میس بار کلی

برای مدتی از شب‌کاری معاف بشه؟ خیلی خسته به نظر میاد. چرا اینقدر سر

شبکاری می‌مونه؟»

میس گیج به من نگاه کرد.

گفتم: «من دوست تو هستم. نباید با من این طوری حرف

بزنی.»

«یعنی چه؟»

«بازی در نیار، همش همینو می‌خواستی؟»

«ورموت می‌خوری؟»

«آره. اما بعدش باید برم.» بطری را از دولاچه بیرون آورد و یک

گیلاس هم آورد.

گفتم: «گیلاس برای خودت؛ من از بطری می‌خورم.»

میس گیج گفت: «به سلامتی تو.»

«میس وان کمپن راجع به من چی گفته که صبحها تا دیر وقت می‌خوابیم؟»

«فقط ور زده. اسم تو رو گذاشته مریض نور چشمی.»

«خاک بر سرش کن.»

میس گیج گفت: «زن بدی نیس. فقط پیر و دمدمیه. اما هیچ از تو

خوشش نمیاد.»

«نیاد.»

«ولی من خوشم میاد. من دوست تو هستم. اینو فراموش نکن.»

«تو بد مسب خیلی خوبی.»

«نخیر. من میدونم کی به نظر تو خوبه. معهذا من دوست تو هستم.

بات چطوره؟»

«خوبه.»

«حالا به قدری آب معدنی سرد میارم بریزم رو بات. حتماً زیر قالب

خارش می‌گیره. بیرون گرمه.»

«تو خیلی خوبی.»

«خیلی می‌خاره؟»

«نه، خوبه.»

«پس این کیسه‌های شن را بهتر مرتب می‌کنم.» روی تخته‌خواب خم

شد: «من دوست تو هستم.»

«میدونم.»

«نخیر نمیدونی. ولی یک روزی بالاخره میدونی

کاترین بار کلی سه شب از کار مرخصی گرفت و بعد دوباره شبکار

شد. مانند این بود که هر کدام از ما، پس از سفر درازی به همدیگر رسیده باشیم.

## فصل هیجدهم

آن تابستان به ما بسیار خوش گذشت. هنگامی که من می توانستم بیرون بروم، در پارک سوار درشکه می شدیم. درشکه را به یاد دارم: اسب آهسته می رفت، و روبه روی ما، آن بالا، پشت درشکه چی با کلاه بلند و براقش دیده می شد و کاترین بار کلی پهلوی من نشسته بود. اگر می گذاشتیم که دستهایمان به همدیگر بخورد، همین قدر که پهلوی دست من به دست او می خورد به هیجان می آمدیم. بعد وقتی که من می توانستم به کمک چوبهای زیر بغل راه بروم، برای شام به دستوران بینی یا گران ایتالیا می رفتیم و بیرون، توی حیاط، پشت میز می نشستیم. پیشخدمتها می آمدند و می رفتند و مردم می گذاشتند و شمعها روی رومیزی ها سایه می انداخت، و پس از آنکه ما پیش خودمان معتقد شدیم که گران ایتالیا بهتر از همه جاست، ژرژ، سر پیشخدمت آنجا، همیشه یک میز برای ما نگه می داشت. ژرژ پیشخدمت خوبی بود و ما به او می گفتیم که دستور شام بدهد و خودمان در نور غروب به مردم و حیاط و همدیگر نگاه می کردیم. شراب سفید کاپری که توی سطل یخ گذاشته می شد می نوشیدیم. گرچه خیلی از شرابهای دیگر، مثل فرزا، باربرا، و شراب سفید و شیرین را



هم امتحان کردیم. چون زمان جنگ بود، برای شراب پیشخدمت مخصوص نداشتند. وقتی که ژرژ را صدا کردم و شراب فرزا خواستم، با شرمندگی لبخند زد.

گفت: «به نظر شما وقتی به کشوری شرابی ساخت که مزه توت فرنگی بده، اون کشور شراب ساز شده!»

کاترین گفت: «چرا نه؟ باید خوب چیزی باشه.»

ژرژ گفت: «خانم آگه میل دارین بچشین. ولی اجازه بدین برای سرکار

ستوان يك بطر مارگو بیارم.»

«ژرژ منم از همون شراب می خورم.»

«قربان، من اون شرابرو به شما توصیه نمی کنم. اون شراب حتی مزه

توت فرنگی هم نمیده.»

کاترین گفت: «شاید بده. آگه مزه توت فرنگی بده خیلی عالی.»

ژرژ گفت: «من اون شرابرو میارم، ولی وقتی خانم قانع شدن، پس

میبرم.»

شراب خوبی نبود. چنان که ژرژ گفته بود، حتی مزه توت فرنگی هم

نمی داد. باز شراب کاپری نوشیدیم. يك شب پول کسر آوردم، و ژرژ صد

لیر به من قرض داد و گفت: «اشکالی نداره، سرکار ستوان، من می دونم

آدم گاهی کسر میاره. شما با خانم هروقت پول لازم داشته باشین من دارم.»

بعد از شام در خیابان قدم زدیم و از رستورانهای دیگر و دکانهایی که

درهای آهنیشان را پایین کشیده بودند، گذشتیم و جلو دکان کوچکی که

ساندویچ داشت ایستادیم. ساندویچ ژامبون داشت که با نان برشته خیلی

کوچک، تقریباً به قدر انگشت آدم، درست شده بود. شبها وقتی گرسنه می شدیم

از این ساندویچها می خوردیم. بعد جلو گالریا، پهلوی کلیسا، سوار درشکه

رو باز شدیم و به سوی بیمارستان رفتیم. جلو بیمارستان دربان آمد و مرا با

چوبهای کمک کرد. بهرآنکه پول دادم و بعد با آسانسور بالا رفتیم. کاترین

در طبقه پایین تر که اتاق پرستارها آنجا بود از آسانسور بیرون رفت و من

رفتم بالا و چوبهای زیر «غل از سالن گذشتم و به اتاق خودم رفتم. بعضی

وقتها لباسهایم را می کندم و روی تختخواب می خوابیدم، و بعضی وقتها در

بالکن می نشستم و پایم را روی يك صندلی دیگر می گذاشتم و پرستوها را

بر فراز بامها تماشا می کردم و منتظر کاترین می شدم. وقتی کاترین بالا

می آمد، مانند این بود که از سفر درازی باز گشته باشد و من با چوبها، همراه

او به سالن می رفتم و لگنها را برایش می بردم، و پشت درها می ایستادم؛ یا

اینکه به درون اتاقها می رفتم. بسته به اینکه بیمار آشنا باشد یا نه. و وقتی که

کاترین همه کارهایش را انجام داده بود، با هم در بالکن اتاق می نشستیم.

بعد من به تختخوابم می رفتم و هنگامی که همه خواب بودند و کاترین

یقین داشت که دیگر او را صدا نخواهند کرد به اتاق من می آمد. من دوست

می داشتم که موهایش را پایین بریزم و کاترین روی تختخواب می نشست

و تکان نمی خورد، جز اینکه ناگهان خم می شد و در حالی که من سرگرم

بودم و با موهایش بازی می کردم، سرا می بوسید و من گیره های زلفش را

در می آوردم و روی ملافه می گذاشتم و موهایش آزاد می شد و همچنان که

بی حرکت نشسته بود به او نگاه می کردم و بعد دو گیره آخر را هم از

موهایش می کشیدم و موهایش فرو می ریخت و او سرش را پایین می آورد و

ما هر دو زیر موهای او پنهان می شدیم و مثل این بود که درون چادر یا پشت

آبشار باشیم.

کاترین موهای بسیار زیبایی داشت و من گاهی دراز می کشیدم و او را

تماشا می کردم در پرتو نوری که از در می آمد، زلفهایش را تاب می داد و

بالا می زد و موهایش حتی شب هم می درخشید، مانند درخشش آب، پیش از

آنکه سفیده سحر بنمید.

کاترین صورت و بدن و پوست زیبایی هم داشت. ما پهلوی هم می-  
خواهیدیم و من گوندها و پیشانی و زیر چشمها و چانه و گلوی او را با سر  
انگشتانم نوازش می کردم و می گفتم: «صاف، مثل شستیهای پیانو.» و او با  
انگشتش بدچانه من می زد و می گفت: «صاف، مثل کاغذ سمباده، که شستیهای  
پیانورو میتراشه.»

«راسی زیره؟»

«نه عزیزم، فقط می خواسم اذیتت کنم.»

شبهای خیلی خوب بود، و ما همین قدر که می توانستیم همدیگر را لمس  
کنیم خوش بودیم. به جز عشقبازیهای بزرگ، راههای کوچک زیادی برای  
عشقبازی داشتیم و هنگامی که هر یک در اتاق دیگری بودیم می کوشیدیم  
فکرهایمان را به سرهمدیگر منتقل کنیم و گاهی می شد؛ اما شاید علتش این بود  
که در آن موقع هر دو درباره یک چیز فکر می کردیم.

به همدیگر می گفتیم که ما از همان نخستین روزی که کاترین به بیمارستان  
آمده بود زن و شوهر شده ایم و از روز عروسیمان ماهها را حساب می کردیم.  
من می خواستم واقعا ازدواج کنیم، ولی کاترین می گفت که اگر ازدواج  
کنیم او را از آنجا به جای دیگر می فرستند و اگر فقط مراسم ازدواج را  
انجام دهیم بعد از این ما را خواهند پایید و مزاحمان خواهند شد. می بایستی  
طبق مقررات ایتالیا ازدواج کنیم، و مراسم ازدواج در ایتالیا خیلی خوب بود.  
من می خواستم که واقعا ازدواج کنیم، چون نگران بودم کاترین بچه دار  
شود؛ اما پیش خودمان این طور وانمود می کردیم که واقعا ازدواج کرده ایم  
و نگران نیستیم و راستش را بگویم من تصور می کنم از اینکه ازدواج نکرده  
بودیم خوشم می آمد. یادم هست يك شب در این باره حرف زدیم و کاترین  
گفت: «آخر عزیزم آگه ازدواج کردیم منو از اینجا میفرسن بیرون.»

«شاید نفرستادن.»

«ده میفرسن. منو میفرسن انگلستان، اونوقت تا آخر جنگ از همدیگه  
جدا میشیم.»

«من میام مرخصی.»

«مرخصیت اینقدر نیس که بتونی بیای اسکاتلند و برگردی. تازه من  
تورو ول نمی کنم. فایدهش چیه حالا ازدواج کنیم؟ ما که واقعا ازدواج کرده  
ایم، دیگه از این بیشتر که نمیتونیم ازدواج کنیم.»

«من فقط برای خاطر تو میگم.»

«منی در کار نیس. من همون تو هستم. منو از خودت جدا نکن.»

«من فکر می کردم که دخترا همیشه میخوان ازدواج کنن.»

«دسته؛ ولی عزیزم منکه ازدواج کرده ام. من باتو ازدواج کرده ام دیگه.  
یعنی برای تو زن خوبی نیسم؟»

«تو زن خیلی خوشگل و خوبی هستی.»

«میدونی که من هیچ چیزو جز تو دوس ندارم. تو نباید ناراحت  
بشی از اینکه به وقتی به نفر دیگه هم منو دوس می داشته.»

«میشم.»

«تو که حالا همه چی داری، چرا باید به کسی که مرده حسودی بکنی؟»

«من حسودی نمی کنم، من نمی خوام دیگه در این باره چیزی بشنوم.»

«طفلك من. من می دونم که تو با همه جسور زنی بوده ای، بازم برام  
اشکالی نداره.»

«هیگم، نمیشه به جوری به طور خصوصی ازدواج کرد؟ که یعنی آگه

به چیزی به سرمن اومد، یا آگه تو بچه دار شدی، اشکالی نداشته باشه؟»

«هیچ جوری نمیشه ازدواج کرد، جز به وسیله کلیسا، یا دولت. ما الان

به طور خصوصی ازدواج کرده ایم. میدونی عزیزم، آگه من منعی بودم، مراسم

ازدواج برام خیلی مهم بود، ولی من منعب ندارم.»

«تو به سنت آنتونی بهمن دادی.»

«اون برای بخت و اقبال بود. یکی بم داده بود.»

«پس تو از هیچی نگران نیسی.»

«فقط از اینکه منو از تو دور کنن. تو مذهب منی. آنچه دارم، تویی.»

«خیلی خوب. اما هر وقت بخوای، به محضی که بگی، من بات ازدواج

می کنم.»

«عزیزم، به طوری حرف نزن که حالا یعنی میخوای منو زن خوب و

نجیبی وانمود کنی. من خودم خوب و نجیبم. آدم از چیزی که خودش خوشش

میاد بش افتخار هم می کنه، چرا شرمنده باشه؟ تو خوشش نمیاد؟»

«ولی به وقت که منو ول نمی کنی بری سراغ یکی دیگه؟»

«نه، عزیزم. من هیچ وقت تورو ول نمی کنم برم سراغ یکی دیگه.

ممکنه همه جور بلایی به سرما بیاد، ولی از این یکی نگران نباش.»

«من نگران نیستم، ولی من تورو خیلی دوس دارم اما توبلا يك نفر

دیگه رو دوس می داشته‌ی.»

«بعد چه به سرش اومد؟»

«مرد.»

«بله. اگه نمرده بود، من تورو نمی دیدم. عزیزم من بی وفا نیستم.

من عیبهای زیادی دارم، ولی وفادارم. من تورو از وفای خودم خسته خواهم

کرد.»

«من باید به همین زودی به جبهه برگردم.»

«پس تا وقتی که بری دیگه درین باره فکر نمی کنیم. می بینی که

من چقدر خوشحالم، چه روزهای خوشی باهم می گذرونیم. من مدت‌هاست که

خوشحال نبوده‌م. وقتی تورو دیدم، چیزی نمانده بود دیوونه بشم؛ شایدم

باک دیوونه شدم. اما حالا ما خوشحالیم، همدیگه رو دوس داریم. ترا خدا

بذار فقط خوش باشیم. تو خوش هستی، این طور نیس؟ من هیچ کاری کردم

که تو خوشش نیاد؟ چکار بکنم خوشش بیاد؟ میخوای موهام رو برات باز

کنم، میخوای بازی کنی؟»

«آره، تو رختخواب.»

«خیلی خوب، پس اول میرم به سری به مریضا بزنم.»

## فصل نوزدهم

تابستان این طور گذشت. از روزها زیاد به یاد ندارم، جز اینکه هوا گرم بود و در روزنامه پیروزیهای زیادی دیده می شد. حال من بسیار خوب بود و پاهایم زود خوب شد. یعنی از وقتی که برای نخستین بار توانستم به کمک چوبهای زیر بغل راه بروم، مدت زیادی نگذشته بود که چوبها را رها کردم و با عصا راه رفتم. بعد در بیمارستان ماجور، برای خم کردن زانوهایم شروع به معالجه کردم. معالجه مکانیکی، حرارت دادن در يك جعبه آینه با اشعه ماورای بنفش، ماساژ، و حمام. بعد از ظهرها آنجا می رفتم و سر راهم در کافه مشروبی می نوشیدم و روزنامه می خواندم. دور و بر شهر نمی گشتم، بلکه می خواستم از کافه به اتاق خودم در بیمارستان برگردم. آنچه می خواستم، دیدن کاترین بود. بقیه وقتم را خوش داشتم هر طور شده بگذرانم، اغلب صبحها و گاهی بعد از ظهرها می خوابیدم. به مسابقه های اسب دوانی می رفتم و دیرگاه نیز برای مکانیکو تراپی سر می زدم. گاهی به باشگاه انگلیس و امریکا می رفتم و در صندلی عمیقی که متکای چرمی داشت، رو به روی پنجره می نشستم و مجله ها را می خواندم. پس از آنکه چوبهای زیر بغل را رها

کردم، دیگر نمی گذاشتند من و کاترین باهم بیرون برویم، چون شایسته نبود که يك پرستار، تنها و بدون همراهی يك گیس سفید، با بیماری که ظاهراً احتیاجی به مواظبت نداشت، بیرون برود، و این بود که دیگر بعد از ظهرها زیاد باهم نبودیم. گرچه گاهی که فرگسون هم می آمد، می توانستیم برای شام بیرون برویم. میس وان کمپن به خانواده سخت عقیده داشت و خودش از يك خانواده عالی بود. بیمارستان هم کارش زیاد بود و این میس وان کمپن را سرگرم نگاه می داشت. تابستان گرمی بود و من در میلان آشنایان بسیار داشتم، ولی همیشه دلم شور می زد که تا بعد از ظهر به آخر رسید به بیمارستان خودمان برگردم. جبهه، در کارسو پیشروی می کرد. آن سوی پلاوا، کوك را گرفته بودند و داشتند فلات باین سینز را هم می گرفتند. جبهه غرب گویا چندان خوب نبود مثل اینکه مدت درازی بود که جنگ جریان داشت. ما اکنون در جنگ بودیم، ولی من فکر می کردم که يك سال وقت می خواهد تا عده زیادی سرباز فراهم شوند و با قطار آنها را به جنگ روانه کنند. سال بعد، سال بدی می شد یا شاید هم سال خوبی می شد. اینا لیا بیها عده زیادی سرباز به میلان آورده بودند. من نمی فهمیدم که وضع چگونه پیش می رود. حتی اگر تمام فلات باین سینز، و مونت سان گابریل را هم می گرفتند، کوههای زیادی در آنسو برای اتریشها می ماند. آنها را دیده بودم. همه کوههای بلند در آنسو بود. در کارسو پیش می رفتند، ولی در کنار دریا با تلاق و مرداب بود. اگر ناپلئون هم بود، اتریشها را در دشت تار و مار می کرد، ولی هرگز در کوهستان با آنها نمی جنگید. می گذاشت از کوه سرازیر شوند و نزدیکیهای ورونا، آنها را نارومار می کرد. اما در جبهه غرب، هیچ کس کسی را نمی تاراند. شاید دیگر پیروزی در کار نبود. شاید جنگ همیشه ادامه داشت. شاید يك «جنگ صلب ساله» دیگر بود. روزنامه را سرجایش روی چهارپایه گذاشتم و از باشگاه بیرون آمدم. با احتیاط از پله ها پایین رفتم و در ویامانزونی راه افتادم. بیرون

گران هتل، میرز پیرا دیدم که با زنش ازدرشکه پیاده می شد. از مسابقه اسب-  
دوانی برمی گشتند. زنش بالاتنه گنده ای داشت و پیراهن ساتن سیاه پوشیده  
بود. خودش کوتاه قد و پیر بود و سیبهای سفید داشت و با عصا گشادگشاد  
راه می رفت.

زنش با من دست داد: «حالا سرکار، حال سرکار؟» میرز گفت:  
«سلام.»

«اسب دورنی چطور بود؟»

«خوب. ماه بود. من سده ده بردم.»

از میرز پرسیدم: «شما چطور؟»

«بد نبود. به ده بردم.»

خانم میرز گفت: «من هیچ وقت از کار این مرد سر در نمیارم. اصلا  
به من نمیگه.»

میرز گفت: «من کاروبارم بدنیس.» اظهار لطف می کرد: «شما باید  
بیرونا پیداتون بشه.» وقتی که حرف می زد، آدم تصور می کرد که رویش به  
آدم نیست، یا اینکه آدم را عوضی گرفته است.

گفتم: «کم کم پیدام میشه.»

خانم میرز گفت: «من میخوام پیام بیمارستان بدنتون. به چیزایی  
دارم بدم به پسر ام. شما همه پسرای خودم حسین. راستی همه پسرای عزیز خودم  
«حسین.»

«از دیدن شما خوشوقت خواهیم شد.»

«چه پسرای خوبی، شما هم همین طور. شما یکی از پسرای من حسین.»

گفتم: «باید برگردم.»

«سلام مرا. همه پسرای عزیزم برسونین. خیلی چیزا دارم که براشون

بیارم. بتداری، ارسال و کیک اعلا دارم.»

گفتم: «خدا حافظ، از دیدن شما خیلی خوشوقت خواهیم شد.»  
میرز گفت: «خدا حافظ. طرفای گالیریا به سری بزنین. میز منو که  
بلدین کجاس. هر روز بعد از ظهر، همه مون اونجا هم.» من رو به بسالای  
خیابان رفتم. می خواستم از کووا چیزی بخرم و برای کاترین بخرم. در کووا،  
يك جعبه شکلات خریدم و وقتی که دختر فروشنده مشغول بستن آن بود، به -  
سوی بار رفتم. دو سه نفر انگلیسی و چند هوانورد در آنجا بودند. تنها يك  
گیلاس مارتینی نوشیدم، پولش را دادم؛ جعبه شکلات را از پیشخوان بیرون  
برداشتم و به سوی بیمارستان خودمان راه افتادم. بیرون بار کوچکی که در آن  
بالای خیابان اسکالا بود چندتن را دیدم که می شناختم - يك کنسولیار، دو نفر  
که درس آواز می گرفتند و اتور مورتی، از ایتالیا ییهای سان فرانسیسکو که در  
ارتش ایتالیا بود. با آنها مشروبی نوشیدم. نام یکی از آواز خوانها رالف -  
سیمونز بود، ولی به نام انریکودل کردو آواز می خواند. من هیچ نمی دانستم  
که تا چه اندازه خوب می خواند. ولی همیشه وضعیتش طوری بود که انگار کار  
خیلی مهمی در پیش دارد. چاق بود و دور و برینی و دهانش مثل کسی که ز کام  
داشته باشد، سرخ بود. از آواز خوانی در بیاجنزا برگشته بود. در آنجا توسکا  
را خوانده بود و خیلی خوب شده بود.

گفت: «لابد هیچ وقت آواز خواندن مرا ندیده ی.»

«اینجا چه وقت میخونی؟»

«پاییز در اسکالا هم.»

اتور گفت: «شرط می بندم که نیمکتارو به سرو کلهت پرت میکنم -  
شیندی در مدرنا چطور ی نیمکتارو به سرو مغزش پرت کرده بودن؟»

«دروغ نیاف دیگه.»

اتور گفت: «نیمکتارو براش پرت کردن. منم اونجا بودم. من خودم  
شش تا نیمکت پرت کردم.»

«برو بد ایتالیایی چاخان.»

اتور گفت: «تلفظ ایتالیایی بلد نیس. هر جا میره، نیمکت برایش پرت

میکن.»

آواز خوان تنور دیگر گفت: «پیاچنزا نابابترین تماشاخونه شمال ایتالیاست برای آواز خواندن. باور کنید آواز خواندن تو این تماشاخانه کار خیلی مشکلیه.» نام این تنور ادگار ساندرز بود و به نام ادوارد جیوانی آواز میخواند.

اتور گفت: «من دلم میخوام اونجا بودم و میدیدم که چطور نیمکت برات پرت میکنن. تو ایتالیایی بلد نیسی بخونی.»

ادگار ساندرز گفت: «این پسر خاله، فقط بلده بگه نیمکت پرت

میکن.»

اتور گفت: «اونا هم وقتی شما آواز میخونین، فقط بلدن نیمکت پرت کنن. بعد وقتی هم که میرین امریکا، راجع به موفقیتهای خودتون در اسکالا داد سخن میدین. تو اسکالا کلمه اول رو که خوندین دیگه نمی‌ذارن صداتون در بیاد.»

سیمونز گفت: «من در اسکالا خواهم خوندم، قراره در ماه اکتبر اپرای

توسکارو بخونم.»

اتور به کنسولیار گفت: «مک، میای بریم؟ بالاخره برای حفظ جوشون

یک نفر لازم دارن.»

کنسولیار گفت: «شاید ارتش امریکا برای محافظتشون بیاد. سیمونز

به گیلان دیگه میخوای؟ ساندرز تو چطور؟»

ساندرز گفت: «اشکالی نداره.»

اتور به من گفت: «میگن تو میخوای مدال نقره بگیری. چه استهادی

برات تموم میکنن؟»

«نمیدونم. معلوم نیس بگیرم.»

«چرا، میگیری. جان تو اونوقت خسانمای کوا خیال میکنی یسناد کرده‌ی، خیال میکنن صدتا اتریشی کشته‌ی، یا خودت تک و تنها یک سنگرو فتح کرده‌ی. جان تو، منم باید به کاری کنم مدال بگیرم.»

کنسولیار پرسید: «اتور تو چند تا مدال داری؟»

سیمونز گفت: «همه چی داره. اصلا اونمی که سرش جنگ در گرفته همین خودشه.»

اتور گفت: «من دو مدال برنز و سه مدال نقره دارم. ولی تا حالا فقط حکم یکیش رسیده.»

سیمونز پرسید: «پس بقیه‌ش چی شدن؟»

اتور گفت: «عملیات موفقیته آمیز نبود. وقتی عملیات موفقیته آمیز نباشه همه مدالارو توقیف میکنن.»

«اتور تو حالا چنددفعه زخمی شده‌ی؟»

«سه دفعه، بلجوری. سه نوار زخم خوردگی دارم. می‌بینی؟ آستینش را چرخانده، سه نوار نقره‌ای موازی، روی زمینه سیاه، تقریباً هشت بند انگشت پایین دوشش روی آستینش دوخته بود.»

اتور به من گفت: «توهم یکی داری. جان تو خیلی قشنگ آدم داشته باشه. من اینارو بیشتر از مدال دوس دارم. جان تو، وقتی سه تا از اینا داشته باشی تازه به چیزی میشه. تو برای زخمی که سه ماه تو مریضخونه خوابوندنت، همش یکی می‌گیری.»

کنسولیار پرسید: «اتور تو کجات زخمی شده؟»

اتور آستینش را بالا زد: «اینجا.» جای زخم عمیق و نرم و سرخی را نشان داد. «اینجا تو ساق پام. حالا نمیتونم نشان بدم چون که مچ پیچ بستم. اینجا تو پام. همین حالا استخوان مرده تو پام هس که عفونت کرده، هر روز صبح

تیکه‌های کوچک استخوان از پام در میارم - پام همیشه عفونت داره.»

سیمونز پرسید: «چی بت خورده؟»

«نارنجک دستی، از همونا که داغون میکنه. اصلا یکور پامو به کلی داغون کرد.» رویش را به من کرد: «میدونی این نارنجک بی پیر چکار میکنه که؟»

«بله.»

اتور گفت: «اون مادر قهبرو که نارنجک انداخت دیدم. من خوردم زمین، خیال کردم که پاك مردهم، اما این نارنجکای لاکتاب چیزی توشون نیس. منم باتفتنگم اون مادر قهبرو زدم. آخه من همیشه تفنگ به دوش میگیرم که نفهمم افسرم.»

سیمونز پرسید: «پارو چه شکلی بود؟»

اتور گفت: «همون یه دونه رو داشت. نمی‌دونم چرا انداختنش. گمون کنم همیشه دلش میخواست یه نارنجک پرت کنه. شاید اصلا جنگ حسابی ندیده بود. منم مادر قهبرو قشنگ با گلوله زدم.»

سیمونز پرسید: «وقتی که زدیش، شکلش چه جوری شد؟»

اتور گفت: «زکی، من چه می‌دونم؟ من زدم تو شکمش. ترسیدم

سرشو نشون کنم تیرم خطا کنه.»

من پرسیدم. «اتور تو چند وقته افسری؟»

«دو ساله. حالا دیگه دارم سروان میشم. تو چند وقته ستوانی؟»

«حالا دیگه سه سال می‌شه.»

اتور گفت: «تو نمیتونی سروان بشی، چون که زبون ایتالیایی رو خوب بلد نیسی. حرف زدنو بلدی، اما خونندن و نوشتن رو خوب بلد نیسی، آدم باید تحصیلات داشته باشه تا سروانش بکنن. تو چرا به ارتش امریکا نمیری؟»

«شاید رفتم.»

«من از خدا می‌خوام برم. راسی، مگه سروان چند حقوق میگیره؟»

«درست نمی‌دونم، گمون کنم در حدود دوست و پنجاه دلار.»

«به، با دوست و پنجاه دلار چه کارها میتونم بکنم! فرد، بهتره تو زود

بری تو ارتش امریکا، ببین منو هم میتونی ببری یا نه؟»

«خیلی خوب.»

«من به زبون ایتالیایی گروان دو می‌تونم فرمون بدم. انگلیسبش رم

زود یاد می‌گیرم.»

سیمونز گفت: «آره، ژنرال میشی.»

«نه، نه، من اونقد چیز سرم نمیشه که ژنرال بشم. ژنرال باید یه عالمه

چیز سرش بشه. شماها خیال میکنین جنگ کشکه؟ شماها اونقد کله ندارین که

بتونین یه سرجوخه فکسنی هم بشین.»

سیمونز گفت «خدارو شکر که من اجباری ندارم بشم.»

«حالا اگه یه وقت شما افسرای پیزوری رو يكجا جمع کردن، اونوقت

معلوم میشه اجبار داری یا نه. آی دلم میخواست شما دوتا تودسته من یفتین.

مک هم همین طور. مک، من تورو گماشته خودم می‌کردم.»

مک گفت. «اتور تو بچه خوبی هسی، ولی بدبختانه مبلتاریستی.»

اتور گفت: «من تا قبل از اینکه جنگ تمام بشه سرهنگ میشم.»

«به شرطی که نکشتن.»

«نخیر، من نمی‌کشن.» با شست و انگشتش به ستاره‌های روی یقه‌اش

دست زد: «دیدیدی چکار کردم؟ هر وقت کسی اسم کشته‌شدن رو بیاره، به ستاره

هامون دس می‌زنیم.»

ساندرز پاشد: «سیم، بیا بریم.»

«خیلی خوب.»

من گفتم: «قربون شما، منم باید برم.» ساعتی که توی بار بود، يك ربع بهشش را نشان می‌داد. «خدا حافظ! اتور.»  
اتور گفت: «خدا حافظ فرد. خیلی باعث خوشوقتی من که تو مدال نقره میگیری.»

«معلوم نیس بگیرم.»

«چرا، خوبم میگیری. من شنیدم مدال رو ساخته.»

گفتم: «خوب، قربان تو، اتور. خودتو از مهلکه دور نگه دار.»

«برای من نگران نباش. من نمیشروب میخورم، نه اینور و اونور میرم.»

من عرق خور و چنده باز نیسم. خیر و شر خودمو می‌دونم.»

گفتم: «قربان تو. خیلی خوشوقتم که سروان میشی.»

«سروان شدن من معطلی نداده. من به عنوان ابراز لیاقت در جنگ سروان

خواهم شد. میدونی دیگه، سه تا ستاره و شمشیرای چپ و راست و تاج هم

روش. اینو میگن من.»

«خدا حافظ.»

«خدا حافظ. چه وقت برمی‌گردی جبهه؟»

«به همین زودی.»

«خوب، پس همدیگه رو می‌بینیم.»

«قربان تو.»

«قربان تو، مواظب باش سکه قلب بت قالب نزن.»

من از خیابان پشت بار رفتم که از یکدراه میان بر به بیمارستان می‌رسید.

اتور بیست و سه ساله بود، پیش عمویش در سان‌فرانسیسکو بزرگ شده بود

و برای دین پلدر و مادرش به تورینو آمده بود که جنگ در گرفت. يك خواهر

هم داشت که همراه او به امریکا فرستاده شده بود که با عمویش زندگی کند،

و امسال دیرستان را تمام می‌کرد. اتور يك قهرمان حقیقی جنگ بود که هر کس

را می‌دید از خودش بیزار می‌کرد. کاترین تحمل او را نداشت.

می‌گفت: «ما هم قهرمان داریم، ولی قهرمانهای ما، عزیزم، معمولاً

بیسرو صدا ترند.»

«من ازش بدم نمیاد.»

«منم اگه این قدر خودپسند نبود، هی اینقدر تو ذوقم نمی‌زد، ازش بدم

نمی‌آمد.»

«تو ذوق منم میزنه.»

«عزیزم، خیلی لطف می‌کنی که اینو میگی. ولی لازم نیس بگی. آخه

تو میتونی ریخت و قیافه‌ش رو در نظر بگیر، میدونی که آدم بعدد بخوریه،

ولی ازون مرداییس که من ازشون خوشم نمیاد.»

«میلونم.»

«تو چقدر خوبی که میلونی. منم سعی می‌کنم که ازش خوشم بیاد،

اما راسی جوونک و حشتناکيه.»

«امروز بعد از ظهر می‌گفت که میخواد سروان بشه.»

کاترین گفت: «من خوشحالم. حتماً از این موضوع خیلی کیف میکنه.»

«دلت میخواس من به درجه بالاتر می‌گرفتم؟»

«نه، عزیزم من همین قدر دلم میخواد که تو به درجه‌ای داشته باشی که

مارو به رستورانهای عالی راه بدن.»

«اینکه همین درجه بیس که فعلاً دارم.»

«درجه تو خیلی عالیه. من دیگه نمیخوام درجه‌ای بالاتر از این داشته

باشی. اون وقت ممکنه هندونه زیر بغلت بره. عزیزم چقدر خوشحالم که تو

خودپسند نیسی. حتی اگه خودپسند هم بودی من بات عروسی می‌کردم، ولی

خیلی راحت و خوبه که شوهر آدم خودپسند نباشه.»

بیرون، تو بالکون، نرم و آهسته با هم حرف می‌زدیم. ماه می‌بایست



طلوع کند، ولی مه‌فراز شهر را گرفته بود و ماه پیدانشد و کمی بعد نم‌نم باران آغاز شد و ما به درون اتاق آمدیم. بیرون، مه به باران تبدیل شد و کمی بعد باران به شدت می‌بارید و ما صدای ضرب گرفتن آن را روی بام، می‌شنیدیم. من پاشدم جلو در ایستادم تا بینم باران به درون اتاق می‌آید یا نه، دیلم نمی‌آید، پس در را باز گذاشتم.

کاترین پرسید: «دیگه کیارو دیدی؟»

«خانم و آقای میرز.»

«موجودات عجیب و غریبی هستن.»

«آره. مردی که حالا باید یعنی تو خونه خودش تو زندان روحانی و توبه‌کاری باشه. میارنش بیرون که بمیره.»

«از اون وقت تا حالا برای خودش تو میلان خوش میگذرونه.»

«دیگه از خوشیش اطلاع ندارم.»

«چرا دیگه، بعد از زندان، گمون کنم به قدر کافی خوش می‌گذرونه.»

«زنش قراره به چیزایی بیاره اینجا.»

«چیزای خیلی عالی میاره. راسی توهم پسر عزیزش هستی؟»

«آره، یکی از پسرای عزیزش.»

کاترین گفت: «شما همه پسرای عزیزش هستن. یارو از پسرای عزیز بیشتر خوشش میادا گوش کن به صدای بارون.»

«بارون تند می‌باره.»

«تو همیشه مرا دوست خواهی داشت، آره؟»

«آره.»

«بارون بیاد یا نیاد فرقی نداره؟»

«نه.»

«چه خوب. چون که من از بارون می‌ترسم.»

«چرا؟» من خواب آلود بودم، بیرون باران به قوت فرو می‌بارید.

«نمیلونم عزیزم، من همیشه از بارون می‌ترسم.»

«من دوس دارم.»

«من خوشم میاد تو بارون راه برم. اما وقتی آدم عاشق باشه بارون بر اش سخته.»

«من ترا همیشه دوس می‌دارم.»

«منم ترا دوست می‌دارم؛ توی بارون، توی برف، توی تگرگ، ....»

دیگه چه هست؟

«نمی‌دونم. انگار خواهم میاد.»

«بخواب عزیزم، من تورو دوست می‌دارم هرطوری می‌خواه باشه.»

«تو راسی از بارون می‌ترسی؟»

«نه، وقتی با تو هستم نمی‌ترسم؟»

«چرا از بارون می‌ترسی؟»

«نمی‌دونم.»

«بگو.»

«مجبورم نکن.»

«بگو.»

«نه.»

«بگو.»

«خیلی خوب، من از بارون می‌ترسم، چون که بعضی وقتا مرده خودم رو زیر بارون می‌بینم.»

«نه.»

«بعضی وقتها مرده تورو هم زیر بارون می‌بینم.»

«این احتمالش بیشتره.»

«نه عزیزم، این طور نیست. چون که من تورو نگاه می‌دارم. خودم می‌دونم که میتونم تورو نگاه دارم. اما هیچ کس نمی‌تونه خودشو نگاهداره.»

«ترا خدا بسه. من نمی‌خوام امشب دیوونه بشی. دیگه تا وقتی که باید ازهم جدا بشیم، چندون وقتی نمونده.»

«آره، ولی من دیوونه‌م. اما دیگه نمی‌کنم. این حرفا همش چرنده.»

«آره، همش چرنده.»

«همش چرنده. چرنده چرنده. من از بارون نمی‌ترسم. من از بارون نمی‌ترسم. آخ، خدایا، کاشکی نمی‌ترسیم.» کاترین داشت گریه می‌کرد. من اورا نوازش کردم تا آرام گرفت. ولی بیرون باران همچنان می‌بارید.

## فصل بیستم

يك روز بعد از ظهر به مسابقه اسب دوانی رفتیم. فرگسون هم آمد، با کراول راجرز، همان جوانی که در نتیجه انفجار کلاهک گلوله چشمه‌هايش زخمی شده بود. بعد از ناهار دخترها رفتند لباس پوشند و من و کراول در اتاق او روی تخت خواب نشستیم و در روزنامه اسب دوانی سابقه اسبها را در مسابقه‌های گذشته و اظهار نظرهای روزنامه را خواندیم. دور سر کراول تزیین پیچیده بود، و خودش چندان بعین مسابقه‌ها علاقه نداشت، ولی برای اینکه کاری کرده باشد مرتب روزنامه اسب دوانی می‌خواند و رکورد همه اسبها را نگاه می‌داشت. می‌گفت که عده اسبها خیلی زیاد است، ولی این عده همه اسبهای موجود است. میرز پیر مرد از او خوشش می‌آمد، و نام اسبهای برنده را مخفیانه به او می‌گفت. میرز تقریباً در همه دورها می‌برد، ولی دوست نمی‌داشت که نام اسب برنده را قبلاً به کسی بگوید، چون که اگر می‌گفت قیمتها پایین می‌آمد. اسب دوانی خیلی قلبی بود. کسانی که همه چاله‌ها را در همه جا گشته بودند، تازه در ایتالیا مسابقه می‌دادند. اطلاعات میرز خوب بود، ولی من بدم می‌آمد که از او پرسم، چون که گاهی جواب نمی‌داد و

همیشه پیدا بود که از گفتن ناراحت می‌شود ولی به‌دلیلی خود را موظف می‌دانست که به‌ما بگوید و از گفتن اسرار مسابقه به کراول کمتر بدش می‌آمد. چشمهای کراول زخمی شده بود و زخم یکی از چشمهایش سخت بود و میرز هم از چشمهای خودش در زحمت بود و بنا بر این کراول را دوست می‌داشت. میرز هرگز به‌زنش نمی‌گفت که روی چه‌اسی بازی می‌کند و زنش می‌برد و می‌باخت و بیشتر می‌باخت و همیشه حرف می‌زد.

ما چهار نفر در يك درشکهٔ روباز به‌سان سیرو رفتیم. روز زیبا و دلچسبی بود و ما از میان پارک و کنار خط تراموا گذشتیم و به بیرون شهر، که جاده‌اش خاکی بود، رفتیم. در راه ویلا حصارهای آهنی و باغهای بزرگ و نهرهای پر آب و باغچه‌های سزیکاری که روی برگهایش گرد و خاک نشسته بود، دیده می‌شد. می‌توانستیم به آن سوی دشت نگاه کنیم و خانه‌های روستایی و کشتزارهای سبز و پر محصول و کاریزها و کوه‌ها را در سوی شمال ببینیم. درشکه‌های فراوانی به‌درون میدان اسب‌دوانی می‌رفتند و کسانی که دم‌دوازه بودند ما را بی‌بلیط‌راه دادند، چون که ما اونیفورم پوشیده بودیم. ما درشکه را رها کردیم، برگهای برنامه را خریدیم، از زمین وسط میدان گذشتیم و بعد از چمن صاف و ضخیم جادهٔ اسب‌دوانی هم گذشتیم و وارد گردشگاه اسبها شدیم. جایگاه تماشاگران کهنه بود و از چوب ساخته شده بود و چادرهای شرط‌بندی زیر جایگاهها، در يك ردیف نزدیک اصطبل بود. انبوهی از سربازان پشت حصار میدان ایستاده بودند.

گردشگاه اسبها به‌فراخور خود پراز آدم بود و اسبها را زیر درختها، پشت جایگاه بزرگ تماشا، راه می‌بردند. ما چندتن از کسانی را کمی شناختیم دیدیم و برای فرگسون و کاترین صندلی‌گیر آوردیم و اسبها را تماشا کردیم. اسبها، یکی پس از دیگری دور می‌زدند و مهترها افسار اسبها را در دست داشتند. یکی از اسبها سیاه‌بود و موج ارغوانی می‌زد و کراول قسم می‌خورد

که آن‌را رنگ کرده‌اند. آن اسب را پایدم، به‌نظر ممکن می‌آمد. فقط پس از آن که رنگ زین کردن اسبها نواخته شده بود، بیرون آمده بود.

از روی شماره‌ای که روی بازوی مهترش بود، نام او را توی بر نامه پیدا کردیم، در آنجا به‌عنوان يك اسب اختهٔ سیاه به‌نام «ژاپالاک» ثبت شده بود.

این اسب دوانی برای اسبهایی بود که هرگز يك مسابقهٔ هزار لیری یا بیشتر را نبرده باشند. کاترین یقین داشت که رنگ آن اسب عوض شده است. فرگسون گفت که نمی‌تواند تشخیص بدهد. به‌نظر من مشکوک می‌آمد. همه موافقت کردیم که باید روی آن شرط بندی کنیم و صد لیر روی هم ریختیم. جدولها نشان می‌داد که این اسب اگر برنده شود سی و پنج به‌يك خواهد پرداخت. کراول برای خرید بلیطها رفت و ما سوار کاران را تماشا کردیم که سوار بر اسب يك دور دیگر گشت زدند و بعد از زیر درختها گذشتند و به‌جادهٔ اسب‌دوانی وارد شدند و بایک چهار نعل آهسته به‌سر پیچی که مسابقه از آنجا آغاز می‌شد، رفتند.

ما بالای جایگاه بزرگ رفتیم که مسابقه را تماشا کنیم. در آن زمان می‌سلان اسب دوانی سان سیرو مانع جهنده نداشت. متصدی شروع مسابقه اسبها را در يك خط ردیف کرد. اسبها در آن سر جاده خیلی کوچک می‌نمودند، و آن مرد با صدای شلاق بلندی که در دست داشت، فرمان حرکت داد. اسبها آمدند و از جلو ما گذشتند و اسب سیاه پیشاپیش آنها می‌دوید و سر پیچ که رسیدند اسبهای دیگر را جا گذاشته بود. با دورین اسبها را در جادهٔ دور-دست رو به‌رو نگاه کردم و دیدم که سوار اسب سیاه تلاش می‌کرد که اسب را نگاه‌دارد و نمی‌توانست و وقتی که به‌سر پیچ رسیدند و از نوار مسابقه گذشتند، اسب سیاه پانزده طول اسب از دیگران جلو بود. پس از پایان مسابقه هم يك دور دیگر تا سر پیچ دوید.

کاترین گفت: «چقدر عالی. ما بیش از سه هزار لیر بردیم. این اسبه معلوم میشه خیلی عالی.»  
کراول گفت: «خداکه تا قبل از اینکه پول مارو ندادهن رنگش نره.»  
کاترین گفت: «راسی که اسب ماهی بود. نمی دونم آقای میرز هم رو همین اسب شرط بسته، یا نه.»

من از میرز پرسیدم: «شما بردید؟» او سرش را فرود آورد.  
خانم میرز گفت: «من نبردم. بچه‌ها! شما، رو کدوم اسب شرط بستین؟»  
«ژاپالاک.»  
«راسی؟ ژاپالاک سی و پنج به یک برنده‌س!»  
«ما از رنگش خوشمون اومد.»

«من خوشم نیومد. به نظرم بدنما اومد. همه گفتن بلیطش رو نخرم.»  
میرز گفت: «از این اسب چندون پولی در نیامد.»  
گفتم: «توی ورقه نوشته سی و پنج به یک برنده‌س.»  
میرز گفت: «پولی ازش در نیامد. در دقیقه آخر مبلغ زیادی از بلیطشو خریدن.»  
«کیا؟»

«کمپتون و دارودسته‌ش. حالا خواهی دید. این اسب دو بیک هم پرداخت نمیکنه.»

کاترین گفت: «پس ما سه هزار لیر نبرده‌یم. من از این اسب دوانی قلابی خوشم نیامد!»

«ما دو بست لیر برده‌یم.»  
«اینکه چیزی نیست. دو بست لیر چه فایده داره. من فکر کردم سه هزار لیر برده‌یم.»

فرگسون گفت: «همش قلابی و نفرت انگیزه.»  
کاترین گفت: «بله، اصلاً اگر قلابی نبود ما بلیط ایسن اسب رو

نمی خریدیم. اما دلم میخواست سه هزار لیر رو ببریم.»

کراول گفت: «بریم پایین به مشروبی بخوریم و در ضمن بینیم چقدر پرداخت میکنن.» به جایی که شماره‌ها را اعلام کرده بودند رفتیم و زنگ پرداخت زده شد و برای بلیط برنده ژاپالاک ۱۸۲۵۰ اعلام کردند. یعنی بلیط ژاپالاک از یک شرط بندی ده لیری هم کمتر پرداخت می کرد.

ما به باری که زیر جایگاه تماشا بود رفتیم و نفری یک گیلان و بسکی سودا نوشیدیم. با چندتن ایتالیایی آشنا برخوردیم و مک آدامز همان کنسولیار را دیدم و وقتی که ما به پیش دخترها برگشتیم آنها هم با ما آمدند. ایتالیاییها خیلی اهل تعارف و تشریفات بودند و هنگامی که ما دوباره به پایین رفتیم که بلیط بخریم مک آدامز با کاترین حرف می زد. آقای میرز پهلوی او ایستاده بود.

من به کراول گفتم: «ازش بپرس رو کدوم اسب بازی می کنه؟»

کراول پرسید: «آقای میرز روجه اسبی بازی می کنین؟»

میرز برنامه‌اش را در آورد و با مدادش به شماره پنج اشاره کرد.

کراول پرسید: «اجازه میدین ما هم روی همین اسب بازی کنیم.»

«بفرمایین، بفرمایین. ولی به خانمم نگین که من شماره اسب رو به شما دادم.»

من پرسیدم: «مشروب میل دارین؟»

«نه، متشکرم، من هرگز مشروب نمی خورم.»

ماصلدیر سر بردن و صدلیر سر دوم و سوم شدن اسب شماره پنج شرط بستیم و بعد نفری یک گیلان دیگر و بسکی سودا نوشیدیم. من حالم خیلی خوش بود و چند تن ایتالیایی دیگر هم با خودمان راه انداختیم که هر کدام یک گیلان با ما نوشیدند و نزد دخترها برگشتیم. این ایتالیاییها هم تشریفات می کردند و اداهاشان با آن دو نفری که پیشتر جمع کرده بودیم، جور بود. کمی بعد، هیچ

هرگز اسمش رو نشنیده‌یم، آقای میرزهم روش شرط نبسته باشه.»

«خیلی خوب.»

سریک اسب به نام «لایت فور می» شرط بستیم که میان پنج اسب چهارم شد. پشت حصار خم می‌شدیم و اسبها را تماشا می‌کردیم که از جلو ما می‌گذشتند و هنگام گذشتن سمهاشان را به زمین می‌کوبیدند و کوهها را از فاصله دور می‌دیدیم و منظرهٔ میلان از پشت درختها و آن سوی دشت پیدا بود.

کترین گفت: «من اینجا خودم رو خیلی پاکیزه‌تر احساس می‌کنم.» اسبها داشتند باز می‌گشتند و خیس و عرق آلود از میان دروازه‌گذشتند، و سواران آنها را آرام کردند و به زیر درختها رفتند تا پیاده شوند.

«به گیلان مشروب میل نداری؟ می‌تونیم همینجا بخوریم، اسبها را تماشا کنیم.»

گفتم: «حالا میرم میارم.»

کترین گفت: «گارسون میاره.»

دستش را بلند کرد و پیش‌خلمت از پشت بارکنار اصطبل بیرون آمد. ما پشت یک میز گرد آهنی نشستیم.

«به نظر تو وقتی تنها هستیم بهتر نیست؟»

گفتم: «چرا.»

«وقتی همهٔ اونها اونجا بودن، من خودم رو خیلی تنها احساس

می‌کردم.»

گفتم: «اینجا خیلی عالی.»

«آره، این دور واقعاً دور قشنگه.»

«آره خیلی خوبه.»

«عزیزم، نذار من تفریح تو رو ضایع کنم. هر وقت بخوای بات

کس نمی‌توانست بنشیند. من بلیطها را به‌کترین دادم.

«کدوم اسبه؟»

«من نمیدونم. آقای میرز انتخاب کرده.»

«حتی اسمش رم بلد نیستی؟»

«نه، اسمش رو تو برنامه میتونی پیدا کنی، گمون کنم شماره پنجه.»

کترین گفت: «تو عجب اعتقادی داری.»

اسب شمارهٔ پنج برنده شد ولی پولی از آن درنیامد. آقای میرز

عصبانی بود.

گفت: «آدم باید دو بست لیر مایه بذاره تا بیست لیره بیره. دوازده

لیر به ده لیر ارزش نداره. خانم من بیست لیر باخت.»

کترین به من گفت: «منم باتو میام پایین.» ایتالیاییها همه پا شدند. ما

پایین رفتیم و وارد گردشگاه اسبها شدیم.

کترین پرسید: «از این اسب دوانی خوشت میاد؟»

«آره. مثل اینکه خوشم میاد.»

گفت: «منم فکر می‌کنم خوبه. ولسی عزیزم من تحمل دیدن این همه

آدم‌رو ندارم.»

«ماکه زیاد آدم ندیده‌یم.»

«نه، ولی اون میرز و زنش، اون مردی که مال بانکه و زنش و

دخترش...»

گفتم: «همین یارو حواله‌های منو می‌پردازه.»

«آره. ولی بالاخره آگه اون نبود، یکی دیگه می‌پرداخت. اون چار تا

پسرای آخری دیگه خیلی ناجور بودن.»

«ما میتونیم همینجا بیرون بمونیم، مسابقه را از پشت حصار تماشا کنیم.»

«آره. این خیلی عالی میشه. عزیزم بیا سریه اسبی شرط ببندیم که

برمی گردد.»

گفتم: نه، همینجا می‌مونیم، مشروبمونو می‌خوریم. بعد میریم پرش  
از روی آب و از روی مانع رو تماشا می‌کنیم»

گفت: «تو چقدر مهربونی.»

پس از اینکه مدتی باهم تنها بودیم، دو باره از دیدن دیگران خوشحال  
شدیم. نخوش گذشت.

## فصل بیست و یکم

در ماه سپتامبر نخستین شبهای سرد آمد؛ بعد روزها سرد شد و برگهای  
درختهای پارک رنگ باختند و ما هم دانستیم که تابستان رفته است. وضع جنگ  
در جبهه بسیار بد بود و نمی‌توانستند سان‌گابریل را بگیرند. در فلات باین-  
چینز جنگ به پایان رسیده بود و در نیمه‌ماه، جنگ سان‌گابریل هم نزدیک  
به پایان بود. نمی‌توانستند سان‌گابریل را بگیرند. اتور به جبهه برگشته بود؛  
اسبها به‌رم رفته بودند و دیگر اسبدوانی نبود. کراول هم به‌رم رفته بود  
تا به امریکا فرستاده شود. در شهر دوبار شورشهایی به‌ضد جنگ رخ داده  
بود و شورش سختی هم در تورین پیش آمده بود. يك سرگرد انگلیسی در  
باشگاه به‌من گفت که ایتالیا بیها در فلات باین‌چینز و در سان‌گابریل يك صدو  
پنجاه هزار نفر تلفات داده‌اند. گفت از این گذشته چهل هزار هم در کاسو  
تلفات داده‌اند. باهم يك گیلان مشروب نوشیدیم و او حرف زد. گفت که  
امسال جنگ در اینجا تمام شده و همچنین ایتالیا بیها لقمه بزرگتر از دهانشان  
برداشته‌اند. گفت که تعرض در فلاندرز دارد گندش بالا می‌آید. اگر فرار  
باشد مثل پاییز امسال آدم بکشند، کار متفقین تا يك سال دیگر ساخته است.

گفت که کار همه ما ساخته است، اما تا وقتی که خودمان خبر نداریم، اشکالی ندارد. کار همه ما ساخته است. مهم این است که آدم متوجه نشود. هر کشوری که آخر از همه متوجه شود که کارش ساخته است جنگرا خواهد برد. يك گیلان دیگر نوشیدیم. آیا من در ستاد کسی هستم؟ نه. خودش هست. ما در باشگاه تنها بودیم و روی یکی از نیمکتهای چرمی تکیه داده بودیم. پوتینهای اوچرم تیره ای داشت که باواکس صاف و براق شده بود. پوتینهای زیبایی بود. گفت که همه چیز خراب است. فقط به تعداد لشکرها و افراد فکر می کنند. همشان برسر لشکر جارو جنجال راه می اندازند و همین که فراهم کردند فقط بلندند آنها را به کشتن بدهند. کار همه شان ساخته است. آلمانها پیروز می شوند. به خدا آنها را می گویند سرباز هندی نبورگک پیر را می گویند سرباز؛ ولی کار آنها هم ساخته است. کار همه ما ساخته است. من درباره روسیه پرسیدم. گفت آنها مدتی است که کارشان ساخته است، و من به زودی خواهم دید که کارشان ساخته است. دیگر اینکه اتریشها هم کارشان ساخته است. اگر چندتا از آن لشکرهای هندی نبورگک را داشتند کاری از دستشان بر می آمد. آیا به نظر او در این پاییز حمله خواهند کرد؟ البته خواهند کرد. کار ایتالیایی ها ساخته است. همه کس می داند که کارشان ساخته است. هندی نبورگک از راه ترنتینو سرازیر می شود و راه آهن را در ویچنزا قطع می کند و آن وقت ایتالیاییها کجا می مانند؟ گفتم در سال شانزده يك بار این کار را کردند. ولی نه با آلمانها. گفتم چرا. گفت ولی احتمال دارد این کار را نکنند چون که خیلی ساده است. حتماً به يك کار بفرنج دست می زنند و کارشان حسابی ساخته می شود. گفتم که من باید بروم. باید به بیمارستان برگردم. گفت: «خدا حافظ.» بعد با خوشرویی گفت: «موفق باشی!» میان بدبینی عام و شادی و خوشرویی شخصی اش تضاد شدیدی به چشم می خورد.

سر راهم به آرایشگاه رفتم، اصلاح کردم و به بیمارستان رفتم. پسایم خوب شده بود و معلوم بود که تا مدتی دیگر از این بهتر نمی شود. سعوز پیش برای معاینه رفته بودم. هنوز تا پایان دوره معالجه در بیمارستان ماجور چند معالجه دیگر مانده بود و من در طول خیابان می رفتم و تمرین می کردم که بدون لنگیدن راه بروم. يك پیرمرد زیر يك طاق نیمرخ آدم را روی کاغذ می برید. من ایستادم و او را تماشا کردم.

دو دختر پز گرفته بودند و پیرمرد طراح نیمرخهای آنها را تند و تند می برید و به آنها نگاه می کرد و سرش را به يك طرف خم کرده بود. دخترها کرکر می خندیدند و پیرمرد قبل از اینکه نیمرخها را روی کاغذ سفید بچسباند و به دخترها بدهد، آنها را به من نشان داد.

گفت: «خیلی خوشگلن. شما هم میخواین سرکار ستوان؟»

دخترها رفتند و همچنان به نیمرخهای خود نگاه می کردند و می خندیدند دخترهای قشنگی بودند. یکی از آنها در مغازه مشروب فروشی رو به روی بیمارستان کار می کرد.

گفتم: «خیلی خوب.»

«کلاتونو وردارین.»

«نه. با کلاه.»

پیرمرد گفت: «چندون قشنگ نمیشه. اما،» - چهارماش درخشید - «اما بیشتر نظامی وار میشه.»

کاغذ سیاه را با نوک قیچی چید، بعد دو ورقه را از هم جدا کرد و دو نیمرخ را روی يك کارت چسباند و به من داد.

«چقدر میشه؟»

دو دستش را تکان داد: «قابل نیست اینارو برای خودتان ساختم.» من چند سکه در آوردم: «خواهش می کنم به عنوان تفریح اینو بگیرین.»

«نه. من اینارو برای تفریح ساختم. بده به دخترها.»

«خیلی ممنون، تا باز همدیگه رو ببینیم.»

«انشاءالله.»

راهم را ادامه دادم و به بیمارستان رفتم. چند نامه رسیده بود. يك نامه اداری و چند تای دیگر. مقرر شده بود که من سه هفته به عنوان استراحت به مرخصی بروم و به جبهه برگردم. نامه را دوباره با دقت خواندم. خوب اینهم يك چیزی. مرخصی از چهارم اکتبر که دورهٔ معالجه ام به پایان می‌رسید آغاز می‌شد. سه هفته بیست و يك روز است. یعنی تا بیست و پنجم اکتبر. خیر دادم که شام بیرون هستم و در همان خیابان، قدری بالاتر از بیمارستان برای شام به يك رستوران رفتم و نامه‌هایم و روزنامه‌های «کوریره دل‌اسرا» را خواندم. يك نامه از پدر بزرگم بود که خبرهای خانوادگی و تشویق به وطن پرستی و يك حوالهٔ دو بیست دلاری و چند تکه بریده شده از روزنامه در آن بود — يك نامهٔ بی مزه از کشیش سالن غذاخوریمان بود و يك نامه از مردی بود که می‌شناختم و در نیروی هوایی فرانسه خدمت می‌کرد و با يك دسته آدمهای خوش و اهل دل افتاده بود و راجع به آنها نوشته بود، و يك یادداشت از رینالدی بود که پرسیده بود چقدر دیگر خیال دارم در میلان بمانم و وضع از چه قرار است؟ از من خواسته بود که صفحه‌های گرامافون برایش ببرم و صورتی هم در جوف نامه گذاشته بود. من يك بطری کوچک شراب کیانتي با شام نوشیدم، سپس يك قهوه با يك گیلان کیناک نوشیدم، روزنامه را تمام کردم، نامه‌هایم را توی جیبم گذاشتم، روزنامه را با انعام پیشخدمت روی میز رها کردم و بیرون رفتم. در اتاق خودم در بیمارستان، لباسهایم را کندم و پیژامه و رب دوشامبر پوشیدم و پردهٔ دری را که به بالکون باز می‌شد پایین کشیدم و در رختخواب نشستم و از میان تودهٔ روزنامه‌هایی که خانم میرز برای پسرهایم در بیمارستان گذاشته بود، به خواندن روزنامه‌های

بوستون پرداختم.

«شیک‌اگو وایت ساکس» دارد «امریکن لیگ» را در دست می‌گیرد و دم کلفت‌های نیویورک رهبری «شنل لیگ» را در دست دارند. «یب روت» در مسابقات به عنوان توپ‌انداز از طرف بوستون شرکت کرده است. روزنامه‌ها همه بی مزه بود. خبرها همه محلی و کهنه بود و خبرهای جنگی هم همه کهنه بود. خبرهای امریکایی همه مربوط به اردوگاه‌های آموزشی بود. خوشحال بودم که من در اردوگاه آموزشی نیستم. تنها چیزی که می‌توانستم بخوانم، خبرهای بازی بیس‌بال بود و کمترین علاقه‌ای هم به آن نداشتم. وقتی که آدم چند روزنامه را با هم جمع کند ممکن نیست خبرها را با علاقه بخواند. چندان به‌موقع نبود، ولی من مدتها خواندم. نمی‌دانستم که می‌خواهند در جمعینهای بزرگ و عمده را تخته کنند، امریکا بالاخره واقعاً وارد جنگ می‌شود یا نه؟ احتمال داشت این کار را نکند. هنوز در میلان مسابقه‌های اسب‌دوانی می‌دادند و جنگ دیگر زیاد از این بدتر نمی‌شد. در فرانسه اسب‌دوانی را موقوف کرده بودند، اسب خودمان «ژاپالاک» هم فرانسوی بود. کاترین تا ساعت نه کار نداشت، وقتی که از نو به سر کارش آمد، صدای پایش را روی کف بیمارستان شنیدم و يك بار او را دیدم که از سالن گذشت. به چند در دیگر هم سرکشید و دست آخر به اتاق من آمد.

گفت: «عزیزم من دیر کردم، خیلی کار داشتم. حالت چطوره؟»

موضوع کاغذها و مرخصی را به او گفتم.

گفت: «چه خوب. کجا می‌خواهی بری؟»

«هیچ‌جا. می‌خوام همینجا بمونم.»

«اینکه احماقانه‌س. تو به جایی را انتخاب کن، اون وقت منم

بات میام.»

«چطوری کارتو جور می‌کنی؟»



«نمیدونم. ولی بالاخره می‌کنم.»

«تو چقدر عالی هستی.»

«نخیر نیستم. ولی وقتی که آدم چیزی نداشته باشه که بیازه، اداره‌زدگی

چندون سخت نیست.»

«یعنی چطور؟»

«هیچی. فقط می‌گم یعنی موانعی که به وقت آنقدر بزرگ بودن، حالا

چقدر کوچیک به نظر میان.»

«من فکر می‌کنم ممکنه مشکل باشه.»

«نخیر نیست، عزیزم. اگه لازم شد من اصلاً کارو ول می‌کنم؛ ولی

به اینجایها نمیکشه.»

«کجا بریم؟»

«برای من مهم نیس. هر جا تو بخوای، هر جا که هیچکمی رو نشناسیم.»

«برات مهم نیس کجا بریم؟»

«نه. هر جا باشه من دوس دارم.»

«کاترین ناراحت و گرسنه به نظر می‌رسید.»

«چته کاترین؟»

«هیچی. چیزیم نیس.»

«چرا، هس.»

«نه، هیچی نیس، واقعاً می‌گم، چیزیم نیس.»

«میدونم هس، بگو عزیزم. به من بگو.»

«چیزی نیس.»

«بگو به من.»

«نمیخوام بگم. می‌ترسم تورو ناراحت یا نگران بکنم.»

«نه، نمی‌کنی.»

«حتماً! این موضوع منو نگران نمی‌کنه، ولی می‌ترسم تورو نگران

کنه.»

«اگه تورو نگران نمی‌کنه، منم نگران نمی‌کنه.»

«من نمیخوام بگم.»

«بگو.»

«باید بگم؟»

«آره.»

«عزیزم من آبتن شده‌م. حالا تقریباً سه ماهه. نگران که نیستی، آره؟

«ترا خلد نگران نباش. نباید نگران بشی.»

«اشکالی نداره.»

«اشکالی نداره؟»

«نه که نداره.»

«من همه کاری کردم. همه چیز به خورد خودم دادم، ولی هیچ تأثیری

نکرد.»

«من نگران نیستم.»

«عزیزم، دست من نبود. منم از این موضوع نگران نشده‌م. تو هم نباید

نگران بشی یا اینکه احساس ناراحتی بکنی.»

«من فقط برای تو نگرانم.»

«ده همینه. همینه که نباید باشی. مردم همیشه بچه‌دار میشن. همه بچه‌

دارن. این به چیز طبیعیه.»

«تو خیلی عالی هستی.»

«نخیر نیستم. ولی عزیزم تو نباید اهمیت بدی. من کوشش می‌کنم

که برای تو اسباب زحمت نشم. می‌دونم که حالا برات اسباب زحمت شده‌م.

ولی تا حالا دختر خوبی نبوده‌ام؟ تو تا حالا قضیه‌را نمیدونستی، آره؟»

«همش همینجور خواهد بود. تو اصلاً نباید نگران باشی. من می بینم که نگران هستی. نگرانی رو بذار کنار، همین حالا بذار کنار، عزیزم. یه گیلاس مشروب میخوای؟ میدونم. یه گیلاس مشروب همیشه تورو سر حال میاره.»

«نه. من سر حالم. تو هم خیلی عالی هستی.»

«نخیر نیسم. ولی اگر تو یه جایی رو انتخاب کنی که بریم، من همه وسائل رو جور می کنم که باهم باشیم. ماه اکتبر باید خیلی عالی باشه. عزیزم باهم مثل ماه خوش می گذرونیم، و وقتی تو رفتی جیبه، من هر روز برات کاغذ می نویسم.»

«آنوقت تو کجا هستی؟»

«هنوز نمی دونم. حتماً یه جای خیلی عالی. ترتیب همه اینارو میدم.»  
مدتی خاموش بودیم و حرف نزدیم. کاترین روی تخت خواب نشسته بود و من به او نگاه می کردم ولی به همدیگر دست نمی زدیم. مانند وقتی که کسی وارد اتاق می شود و آدم ناراحت است، از همدیگر جدا بودیم. کاترین دستش را دراز کرد و دست مرا گرفت.

«عزیزم، تو عصبانی که نیستی، آره؟»

«نه.»

«خودت را گرفتار حس نمی کنی؟»

«شاید یه کمی، ولی نه اینکه علنش تو باشی.»

«مقصودم این نیست که علنش من باشم. چرا پرت میگی؟ میگم یعنی

اصولاً خودتو گرفتار حس نمی کنی؟»

«تو هم همیشه خودتو جسماً گرفتار حس میکنی.»

کاترین بی آنکه دستش را تکان بدهد یا از دست من بیرون بکشد خودش

را تا فاصله زیادی عقب کشید.

«همیشه کلمه زیاد قشنگی نیست.»

«متأسفم.»

«اشکالی نداره. ولی میدونی، من تا حالا هرگز بچه دار نشده ام، حتی هرگز بچه ای رو دوس هم نداشتم. من کوشش کرده ام که هرطور تو میخوای باشم، اون وقت تو باز از «همیشه» صحبت می کنی.»

گفتم: «اگه میگی تا زبونم رو قطع کنم.»

«آخ عزیزم!» از آنجایی که بود به سوی من برگشت. «تو نباید از سن برنجی.» باز هر دو باهم بودیم و آن ناراحتی رفته بود. «ما واقعاً هر دو یکی هستیم و نباید مخصوصاً سوء تفاهم ایجاد کنیم.»

«نمی کنیم.»

«ولی مردم میکنن. همدیگه رو دوس میدارن و مخصوصاً سوء تفاهم ایجاد میکنن و ناگهان می بینن که دیگه یکی نیستن.»

«ما دعوا نمی کنیم.»

«نباید بکنیم. برای اینکه فقط ما دونفر هستیم و تو این دنیا دیگه همش دیگران هستن. اگه اختلافی میون ما پیدا بشه، اون وقت ما میریم جزو دیگران میشیم.»

«نه، نمی شیم. چون که تو شجاعتر از اون هستی که بشی. آدم شجاع

هیچ وقت هیچ بلایی سرش نمیاد.»

«البته از مردن که می میره.»

«ولی فقط یه دفعه.»

«معلوم نیست. کی گفته؟»

«ترسو هزار دفعه می میره، شجاع فقط یه دفعه.»

«خوب آره. کی گفته؟»

«نمیدونم.»

گفت: «احتمال داره خودشم ترسو بوده. چون درباره ترسوها خیلی چیزا میدونه، درباره آدمهای شجاع هیچی نمیدونه. آدم شجاع اگه باهوش باشه شاید دوهزار بار می‌میره. چیزی که هس به زبون نمیاره.»  
«نمیدونم، مشکله آدم بتونه توی کله آدم شجاع رو بخونه.»

«چرا. آدمهای شجاع همیشه همینطورن.»

«توهم برای خودت کله‌ای‌ها!»

«راس گفتمی عزیزم. اینو خوب گفتمی.»

«تو شجاعی.»

گفت: «نه ولی دلم میخواس باشم.»

گفتم: «من نیسم. من خودمو می‌شناسم. به قدر کافی اینورو اونورو بوده‌م که خودمو بشناسم. من مثل یک نفر توپ باز هم که دوست و سی‌امین توپرو میزنه و میدونه که پیشرفتی نکرده.»

«توپ بازی که دوست و سی‌امین توپرو میزنه دیگه چیه؟ خیلی

جالبه.»

«هیچ هم جالب نیس. یعنی یک توپ انداز متوسط درباری بیس بال.»

کاترین مرا سوک زد: «ولی بالاخره میندازه.»

گفتم: «به نظرم ماهردو تامون خود پسندیم، ولی تو شجاعی.»

«نه. ولی امیدوارم باشم.»

«گفتم: «ماهردو شجاعیم. من وقتی به گیللاس مشروب خورده باشم،

خیلی شجاعم.»

کاترین گفت: «ما مردم خیلی عالی هستیم.» به سوی دولابچه رفت و

کنیاک و گیللاس را برایم آورد. گفت: «به گیللاس بخور عزیزم. تو چه بچه

خوبی بوده‌ی.»

«من راسی مشروب نمی‌خوام.»

«به گیللاس بخور.»

«خیلی خوب.» من یک سوم گیللاس آبخوری کنیاک ریختم و نوشیدم.

کاترین گفت: «این خیلی بود. می‌دونم کنیاک مال آدمهای قهرمانه،

ولی تو دیگه نباید زیاد دروی کنی.»

«بعد از جنگ کجا زندگی خواهیم کرد؟»

گفت: «شاید تو خونهٔ یه خانوادهٔ پیر. سه‌سال من همش مثل بچه‌ها

منتظر بودم جنگ موقع عید کریسمس تموم بشه. حالا دیگه منتظر موقعی

هستم که پسر من درجهٔ ستوانی بگیره.»

«شاید سرلشگر بشه.»

«اگه این جنگه که صدسال طول میکشه، او وقت داره هر دو درجه رو

رو بگذرونه.»

«تو به گیللاس نمی‌خوای؟»

«نه. مشروب همیشه تورو سرکیف میاره ولی منودیو ونه می‌کنه.»

«تا حالا کنیاک نخورده‌ی؟»

«نه عزیزم. من زن خیلی املی هستم.»

من دستم را برای بطری به پایین دراز کردم و یک گیللاس دیگر ریختم.

کاترین گفت: «من بهتره برم به‌سری به هموطنای تو بزنم. می‌خوای

روزنامه‌هارو بخون تا سن برگردم.»

«حتماً باید بری؟»

«یا حالا یا بعد.»

«خیلی خوب، حالا.»

«بعلم بر میگردم.»

گفتم: «تا اون وقت من روزنامه‌هارو تمام کرده‌م.»

## فصل بیست و دوم

آن شب هوا سرد شد و روز بعدش باران بارید. از بیمارستان ماجور که به بیمارستان خودمان می‌آمدم باران سخت می‌بارید و هنگامی که وارد شدم خیس بودم. بالا، به درون اتاقم که رفتم، باران سنگینی بیرون، در بالکون، فرومی‌ریخت و باد آن را به شیشه‌های درها می‌پاشید. لباسم را عوض کردم و قدری کتیک نوشیدم، اما مزه‌اش خوب نبود. شب احساس ناخوشی کردم و صبح، بعد از ناشتایی، رو دل داشتم.

جراح بیمارستان گفت: «شکی نیست. به سفیدی چشمهایش نگاه کنید، خانم.»

میس گنج نگاه کرد. آینه دادند خودم نگاه کردم. سفیدی چشمانم زرد شده بود و من یرقان داشتم. دو هفته بیمار بودم. به همین علت من و کاترین مرخصی‌را با هم نگذراندیم. تصمیم داشتیم به پالانزا برویم. هنگام پاییز که برگها رنگ عوض می‌کنند، آنجا خیلی زیباست. از میلان چنان به آسانی می‌شود به استرزا رفت که آنجا همیشه آدمهای آشنا پیدا می‌شوند. به پالانزا يك دهكده قشنگ هست. آدم می‌تواند سوار قایق بشود و پارو بزند

و به جزیره‌ای که ماهیگیرها آنجا زندگی می‌کنند برود. در بزرگترین جزیره يك رستوران هم هست، ولی ما نرفتم.

يك روز که من یرقان داشتم و در رختخواب خوابیده بودم میس وان کمپن آمد به اتاق و در دولاچه را باز کرد و بطریهای خالی را در آن دید. من قبلاً به قدر يك بار از آن بطریها را به دست دربان پایین فرستاده بودم و گمان می‌کنم که میس وان کمپن آنها را دیده بود و آمده بود بالا که بازهم پیدا کند. بیشتر بطریهای ورموت، بطریهای مارسالا، بطریهای کاپری، بطریهای کتیک و بطریهای شراب کیانتی بود که دورش حصیر داشت. دربان بطریهای بزرگ، بطریهای ورموت و بطریهای شراب کیانتی را برده بود و فقط بطریهای کتیک را برای بار دوم گذاشته بود. میس وان کمپن بطریهای کتیک را با يك بطر دیگر که شکل خرس بود و مال شراب کومل بود پیدا کرد. همین بطری که شکل خرس بود مخصوصاً او را عصبانی می‌کرد. بطری را بلند کرد: خرس روی لمبرهایش نشسته بود دستهایش را بلند کرده بود. روی سرشیشه‌ایش يك چوب پنبه داشت و چند قطعه بلور هم به تهش چسبیده بود. من خندیدم.

گفتم: «شراب کومل توش بسوده. بهترین شراب کومل توی ایسن بطریهاست که شکل خرسه. از روسیه میارن.»

میس وان کمپن گفت: «اونای دیگه همه بطریهای کتیک هستن، آره؟»

گفتم: «من همه شون را نمی‌بینم، ولی ممکنه کتیک باشن.»

«این وضع از کی تا حالا ادامه داشته؟»

گفتم: «من خودم خریدم، با خودم آوردم. چون افسرای ایتالیایی به

دیلن من میان، کتیک نگهداشتم بشون تعارف کنم.»

گفتم: «پس یعنی خودت نخورده‌ی؟»

«جرا، خودم خوردم.»

گفتم: «کتیک. یازده بطری خالی کتیک و يك شراب خرس.»

«کومل.»

من يك نفر رو می فرسم اینارو بیره. همش همینارو داری؟»

«فعلا آره.»

«من دلم برای تو می سوخت که یرقان گرفته‌ی. حیف از دل که برای

تو بسوزه.»

«متشکرم.»

«من فکرمی کنم شما تقصیر ندارین از اینکه نمیخواین به جبهه برگردین،

ولی فکرمی کردم حقه‌عا فلان تری بزنین؛ نه اینکه بدزور الکل یرقان بالا بیارین.»

«بدزورچی؟»

«بدزور الکل. خوب شنیدین چی گفتم.» من هیچ نگفتم. «همین که یرقان

شما خوب شد، باید برگردی جبهه، مگر اینکه يك حقه دیگه بزنی. من

فکر نمی کنم یرقان دلخواهی مرخصی هم داشته باشه.»

«فکر نمیکنین؟»

«نخیر»

«میس وان کمپن. شما تا حالا که یرقان نگرفته‌ین؟»

«نخیر، ولی به قدر کافی دیده‌م.»

«متوجه هم شدین که مرخصی چطور ازش کیف میکنن؟»

«من تصور میکنم هرچه هس از جبهه بهتره.»

گفتم: «راستی شما قضیه آن مردی رو میدونین که برای اینکه خودشو

از کار بندازه، خودشو تو مستراح انداخت؟»

میس وان کمپن سؤال مرا نشنیده گرفت. می بایست یا سؤال را نشنیده

بگیرد، یا از اتاق بیرون برود. نمی خواست از اتاق بیرون برود، چون که مدتها

بود از من بدش می آمد و حالا می خواست دلش را خنک کند.

«من اشخاص زیادی رو دیده‌م که خودشونو مخصوصاً زخمی کردن که

از جبهه فرار کنن.»

« سؤال من این نبود. منم از این زخمیهای عمدی دیده‌م. من خواستم

بینم شما میدونین قضیه اون مردی رو که برای اینکه خودشو از کار بندازه،

خودشو تو مستراح انداخت؟ چون احساس تو مستراح افتادن بیش از هر

چیز دیگه به احساس یرقان شباهت داره، و این احساس که فکر نمی کنم

هیچ زنی تا به حال مزه شو چشیده باشه، به همین جهت بود که من از شما

پرسیدم که تا حالا یرقان گرفته‌ین یا نه، چون که...» میس وان کمپن از اتاق

بیرون رفت. بعد میس گیج آمد.

«مگه به میس وان کمپن چی گفتی؟ کفرش در آمده بود.»

«ما داشتیم راجع به مقایسه احساسهای مختلف با هم صحبت میکردیم،

من میخواستم بش بگم که او هرگز احساس زایدن...»

گیج گفت: «عجب احمقی هسی. اون برضد تو پی بهانه میگرده.»

گفتم: «بهانه رو پیدا کرد. مرخصی مو از بین برد. حالا ممکنه منو

به دادگاه نظامی هم بکشونه، این قدر پست هست.»

گیج گفت: «هیچ وقت از تو خوشش نمیومد. قضیه چی بود؟»

«میگه من مخصوصاً مشروب خوردم که یرقان بگیرم، به جبهه

برنگردم.»

گیج گفت: «به! من حاضرم قسم بخورم که تو لبهم به مشروب نزده‌ی،

همه حاضران قسم بخورن.»

«آخر بطریهارو پیدا کرد.»

«صد دفعه بت گفتم که این بطریهارو بفرس بیرون. حالا بطریها کجا

هسن؟»

«توی دولابچه.»

«به چمدون داری؟»

«نه. بنارشون تو کیف دستی.»  
 میس گیج بطریها را تسوی کیف دستی گذاشت و گفت: «حالا میدمش  
 دست دربون.» و بطرف در رفت.  
 میس وان کمپن گفت: «صبر کن بینم. این بطریهارو بده من.» دربان هم  
 همراهش بود، به او گفت: «لطفاً اینارو بیر من میخوام وقتی که موضوع را  
 گزارش میدم، بطریهارو به دکترنشون بدم.»  
 میس وان کمپن به انتهای سالن رفت. دربان کیف را برد. می دانست توی  
 کیف چه هست. چیزی رخ نداد، جز اینکه من مرخصی ام را از دست دادم.

## فصل بیست و سوم

شبی که قرار بود به جبهه برگردم، دربان را به ایستگاه فرستادم تا هنگامی  
 که قطار از تورین وارد می شود يك جا برای من نگه دارد. قطار نیمه شب  
 حرکت می کرد. از تورین می آمد، حدود ساعت ده ونیم به میلان می رسید،  
 و تا هنگام حرکت در ایستگاه می ماند. آدم می بایست هنگام حرکت قطار  
 در ایستگاه باشد تا بتواند جا بگیرد. دربان یکی از دوستانش را هم با خودش  
 برده بود. آن دوستش يك مسلسل چی بود که فعلا در مرخصی بود و در دکان  
 خیاطی کار می کرد. به این ترتیب یقین داشتند که از دونفر بالاخره يك نفرشان  
 جا خواهد گرفت. من به آنها پول دادم که بلیط ورود به ایستگاه بگیرند و گفتم  
 که ائانه مرا هم با خودشان ببرند.

در حدود ساعت پنج بعد از ظهر در بیمارستان خدا حافظی کردم و  
 بیرون رفتم. دربان ائانه مرا به اتاق خودش برد و من به او گفتم که چند دقیقه  
 قبل از نیمه شب در ایستگاه خواهم بود. زنش مرا «سنیورینو» صدا می کرد  
 و گریه کرد. هنگامی که در بیمارستان بودم، این زن کارهایم را انجام می داد.  
 زن چاقی بود، با چهره خندان و موهای سفید، وقتی که گریه می کرد تمام

صورتش وامی رفت. من رفتم به گوشه‌ای که يك دكان شراب فروشی بود و درون دكان، از پنجره به بیرون نگاه کردم؛ بیرون تاريك و سرد و مه‌آلود بود. پول شراب و قهوه را دادم و از پنجره به مردم که زیر نور می‌گذشتند نگاه کردم. کاترین را دیدم و بدانگشت روی شیشه پنجره زدم. کاترین نگاه کرد، مرا دید، لبخند زد. من رفتم به طرف او، کاترین بارانی سرمه‌ای پوشیده بود و کلاه نرمی به سر داشت. بسا هم قدم زدیم، در طول پیاده رو از منازله‌های مشروب فروشی گذشتیم، بعد از میدان کلیسا رفتیم. در خیابان‌های چرخ درشکه‌ها دیده می‌شد و در انتهای آنها کلیسا بود. مه سفید و مرطوب بود. از خط تراموا گذشتیم. طرف چپ، ردیف دكانها بود که ویتزنهاشان روشن بود و نیز درگالری بود. میدان را مه گرفته بود و هنگامی که ما به کلیسا نزدیک شدیم، بنا خیلی بزرگ می‌نمود و آجرهاش تر بود.

«میخواهی بریم تو؟»

کاترین گفت: «نه.» باز هم قدم زدیم. جلو ما، در سایه یکی از ستونهای سنگی، يك سرباز و يك دختر ایستاده بودند، و ما از کنار آنها گذشتیم. چسبیده به دیوار ایستاده بودند، و سرباز بارانیش را به دور دختر پیچیده بود.

گفتم: «اینها هم مثل ما هستن.»

کاترین گفت: «هیچ کس مثل ما نیست.» مقصودش خوشی ما نبود.

«کاشکی به جایی داشتن که برن.»

«شاید جابراشون فایده‌ای نداشته باشه.»

«نمی‌دونم. هر کس باید به جایی داشته باشه که بره.»

کاترین گفت: «کلیسارو دارن.» ما اکنون از کلیسا گذشته بودیم. از انتهای

میدان گذشتیم و برگشتیم و به کلیسا نگاه کردیم. از پشت مه زیبا بود. جلو يك منازه اجناس چرمی ایستاده بودیم. درون ویتزینهای سوار، کیف دستی

چرمی و کفش اسکی گذاشته بود. هر کدام از اینها جداگانه مثل اشیای موزه قرار داشت: کفشهای سواری يك طرف، کفشهای اسکی طرف دیگر. چرم آن تیره و روغنی، مثل چرم يك کفش پوشیده شده بود. چراغ برق روی چرم تیره روغن زده انعکاس یافته بود.

«ما به وقت اسکی بازی می‌کنیم.»

کاترین گفت: «دوماه دیگه در موبرن وقت اسکی است.»

«پس بریم اونجا.»

گفت: «خیلی خوب.» باز هم قدم زدیم. از ویتزینهای دیگر هم گذشتیم و وارد يك خیابان فرعی شدیم.

«من هیچ وقت از این راه نیومدم.»

گفتم: «این همون راهیست که من می‌رم بیمارستان.» خیابان باریکی بود و ما از دست راستش می‌رفتیم. آدمهای فراوان از توی مه می‌گذشتند. دوسوی خیابان دكان بود و همه ویتزینهاشان روشن بود. از يك ویتزین، به يك توده پنبه نگاه کردیم. من جلو يك مغازه اسلحه فروشی ایستادم.

«يك دقیقه بیا تو، میخوام يك قبضه سلاح بخرم.»

«چه نوع سلاحی؟»

«هفت تیر.» رفتیم تو و من کمر بندم را باز کردم و آن را با قاب خالیش روی پیشخوان گذاشتم. زن فروشنده چند هفت تیر آورد.

من قاب کمر بندم را باز کردم و گفتم: «باید به این بخوره.» قاب هفت تیر من از چرم خاکستری بود و آن را نیم‌دار خریده بودم که در شهر به کمرم بندم.

کاترین پرسید: «هفت تیرای خوب دارن؟»

گفتم: «همه‌شان تقریباً یکی هستن.» و از زن پرسیدم: «ممکنه اینو امتحان کنم؟»

زن گفت: «فعلا جایی برای تیر اندازی نداریم، ولی این هفت تیر خیلی خوب است. با این هفت تیر، تیرتون خطا نمیکند.»

من گلنگدن هفت تیر را کشیدم. فنرش کمی قوی بود، ولی روان کار می کرد. بعد گلنگدن را جازدم.

زن فروشنده گفت: «این هفت تیر کار کرده است. مال به افسریست که تیر انداز خیلی ماهری بود.»

«شما بش فروخته بودین؟»

«بله.»

«پس چطور دوباره به دست شما افتاد؟»

«به وسیله گماشتهش.»

گفتم: «پس شاید مال منم به دست شما بیفته. قیمتش چنده؟»

«پنجاه لیر. خیلی ارزونه.»

«بسیار خوب. من دوتا شانه اضافی و یک جعبه فشنگ هم میخوام.»

زن فروشنده آنچه خواسته بودم از زیر پیشخوان آورد.

گفت: «به شمشیر احتیاج ندارین؟ شمشیرهای استعمال شده ارزان داریم.»

گفتم: «من دارم میرم جبهه.»

گفت: «اوه، پس به شمشیر احتیاج ندارین.»

پول هفت تیر و فشنگهارو دادم، خزانه تپانچه را پر کردم و آن را جا کردم و تپانچه را توی قاب خالی کمر بندم گذاشتم و دوتا شانه اضافی را هم پر کردم و آنها را درجایی که توی قاب بود گذاشتم و آن وقت قاب را بستم. با این حال فکر می کردم بهتر است که آدم یک تپانچه قرقره ای داشته باشد، چون که فشنگش همیشه پیدا می شود.

گفتم: «خوب، ما حالا کاملا مسلح شدیم. این یکی از کارهایی بود که می بایست یادم باشه انجام بدم. هفت تیر قبلیم رو موقعی که آوردنم بیمارستان

بکی بلند کرد.»

کاترین گفت: «خدا کنه هفت تیر خوبی باشه.»

زن گفت: «چیز دیگری لازم نداشتین؟»

گفتم: «فکر نمی کنم.»

«این هفت تیر تسمه هم داره.»

«بله، متوجه هستم.» زن می خواست که یک چیز دیگر هم بفروشد.

«به سوت احتیاج ندارین؟»

«فکر نمی کنم.»

زن خدا حافظی کرد و مارفتیم بیرون، روی پیاده رو کاترین توی ویتترین

نگاه کرد. زن به بیرون نگاه کرد و به ما تعظیم کرد.

«این آینه ها که توی چوب کار گذاشتهن، برای چیه؟»

«برای جلب کردن پرنده ها. اینارو توی کشتزار میچرخونن، کاکلیها

بیرون میان، ایتالایا اونارو با تیر میزن.»

کاترین گفت: «مردمون زیر کی هستن. شما در امریکا کاکلی رو که

نمیزنین، آره عزیزم؟»

«یعنی مخصوصاً نه.»

از عرض خیابان گذشتیم و در آن سوی خیابان شروع به قدم زدن کردیم.

کاترین گفت: «من حالا حالم بهتره. وقتی تازه شروع به قدم زدن کرده

بودیم، حالم خیلی بد بود.»

«همیشه وقتی باهم هستیم من حالم خوبه.»

«ما همیشه باهم خواهیم بود.»

«بله، جز اینکه امشب ساعت دوازده من از اینجا میرم.»

«عزیزم راجع به این فکر نکن.»

همچنان در طول خیابان قدم می زدیم. مه چراغها را زرد کرده بود.



کاترین پرسید: «خسته نشده‌ی؟»

«تو چطور؟»

«من حالم خوبه. قدم زدن کیف داره.»

«وای زیاد هم راه نریم.»

«باشه.»

به سوی يك خيابان فرعی پیچیدیم که چراغ نداشت، و رفتیم. من ایستادم کاترین را بوسیدم. هنگامی که او را می بوسیدم، دستش را روی شانه‌ام احساس کردم. کاترین بازاری مرا روی خودش کشیده بود. به طوری که بارانی، هردوی ما را پوشانده بود. در خیابان پشت به يك دیوار ایستاده بودیم.

گفتم: «بریم به جایی.»

کاترین گفت: «بریم.» و درطول خیابان رفتیم، تا اینکه آن خیابان به يك خيابان دیگر، پهلوی يك کانال رسید. سوی دیگر يك دیوار آجری و چند ساختمان بود. درپایین خیابان دیدم که يك درشکه از روی پل می گذرد. گفتم: «میمونیم سرپل يك تاکسی سوار شیم.» روی پل، در میان ما، در انتظار تاکسی ایستادیم. چند تاکسی گذشت که همه پر از آدمهایی بود که به خانه می رفتند. بعد يك درشکه آمد، اما يك نفر در آن بود، ما داشت به باران مبدل می شد.

کاترین گفت: «می نوستیم پیاده بریم، یا اینکه سرار تراموا بشیم.»

گفتم: «حالا میاد، راهشون از اینوره.»

کاترین گفت: «اونا، یکی داره میاد.»

راننده اسپایش را نگهداشت و دسته فلزی کیلومتر شمارش را پایین کشید. چتر درشکه باز شد و روی کت راننده قطره‌های باران دیده می شد. کلاه چرمیش تر بود و برق می زد. بله روی صندلی نشستیم. چتر درشکه

مارا در تاریکی گذاشته بود.

«بش گفتی بره کجا؟»

«ایستگاه. يك هتل روبه‌رو ایستگاه هست که میتونیم بریم.»

«همین طور بدون چمدون و اسباب هم میشه رفت هتل؟»

گفتم: «بله.»

گذشتن از خیابانها و رسیدن به ایستگاه، راه درازی بود. باران می بارید.

کاترین گفت: «شام نمی خوریم؟ من می ترسم گرسنه‌ام بشه.»

«شام رو تو اتاق خودمون میخوریم.»

«من چیزی ندارم بپوشم. يك توب دو شامبر هم ندارم.»

گفتم: «یکی می خوریم.» و راننده را صدا کردم.

«برو و یا ما نرونی؛ از اون راه برو.» راننده سرش را تکان داد و

سرنیش به سوی چپ پیچید. در خیابان بزرگ، کاترین نگاه کرد که يك مغازه پیدا کند.

گفت: «اینا، این یه مغازه.» من راننده را نگه داشتم و کاترین پیاده شد، از پیاده رو گذشت و به درون مغازه رفت. من توی درشکه نشستم و منتظر شدم. باران می بارید و من بوی خیابان خیس و نفس اسپهرا در باران حس می کردم. کاترین بایک بسته برگشت و سوار شد و راه افتادیم.

«خیلی ولخرجی کردم عزیزم، ولی رب دوشامبر خوبیست.»

جاو هتل من به کاترین گفتم که توی درشکه بماند تا من بروم و با مدیر هتل صحبت کنم. هتل خیلی اتاق داشت: آنوقت برگشتم پول درشکه را دادم و با هم داخل شدیم. پس‌رکی که لباس دکمه‌دار پوشیده بود، بسته کاترین را آورد. مدیر به ما تعظیم کرد و آسانسور را نشان داد. زردک و سخل نخ‌نخی قرمز زیاد به چشم می خورد. مدیر هم با ما توی آسانسور بالا آمد.

«میو و مادام شام را در اتاق خودشان صرف می کنند؟»

«بله. ممکنه صورت غذاها را بفرستید بالا؟»

«برای شام غذای مخصوصی میل دارید؟ شکار، یا سوفله؟»

آسانسور از سه طبقه گذشت و هردفعه صدایی کرد. بعد صدا کرد

و ایستاد.

«غذای شکار تون چی هست؟»

«ممکنه براتون قرفاول یا یلوه تهیه کنیم.»

گفتم: «یلوه تهیه کنین.» از راهرو گذشتیم.

قالی راهرو کهنه بود. دوسوی راهرو، درهای زیادی بود. مدیر ایستاد،

ففل یکی از درها را باز کرد و در را گشود.

«بفرمایید. اتاق زیبا یست.»

پسری که لباس دکمه دار پوشیده بود، بسته را روی میزی که در وسط

اتاق بود گذاشت. مدیر پرده ها را باز کرد.

گفت: «بیرون مه آلوده.» اتاق با مخمل نخی قرمز آراسته بود. چندین

آینه، دو صندلی، و یک تختخواب بزرگ داشت که روی آن پارچه ساتن

انداخته بودند. یک درهم به حمام باز می شد. مدیر گفت: «من صورت غذاها را

خدمتتان میفرستم.» و تعظیم کرد و رفت.

من به سوی پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم. بعد بند پرده قرمز را

کشیدم و پرده بسته شد. کاترین روی تختخواب نشسته بود و به چلچراغ بلور

تراش نگاه می کرد. کلاهش را برداشته بود و موهایش زیر نور می درخشید.

خودش را در یکی از آینه ها دید و دستش را به موهایش زد. من او را در

سه آینه دیگر می دیدم. خوشحال به نظر نمی رسید. بارانیش را روی

تختخواب انداخت.

«چته عزیزم؟»

کاترین گفت: «من هرگز تا حالا خودم را این جور احساس نکردم»

«من به طرف پنجره رفتم، پرده را کنار زدم و به بیرون نگاه کردم. فکر

نمی کردم این طور بشود.»

«تو هیچ حوزی نیستی.»

«میونم عزیزم، ولی لطفی نداره آدم خودشو یه جور احساس

کنه.» صدایش خشک و بیروح بود.

گفتم: «این بهترین هتلی ست که میتونستیم بیایم.» از پنجره به بیرون

نگاه کردم. آن سوی میدان، چراغهای ایستگاه پیدا بود. درشکها از خیابان

می گذشتند و من درختهای پارک را دیدم. چراغهای هتل روی خیابان ترمعکس

می شد. فکر کردم: اوه حالا موقع دعوا کردنست؟

کاترین گفت: «بیا اینجا. بیا بنشین.» من دوباره دختر خوبی شدم.»

آن خشکی از صدایش رفته بود. به روی تختخواب نگاه کردم، کاترین

لبخند می زد.

رفتم کنار او، روی تختخواب نشتم.

«تو دختر خوب منی.»

کاترین گفت: «آره، من مال توام.»

پس از اینکه شام خوردیم، حالمان خوش شد و بعد خیلی خوش

بودیم و در زمان کمی اتاق مثل خانه خودمان شده بود. اتاقی که من در

بیمارستان داشتم خانه ما بود و این اتاق همان طور خانه خودمان شده بود.

هنگامی که شام می خوردیم کاترین نیم تنه مرادوی شانمهایش انداخت.

خیلی گرسنه بودیم و غذا خوب بود و یک بطری شراب کاپری و یک بطری

هم سنت استف نوشیدیم. بیشترش را من نوشیدم. کاترین کمی از آن خورد

و حالش خیلی عالی شد. شامان یک دانه یلوه بود، با سوفله سیبزمینی و

پوره شاه بلوط و سالاد و برای دسر هم زابایون داشتیم.  
 کاترین گفت: «اتاق خوبه. اتاق ماهیه.. کاشکی همه مدتی که میلان بودیم، توی این اتاق زندگی کرده بودیم.»  
 «اتاق مضحکی ست، اما خوبه.»  
 کاترین گفت: «گناه چیز عالی ست. مردمی که دنبال گناه میرن سلیقه خوبی دارن. این مخمل قرمز واقعاً خیلی قشنگه. درست همونه که باید باشه، آینه‌ها خیلی خوشگلن.»  
 «تو دختر ماهی هستی.»  
 «نمیدونم وقتی آدم صبح نو به همچین اتاقی بیدار بشه چطوره. اما واقعاً اتاق عالی ست.» من يك گيلاس ديگر از شراب سنت استف ريختم.  
 کاترین گفت: «دلتم ميخواد به کاری بکنم که واقعا گناه باشه. ما هر کاری می‌کنیم ساده و بی‌گناه به نظر میاد. من باورم نمیشه کار بدی می‌کنیم.»  
 «تو دختر عالی هستی.»  
 «من فقط گرسنه‌م، من خیلی گرسنه ميشم.»  
 گفتم: «تو دختر خوب و ساده‌ای هستم. تا حالا هیچ کس غیر از تو اینو نفهمیده بود.»  
 «اولین دفعه‌ای که من تورو دیدم، يك بعدازظهر تمام فکر می‌کردم که چطور با هم بریم هتل کاوور، و چکار بکنیم.»  
 «از بسکه بی‌حیا هستی. این هتل، هتل کاوور نیس که آره؟»  
 «نه، هتل کاوور مارو راه نمیدن.»  
 «بالآخره به وقتم راه میدن. اما فرق من و تو همینه. من هیچ وقت درباره چیزی فکر نمی‌کنم.»

«هیچ وقت تا حالا فکر نکرده‌ی؟»  
 کاترین گفت: «به کمی.»  
 «اوه، تو دختر ماهی هستی.»  
 يك گيلاس ديگر شراب ريختم.  
 کاترین گفت: «من دختر خیلی ساده‌ای هستم.»  
 «من اول این طور فکر نکردم. فکر کردم که تو دختر دیوونه‌ای هستی.»  
 «من دیوونه هستم. اما دیوونه ساده‌ای هستم. تورو که گیج و ويچ نکرده‌م عزیزم، آره؟»  
 گفتم: «شراب چیز بسیار عالیست. همه چیزای بد رواز یاد آدم میره.»  
 کاترین گفت: «خیلی مساهه. ولی پدر منو بد جور دیچار نفرس کرده.»  
 «پدر هم داری؟»  
 کاترین گفت: «آره. نفرس داره. هیچ لازم نیس تو بینیش. تو پدر داری؟»  
 گفتم: «نه، ناپدری دارم.»  
 «فکر میکنی ممکنه من دوستش بدارم؟»  
 «تو لازم نیس بینیش.»  
 کاترین گفت: «ما خیلی خوش هستیم. من به هیچ چیز دیگه علاقه‌ای ندارم. من چقدر خوشوقتم که زن تو شده‌م.»  
 پیشخدمت آمد و ظرفها را برد. پس از چندی، ما بسیار آرام و بی‌حرکت بودیم و صدای باران را می‌شنیدم. پایین، در خیابان، يك اتومبیل بوق زد.

من گفتم:-

«همواره از پشت سر می شنوم

که گردونه بالدار زمان

شتابان نزدیک می شود.»

کاترین گفت: «من این شعر رو بلدم. مال ماروله. ولی این شعر در

باره دختر بست که نمی خواست بامرد زندگی کنه.»

مغز من خیلی روشن و آرام شده بود و دلم می خواست از واقعیات

حرف بزنم.

«بچه رو کجا میزایی؟»

«نمی دونم. بهترین جایی که پیدا کنم.»

«چطوری ترتیبش رو میدی؟»

«بهترین طوری که بتونم. عزیزم نگران نباش. شاید تا جنگ تموم بشه،

ما چند تا بچه داشته باشیم.»

«حالا دیگه تقریباً وقت رفته.»

«میلونم اگه بخوای می تونیم همین حالا بریم.»

«نه.»

«پس ناراحت نباش عزیزم. تو تا حالا خیلی خوب بودی، اما حالا

ناراحت شدی.»

«من ناراحت نمیشم. چند وقت به چند وقت برام کاغذ می نویسی؟»

«هر روز. نامه های شمارو می خونم؟»

«اینقد انگلیسی بلد نیسن که چیزی سر در بیارن.»

کاترین گفت: «پس من نامه ها رو خیلی بفرنج می نویسم.»

«اما خیلی هم بفرنج ننویس.»

«متأسفانه باید کم کم راه بیفتم.»

«اشکالی نداره عزیزم.»

«من دلم نمیخواد از خونه قشنگمون بریم.»

«سنم همین طور.»

«ولی باید بریم.»

«خیلی خوب، ولی نشد که مدت درازی توی خونه مون زندگی کنیم.»

«زندگی خواهیم کرد.»

«وقتی برگشتی، یه خونه قشنگی برات درس می کنم.»

«شاید من فوراً برگشتم.»

«شاید پات فقط یه کمی زخمی شد.»

«یا شاید لاله گوشم زخمی شد.»

«نه. من گوشات رو همین طور که هستن دوس دارم.»

«پاهام رو این طور که هستن دوس نداری؟»

«آخه پاهات یه دفعه زخمی شدهن.»

«باید بریم عزیزم.»

«خیلی خوب، اول تو برو.»

« من احساس می‌کنم خالی و گرسنهم . »

« چیزی برای خوردن داری؟ »

« آره. تو کیف دستی دارم. »

درشکه‌را دیدم که می‌آمد. ایستاد، سراسب ریز باران بود. پیشخدمت از درشکه بیرون آمد، چترش را باز کرد و به سوی هتل آمد. جلو در بهم رسیدیم و زیر چتر از پیاده‌رو خیس به طرف درشکه کنار خیابان رفتیم. کنار خیابان آب راه افتاده بود.

پیشخدمت گفت: « بسته شما روی صندلی‌ست. » و همانجا ایستاد تا ما توی درشکه نشستیم و من انعامش را دادم.

گفت: « خیلی متشکرم. سفر بخیر. » درشکه‌چی تسه‌ها را کشید و اسب حرکت کرد. پیشخدمت زیر چترش چرخید و به سوی هتل رفت. ما در طول خیابان رفتیم و به طرف چپ پیچیدیم و بعد به طرف راست رفتیم و به جلو ایستگاه رسیدیم. دوسر باز تفنگدار بیرون ایستگاه زیر چراغ توی باران ایستاده بودند. چراغ روی کلاه‌هایشان می‌درخشید. باران در نوری که از ایستگاه می‌آمد، روشن و شفاف می‌بارید. يك باربر از زیر سایبان ایستگاه بیرون آمد، شانهمایش زیر باران بود.

گفتم: « نه، متشکرم، باربر نمی‌خواهم. »

او به زیر سایبان برگشت. من به سوی کاترین چرخیدم، چهره‌اش در سایه چتر درشکه بود.

« حالا دیگه باید خدا حافظی کنیم. »

« همیشه من پیام تو؟ »

« نه. »

« کت، خدا حافظ. »

« نشونی بیمارستان رو به درشکه‌چی بده. »

## فصل بیست و چهارم

به جای اینکه آسانسور سوار شویم از پله‌ها پایین رفتیم. قالی روی پله‌ها کهنه بود. پول شام را هنگامی که شام را آورده بودند، داده بودم، و پیشخدمتی که شام را آورده بود، کنار در، روی يك صندلی نشسته بود. از جایش برید و تعظیم کرد و من با او رفتم به اتاق پهلوی در و کرایه اتاق را دادم. مدیر مرا دوست خودش دانسته بود و کرایه‌ها پیشکی نگرفته بود، ولی بعد از اینکه نشسته بود، به یادش آمده بود که پیشخدمت را جلو در بگذارد تا من پول نداده بیرون نروم. فکرمی‌کنم که این بلا به سرش آمده بود، حتی از دوستان. آدم هنگام جنگ خیلی دوست و آشنا دارد.

از پیشخدمت خواستم که يك درشکه برایمان صدا کند و او بسته‌کاترین را که در دست من بود گرفت و بایک چتر بیرون رفت. ما از توی پنجره او را می‌دیدیم که زیر باران از خیابان می‌گذشت. همانجا در اتاق پهلوی در، ایستادیم و از پنجره به بیرون نگاه کردیم.

« کت، حالت چطور؟ »

« خوبم میاد. »

«خوب.»

نشانی را به درشکه‌چی دادم. او سرش را تکان داد.

گفتم: «خدا حافظ.» و از درشکه آدمم پایین، توی باران، و درشکه حرکت کرد. کاترین به بیرون خم شد و چهره‌اش را در روشنایی دیدم. خندید و دستش را تکان داد، درشکه رو به بالای خیابان رفت و کاترین با دست به زیر طاق اشاره کرد. به آنجا نگاه کردم. فقط خود طاق و همان دوسرباز آنجا بودند. فهمیدم مقصودش این است که از زیر باران بروم به زیر طاق. به آنجا رفتم و ایستادم و به درشکه نگاه کردم تا اینکه سرنش پیچید. آنوقت از توی ایستگاه ودالان به سوی قطار رفتم.

باربر روی سکو دنبال من می‌گشت. دنبال او توی قطار رفتم و از توی راهرو میان شلوغی گذشتم و از یک در داخل شدم و دیدم که سرباز مسلسل‌چی در گوشه کوبه که برآز آدم بود نشسته است. کیف دستی و انبان من بالای سرش روی جای ائانه بود. خیلی آدم توی راهرو ایستاده بود و آنهایی که توی کوبه بودند، وقتی وارد شدیم همه به ما نگاه کردند. قطار به قدر کافی جا نداشت و همه کج خلق بودند. مسلسل‌چی برخاست که من بنشینم. یک نفر روی شانه من زد. برگشتم نگاه کردم. یک سروان خیلی بلندقد و درشت اندام توپخانه بود که جای زخم روی آرواره‌اش داشت. از راهرو توی شیشه کوبه نگاه کرده بود و بعد داخل شده بود.

پرسیدم: «چی می‌گین؟» چرخیدم و رو به رویش ایستادم، قدش از من بلندتر بود و صورتش زیر نقاب کلاهش خیلی لاغر به نظر می‌آمد و جای زخمش تازه و براق بود. همه کسانی که در کوبه بودند به من نگاه می‌کردند.

سروان گفت: «شما نمیتونید این کارو بکنید. همیشه سرباز بفرستیدجا

براتون نگه داره.»

«من کردم و شد.»

او آب دهانش را قورت داد و من دیدم که قلمه زیر گلویش بالا رفت و پایین آمد. مسلسل‌چی جلو جا ایستاده بود. دیگران از توی شیشه نگاه می‌کردند، هیچ‌یک از آنهایی که توی کوبه بودند، چیزی نگفتند.

«شما حق ندارین این کارو بکنین. من دوساعت قبل از شما آمده‌ام.»

«حالا چی می‌خواین؟»

«جا می‌خوام.»

«منهم می‌خوام.»

به صورتش نگاه می‌کردم و احساس می‌کردم که همه کوبه بامن طرفند. آنها را مقصر نمی‌دانستم. او حق داشت ولی من جارا می‌خواستم. باز هم هیچ‌کس چیزی نگفت.

فکر کردم: اه، به جهنم.

گفتم: «بفرمایید بنشینید، جناب سروان.» مسلسل‌چی از جلو جا کنار رفت و سروان بلندقد نشست. بمن نگاه کرد، چهره‌اش رنجیده به نظر می‌رسید. ولی جارا گرفته بود. من به مسلسل‌چی گفتم: «ائانه منو بیار.» رفتم توی راهرو. قطار پر بود و من می‌دانستم که جایی پیدا نمی‌کنم. به دربان و مسلسل‌چی هر یک ده لیر دادم. آنها در طول راهرو رفتند و روی سکو پیاده شدند؛ به توی پنجره‌ها نگاه می‌کردند، اما جایی نبود.

دربان گفت: «شاید یه عده بریشیا پیاده بشن.»

مسلسل‌چی گفت: «بریشیا عده بیشتری سوار میشن.» با آنها خدا حافظی کردم و باهم دست دادیم و آنها رفتند. هر دو متأسف شده بودند. هنگامی که قطار حرکت کرد، در راهرو ما همه ایستاده بودیم. هنگامی که می‌رفتیم، من چراغهای ایستگاه و محوطه‌های آن را تماشا می‌کردم.

هنوز باران می‌بارید و به زودی شیشه پنجره‌ها خیس شد و ما دیگر

توانستیم بیرون را ببینیم. بعد من روی کف راهرو خوابیدم. اول دفترچه بقلیم را که پول و اوراقم لای آن بود توی شلوام، میان رانهایم، گذاشتم، بعد خوابیدم. تمام شب را خوابیدم. فقط در بریشیا و ورونا که عده دیگری سوار می شدند، بیدار شدم و دوباره فوراً خوابم برد. سرم را روی یکی از انبای چرمی گذاشته بودم و دستم روی یکی دیگرش بود و مسافرها، اگر مرا لگد نمی کردند، نمی توانستند از روی آن بگذرند. در تمام طول راهرو آدم خوابیده بود. بقیه ایستاده دستشان را به پنجره گرفته بودند، یا به درها تکیه داده بودند. این قطار همیشه شلوغ بود.

## فصل بیست و پنجم

اکنون در پاییز درختها لخت و جاده ها گل آلود بود. من از یودین تا گوریز یا سوار يك کامیون رفتم. در جاده از کامیونهای دیگر می گذشتیم و من دشت را تماشا می کردم. درختهای توت لخت و کشتزارها قهوه ای رنگ بود. از ردیف درختهای لخت، برگهای مرده خیس روی جاده افتاده بود و آدمها روی جاده کار می کردند؛ از توده های پاره سنگ که کنار جاده میان درختها بود سنگ برمی داشتند و در دست اندازهای جاده فرو می کوفتند. شهر را دیدم که فرازش را مه گرفته بود و تا کمرکش کوه می رسید. از رودخانه گذشتیم و دیدم که جریانش تند بود. در کوهستان باران باریده بود. وارد شهر شدیم و از کارخانه و بعد خانه ها و ویلاها گذشتیم و دیدم که بسیاری خانه های دیگر گلوله توپ خورده بود. در خیابان تنگی از يك آمبولانس صلیب سرخ انگلیسی گذشتیم. راننده اش کلاه به سر داشت و صورتش لاغر بود و رنگش بسیار سوخته بود، او را نمی شناختم. در میدان بزرگ شهر، جلو خانه فرماندار، از کامیون پیاده شدم. را به جامعدان کیسه یام را به من داد و من آنرا روی دوش گذاشتم و دو انبان دستیم را به دست

گرفتم و به سوی ویلای خودمان رفتم. احساسی که داشتم مانند احساس بازگشت به خانه نبود.

از راه سنگریزهای مرطوب ویلا رفتم. از میان درختها به ویلا نگاه می کردم. پنجرهها همه بسته بود، ولی در باز بود. داخل شدم و دیدم سرگرد پشت میزی نشسته است؛ اتاق لختی بود که نقشهها و برگهای کاغذ ماشین شده به دیوار داشت.

سرگرد گفت: «سلام، چطوری؟» پیرتر و خشکیده تر به نظر می رسید.

گفتم: «خوبم، اوضاع از چه قراره؟»

گفت: «کار تمام شده. بارتو بذار زمین، بنشین.»  
من کوله بار و دوتا انبان را روی کف اتاق گذاشتم و کلاه را روی کوله بار نهادم. آن صندلی دیگر را از کنار دیوار آوردم و پهلوی میز تحریر نشستم.

سرگرد گفت: «تابستان خیلی بدی به ما گذشت. حالا دیگه حالت

خوب شده؟»

«بله.»

«راسی ملالهام گرفتی؟»

«بله. گرفتم. خیلی متشکرم.»

«ببینم.»

من بارانیم را باز کردم تا سرگرد آن دو نوادر را ببیند.

«جمعشو با ملالهام هم گرفتی؟»

«نه. فقط کاغذو گرفتم.»

«جمعهها بعد میرسه. خود جمعهها بیشتر طول میکشه.»

«خوب، حالا بامن چه فرمایشی دارین؟»

«ماشینا همه بیرونن. شش تا از ماشینا اون بالا شمال هستن: کاپورتو.»

کاپورتورو بلدی؟»

گفتم: «بله.» شهر کوچک و سفیدی را که در دره‌ای بود به یاد آوردم، شهر پاکیزه‌ای بود و در میدان آن فواره زیبایی بود.

«ماشینا حالا از آنجا کار میکنن، مریض زیاد هست. زد و خورد تمام شده.»

«بقیه ماشینا کجا هستن؟»

«دوتا اون بالا توی کوهستانن، چهار تا هم هنوز در باین چینزا هستن. دوتای دیگه هم در کارسو، بالشکر سوم کار میکنن.»

«حالا میخوان چکاری بهمن بدین؟»

«اگر میل داشته باشی میتونی بری چهار تا آمبولانسها رو در باین-چینزا تحویل بگیری، جینو مدتی ست اونجاست، تو اونجارو ندیدی، آره؟»  
«نه.»

«خیلی بد بود. سه تا ماشین از دست دادیم.»

«شنیدم.»

«بله، رینالدی برات نوشت.»

«رینالدی کجاست؟»

«همینجا تو بیمارستانه. تمام تابستان و پاییز همینجا بوده.»

«بله.»

سرگرد گفت: «خیلی بد جوریه بود. نمیتونی باور کنی چقدر بد بود. من غالباً پیش خودم می گفتم خوشا به حال تو که آن موقع زخمی شدی.»

«بله می دونم.»

سرگرد گفت: «سال دیگه بد تر خواهد بود. شا . همین حالا حمله کنن. میگن که میخوان حمله کنن، ولی من باورم نمیشه. خیلی دیره. رودخانه



رو دیدی؟»

«بله، دیگه کاملا بالا اومده.»

«من باور نمی کنم حالا که باران شروع شده دیگه حمله نکنن. فردا نه، پس فردا برف خواهد اومد. راسی از هموطنای تو چه خبر؟ غیر از تو، دیگه باز امریکایی خواهیم داشت؟»

«مشغول آموزش يك ارتش ده میلیونی هستن.»

«خدا کنه قسمتی از اونا بهما هم برسه. ولی فرانسویا همه رو قاپ میزنن. هیچی اینجا به ما نمیرسه. بسیار خوب. تو امشب اینجا بمون، فردا با ماشین کوچیکه برو، جنورو بفرس پس. من يك نفر بلد بات میفرسم. جنو خودش همه چیز رو بت خواهد گفت. هنوز هم مختصری بمباران می کنن، ولی دیگه تمام شده. خودت مایل به دیدن باین چیزها خواهی شد.»

«من از دیدن اونجا خوشوقت میشم. از برگشتن پیش شما خوشوقت هم، جناب سرگرد.»

لبخند زد: «اظهار لطف می کنی. من از این جنگ خیلی خسته شدم. اگر من از اینجا رفته بودم، دیگه گمان نمی کنم برمی گشتم.»

«یعنی به این بدیست؟»

«بله. به همین بدی و بدتر از این. برو خودت رو تمیز کن، رفیقت رینالدی

رو پیدا کن.»

بیرون رفتم و انبان هام را از پلکان بالا بردم. رینالدی در اتاق نبود، ولی چیزهایش بود و من روی تخت خواب نشستم و پا پیچهایم را باز کردم و کفش پای راستم را در آوردم. بعد به پشت روی تخت خواب دراز کشیدم. خسته بودم و پای راستم درد می کرد. انگار احمقانه بود که آدم بسایک لنگه کفش دراز بکشد، پس پاشدم بند کفش دیگر را هم باز کردم و کفش را روی

کف اتاق انداختم، بعد دوباره به پشت، روی پتو، دراز کشیدم. اتاق با پنجره بسته خفه بود، ولی من خسته تر از آن بودم که برخیزم و پنجره را بسازکم. دیدم که اثاث هام همه در یک گوشه اتاق است. بیرون داشت تاریک می شد. روی تخت خواب خوابیدم و به کاترین اندیشیدم و منتظر رینالدی شدم. می خواستم بگویم که به کاترین نیندیشم مگر شبها پیش از خواب. ولی اکنون خسته بودم و کاری نداشتم؛ این بود که خوابیدم و به او اندیشیدم. در اندیشه او بودم که رینالدی داخل شد. درست مانند همیشه می نمود. شاید کمی لاغر شده بود.

گفت: «به، به!» من برخاستم و روی تخت خواب نشتم. به سوی من آمد. نشست و دستهایش را دور من حلقه کرد: «پس خوب.» محکم به پشتم زد و من هردو دستش را نگه داشتم.

گفت: «خوب، طفلک زانوت رو ببینم.»

«باید شلوارمو بکنم.»

«خوب شلوارتو بکن، ما همه باهم رفیقیم. میخوام ببینم زانوت رو چطور عمل کرده.» من ایستادم، شلوار سواریم را در آوردم و زانو بندم را پایین کشیدم. رینالدی روی کف اتاق نشست و زانو را آهسته به عقب و جلو خم کرد. انگشتش را روی جای زخم کشید، هر دو شستش را روی کاسه زانو گذاشت و زانو را آهسته با انگشتانش حرکت داد.

«فقط همین يك مفصل رو عمل کردن؟»

«آره.»

«پس فرستادن تو به جبهه جنایته. باید مفصل بندی را کامل کنن.»

«حالا از اولش خیلی بهتره. اول مثل به تیکه چوب خشک بود.»

رینالدی آن را بیشتر خم کرد. من دستهایش را می پاییدم. دستهای قشنگ

يك جراح را داشت. به تارکش نگاه کردم. موهایش برق می زد و فرقی صاف

باز شده بود. زانورا بیش از حد خم کرد.

گفتم: «آخ!»

رینالدی گفت: «تو می بایست معالجه با ماشین رو بیشتر ادامه بدی.»

«از اولش بهتره.»

«اینو میدونم، آفاجون. این موضوع چیزیت که من دربارهش بیش

از تو اطلاع دارم.»

برخواست و روی تخت خواب نشست: «خود زانو رو خوب عمل

کرده‌ن.» از زانو دست کشیده بود. «خوب، یا لا، همه چیز رو براریم

تعریف کن.»

گفتم: «چیزی ندارم تعریف کنم. زندگی کاملا آرامی گذروندم.»

گفت: «اداهات مثل آدمهای زنده‌میرمونه، چته؟»

گفتم: «هیچ، تو چته؟»

رینالدی گفت: «این جنگ داره منو می کشه. از این جنگ خیلی احساس

خفگی می‌کنم.» دستهاش را دور زانوش انداخت.

گفتم: «اوه.»

«چیه؟ یعنی هیجانانگیزه حق ندارم داشته باشم؟»

«نخبره. برای من که روشنه کاملا خوش گذرونده‌ی. تعریف کن

ببینم.»

«تمام تابستون و تمام پاییز رو مشغول جراحی بوده‌م. مرتب کار می‌کنم.

کار همه‌رو من می‌کنم. هرچی کار سخت‌تره، میدن به من. جان تو به خدا

دارم به جراح حسابی میشم.»

«این خودش خدیله.»

«هیچ فکر نمی‌کنم. به خدا، اصلا فکر نمی‌کنم. عمل می‌کنم.»

«صحیح.»

«ولی حالا دیگه قریون، نموم شده، حالا دیگه عمل نمی‌کنم. حاله‌هم  
مثل سگه، جنگ و حشتناکیه. وقتی میگم و حشتناکه، حرفم رو باور کن. خوب،  
حالا منو خوشحال کن ببینم. صفحه گرامافون آوردی؟»  
«آره.»

صفحه‌ها در کاغذ پیچیده شده بود و درون یک جعبه توی کوله‌بار بود.  
خسته‌تر از آن بودم که آنها را در بیاورم.

«حال خودت خوب نیست جونم؟»

«حال خودم مثل جهنمه.»

رینالدی گفت: «این جنگ و حشتناکه. یا لا، دوتایی مست می‌کنیم،  
خوش میشیم. بعد میریم دس‌خرو تو لجن می‌زنیم. بعد کیف می‌کنیم.»

گفتم: «من برقان گرفته‌م، نمیتونم مست کنم.»

«اوهو، حالا بین باجه ریختی پیش من برگشته! با قیافه عبوس و کبد  
خراب سراغ من اومده! من میگم این جنگ چیز بدیه. راسی چطور شد که ما  
جنگ راه انداختیم؟»

«یه گیلای می‌زنیم. من نمی‌خوام مست کنم، ولی یه گیلای  
می‌زنیم.»

رینالدی از وسط اتاق به سوی دستشویی رفت و گیلای و یک بطری  
کنیاک با خود آورد.

گفت: «این کنیاک اتریشیه. هفت ستاره‌است. درسان گابریل فقط همین  
کنیاک رو به غنیمت گرفتن.»

«توهم اونجا بودی؟»

«نه. من جایی نبودم. من همش اینجا مشغول عمل کردن بوده‌م. نگاه کن  
جونم، این همان گیلای قدیمی دندون شوری خودته. من همه‌ی این مدت  
نگرش داشتم که تورو به یادم بندازه.»

«که به یادت بندازه دندونت رو مسواک بزنی؟»

«نه خودم دارم. این رو نگر داشتم که تو رو به یادم بندازه که صبحها می سعی می کردی آثار ویلا روسا رو از دندونات پاک کنی، هی استغفار می کردی، آسپیرین میخوردی، به جنده‌ها فحش می دادی. هر وقت این گیلاس رو می بینم یادم میفته تو میخواستی به زور مسواک افکارت رو پاک کنی.» به سوی تختخواب آمد: «به دفعه منو ماچ کن، بگو که عبوس نیسی.»

«من هیچ وقت تو رو ماچ نمی کنم، عنتر.»

«خوب، میدونم خودت به جوون خوشگل انگلو ساکسون هستی. می دونم می دونم حالا پشیمونی. حالا منتظر میشیم تا انگلو ساکسون با یک مسواک فحشارو از روی زمین جارو کن.»

«به خورده کنیاک تو گیلاس بریزی.»

گیلاسهارا بهم زدیم و نوشیدیم. رینالدی بهم خندید.

«من تو رو مست می کنم، کبدت رو در میارم، یک کبد ایتالیایی خوب

جاش میذارم، دوباره به آدم حسایت می کنم.»

من گیلاس را برای قندی کنیاک نگه داشتم. بیرون تاریک بود. همچنان که گیلاس را نگه داشته بودم به سوی پنجره رفتم و پنجره را باز کردم. باران بند آمده بود. بیرون سردتر بود ولای درختها مه گرفته بود. رینالدی گفت: «کنیاک رو از پنجره بیرون نریزی اگه نمیتونی بخوری،

بدش من.»

گفتم: «برو گورتو گم کن.» از دوباره دیدن رینالدی خوشحال بودم.

دوسال بود که سر به سر من می گذاشت و من همیشه از شوخیهای او خوشم می آمد. ما همدیگر را خوب می فهمیدیم.

از روی تختخواب پرسید: «عروسی کرده‌ی؟» من پشت به دیوار کنار

پنجره ایستاده بودم.

«هنوز نه.»

«عاشقی؟»

«آره.»

«همون دختر انگلیسه؟»

«آره.»

«طفلک. دختره باتو خوب هست؟»

«البته.»

«وقتی میگم با تو خوب هست، یعنی عملا میگم.»

«خفه شو.»

«خوب خفه میشم. متوجه میشی که من مردی نه اسبیت ظریفی هستم.»

دختره...»

گفتم: «رینالدی خواهش می کنم بس کن. اگه میخوای با من دوس باشی

بس کن.»

«من نمیخوام با تو دوس باشم جونم. من باتو دوس هستم.»

«بس بس کن.»

«خیلی خوب.»

من به سوی تختخواب رفتم و کنار رینالدی نشستم. گیلاسه را در دست

داشتم و به کف اتاق نگاه می کردم.

«می دونی قضیه از چه قراره، رینین؟»

«بله. من همیشه در زندگیم با موضوعهای مفلس دعوا داشته ام. ولی

باتو خیلی کم اینکارو کرده ام. تصور می کنم تو هم برای خودت از این موضوعها

داشته باشی.» به کف اتاق نگاه کردم.

«تو خودت نداری؟»

«نه.»

«هیچ؟»

«نه.»

«پس من میتونم همین حرفارو درباره خواهر و مادرت بزنم؟»

رینالدی به نرمی گفت: «همچنین درباره خواهر خودت.»

هر دو خندیدیم.

گفتم: «ای ناقلا.»

رینالدی گفت: «شاید من حسودیم میشه.»

«نه. این طور نیس.»

«مقصود این نیس. مقصود چیز دیگه س. هیچ دوست متأهل داری؟»

گفتم: «آره.»

رینالدی گفت: «من ندارم. اگه همدیگه رو دوس داشته باشن، از من

میرن.»

«چرا؟»

«از من خوششون نمیاد.»

«چرا؟»

«برای اینکه من مارم، مار عقل.»

«تو شلوغش می کنی، سبب عقل بود.»

«نه، همون مار بود.» سرخوشر شده بود.

گفتم: «تو وقتی که چندون عمیق فکر نمی کنی، بهتری.»

گفت: «من تورو دوس دارم. وقتی که من به متفکر بزرگ ایتالیایی

میشم، تو بادمو خالی می کنی. ولی خیلی چیزها هس که من می دونم، اما

نمیتونم بگم. از تو بیشتر می دونم.»

«بله، میدونی.»

«ولی به تو خوشتر خواهد گذشت. حتی با وجود ندامتی که ممکنه داشته

باشی. به تو خوشتر خواهد گذشت.»

«فکر نمی کنم.»

«اوه، چرا، اینکه میگم راس میگم. همین حالا. من فقط وقتی که مشغول

کارم خوشحالم.» باز به کف اتاق نگاه کرد.

«بالاخره خودت رو از این وضع در میاری.»

«نه، من فقط دو چیز دیگه رو دوس دارم: یکیش برای کسارم بده،

یکی دیگهش هم فقط نیمساعت یا پونزده دقیقه طول می کشه. گاهی هم

کمتر.»

«گاهی خیلی کمتر.»

«آخه قدری پیشرفت کرده‌م. خبر نداری. ولی خلاصه همین دو چیز

و کارم رو دارم.»

«چیزای دیگه هم خواهی داشت.»

«نه. هرگز چیزی نخواهیم داشت. ما باهمه آنچه می‌توانیم کنده دست بیاریم

و ممکنه یاد بگیریم، متولد میشیم. بعد از اون هرگز چیز تازه‌ای گیرمون نمیفته.

ما همه وقتی که زندگی رو شروع می کنیم کامل هستیم. باید خوشحال باشیم که

لاتین نیسیم.»

«اصلا چیزی به اسم لاتین وجود نداره. اینو میگن طرز تفکر لاتین

تو به عیبهای خودت افتخار هم میکنی.» رینالدی سرش را بلند کرد و خندید.

«کافیست آقا جان، من از اینقد فکر کردن خسته شده‌م.» هنگامی که

به درون آمد، خسته به نظر می رسید. «حالا دیگه تقریباً وقت خوردنه، خوشحالم

که تو برگشته‌ی، تو بهترین دوست و برادر زمان جنگ من هستی.»

پرسیدم: «خوب حالا برادران زمان جنگ چه وقت غنا میخورن؟»

«همین حالا، برای خاطر کبد تو یک گیلان دیگه هم می خوریم.»

«مثل سن پل.»

«اشتباه می کنی، قضیه مربوط به شراب و معده است. کمی شراب بخور،

برای خاطر معدهت.»

«خلاصه هرچی بطری هس، برای خاطر هرچی که تو بگی.»

رینالدی گفت: «به سلامتی معشوقه تو.» گیلان را جلو آورد.

«خیلی خوب.»

«دیگه هرگز راجع به او چرت و پرت نمیگم.»

«نمیخواه به خودت فشار بیاری.»

کنیاک را نوشید و گفت: «من پاک و ساده هسم. من مثل تو هسم. منم به دختر انگلیسی گیر میارم. راستشو بخوای، همین دختر تورو اول من دیدم، ولی قندش به خورده برای من بلند بود، قندش برای پرستار بودن بلنده.»

گفتم: «تو کله پاک و خیلی خوبی داری.»

«بله دیگه. به همین علت که بمن میگن: رینالدی پاک سرشت.»

«اشتباه کردی؛ رینالدی خاک به سرش.»

«خیلی خوب، پاشو، بریم پایین تا هنوز کله من پاکه غذا منو

بخوریم.»

من سرو رویم را شستم، سرم را شانه زدم و از پلکان پایین رفتم.

رینالدی کمی مست بود. در سالن غذاخوری، غذا هنوز کاملاً حاضر نبود.

رینالدی گفت: «من میرم بطری رو میارم.»

از پلکان بالا رفت. من پشت میز نشستم و او با بطری برگشت و برای

هر کداممان نیم استکان کنیاک ریخت.

گفتم: «زیاده.» و گیلان را بلند کردم و جلو چسراغی که روی میز بود

نگاه کردم.

«برای شکم خالی زیاد نیست، چیز خیلی عالیست، معده را حسابی آتش

نه. چیزی مضرتر از این برای آدم پیدا نمیشه.»

«خیلی خوب.»

رینالدی گفت: «خودکشی تدریجی ست. معده آدمو از بین می بره، دست آدمو دچار رعشه می کنه، درس همون چیزی که به درد به جراح میخوره.»

«تو خوردنش را توصیه می کنی؟»

«از ته دل. اصلاً چیز دیگه نمی خورم. فقط گیلانو بنداز بالا و منتظر مریض شدن باش.»

من نیم گیلان نوشیدم. توی سالن صدای گماشته را می شنیدم که می گفت: «سوپ! سوپ حاضر.»

سرگرد داخل شد. به ماسری تکان داد و نشست. پشت میز، خیلی کوچک به نظر می رسید.

پرسید: «همه جمعند؟» گماشته کاسه سوپ را روی میز گذاشت و سرگرد بشقاب خود را برگرد.

رینالدی گفت: «آره، همه همینیم که هسیم، مگه اینکه کشیش هم بیادش. اگه میدونس فرد ریکو اینجاس، میومد.»

پرسیدم: «کجا هسش؟»

سرگرد گفت: «تو ۳۰۷ میشینه.» با سوپ خود مشغول بود؛ دهانش را پاک کرد؛ سیلهایش را که روبه بالا تاییده بود، با دقت پاک کرد. «فکر می کنم میادش. تلفون کردم، بشون پیفوم دادم که تو اومده.»

گفتم: «دلیم برای سروصداهایی که تو سالن بود تنگ شده.»

سرگرد گفت: «آره سالن بی سروصداست.»

رینالدی گفت: «من سروصدا راه میدازم.»

سرگرد گفت: «انریکو قدری شراب بخور» گیلان مرا برگرد.

رشته فرنگی را آوردند و ما همه مشغول شدیم. داشتیم رشته فرنگی را تمام می کردیم که کشیش داخل شد. مانند همیشه بود، کوچک و سیاه سوخته و درهم فشرده می نمود. من پاشدم و باهم دست دادیم. دستش را روی شانه من گذاشت.

گفت: «بهمحض اینکه شنیدم، آمدم.»

سرگرد گفت: «بفرمایید، دیر کرده ید.»

رینالدی گفت: «کشیش سلام.» لفظ انگلیسی کشیش را به کار برد، این را از سروانی که کشیش را اذیت می کرد و کمی انگلیسی بلد بود یاد گرفته بودند.

کشیش گفت: «سلام، رینالدی.» گماشته برایش سوپ آورد ولی او گفت که غذایش را با رشته فرنگی آغاز می کند.

ازمن پرسید: «حال شما چطور؟»

گفتم: «خوبه. وضعیت در این مدت چطور بوده؟»

رینالدی گفت: «کشیش به خورده شراب بخور. برای خاطر معدهات

به خورده شراب بز. میدونی، این گفته سن پله.»

کشیش با ادب گفت: «بله، می دانم.» رینالدی گیللاس او را پر کرد.

رینالدی گفت: «همه تقصیرا به گردن سن پله.»

کشیش به من نگاه کرد و لبخند زد. من تشخیص می دادم که دیگر از

اذیت شدن برزخ نمی شود.

رینالدی گفت: «این سن پل، خودش از اون حقهها و ناحقا بود، بعد که

دیگه مزاجش سرد شد، گفت اینکارا خوب نیس. وقتی که خودش کلکش

کنده شده بود. اون وقت تازه برای ما که هنوز مزاجمون گرمه قانون درس

کرد. بیخود میگم، فرد ریکو؟»

سرگرد لبخند زد. اکنون داشتیم خودش می خوردیم.

من گفتم: «من بعد از غروب راجع به مقدسین حرف نمی رنم.» کشیش سرش را از روی غذا بلند کرد و به من لبخند زد.

رینالدی گفت: «بفرمایید! اینهم با کشیش ساخت و باخت کرد. پس کجان اون بچههای با معرفتی که کشیش رو اذیت میکردن؟ بروندی کجاس؟ جزاره کجاس؟ کاوالکانتی کجاس؟ یعنی من باید خودم تک و تنها با کشیش دسو پنجه نرم کنم؟»

سرگرد گفت: «این کشیش خوب کشیشه.»

رینالدی گفت: «خوب کشیشه، اما بالاخره کشیده دیگه. من میخوام سالن غذاخوری رو مثل روزهای اول بکم. من می خواهم فرد ریکو خوش باشد، کشیش، مرگ بر تو!»

من دیدم که سرگرد به او نگاه کرد و متوجه شد که مست است. چهره لاغرش سفید شده بود. خط رستنگاه مویش روی پیشانی سفیدش خیلی سیاه می نمود.

کشیش گفت: «اشکالی نداره رینالدو، اشکالی نداره.»

رینالدی گفت: «مرگ بر تو؛ اصلا مرگ بر این کار و زندگی لامسب.» به صندلیش تکیه داد.

سرگرد به من گفت: «مدتی تحت فشار بوده، خسته شده.» گوشت را تمام کرد و بایک تکه نان آب گوشت غلیظ ته بشقاب را پاک کرد.

رینالدی به همه گفت: «من عین خیالم نیس. مرگ بر این کار و زندگی.» با نگاه مخالف و مبارزه جو، به دور میز نگاه کرد. چشمهایش کلاپسه و چهره اش رنگ پریده بود.

من گفتم: «خیلی خوب، مرگ بر این کار و زندگی لامسب.»

رینالدی گفت: «نه، نه. تو حق نداری، تو حق نداری. میگم تو حق نداری. تو نفست از جای گرم در میاد. خیال کرده ی. آره. من میدونم چه

وقت دس از کار بکشم.»

کشیش سرش را تکان داد. گماشته بشقابهای خورش را برداشت.

رینالدی رو به کشیش کرد: «پس تو چرا گوشت میخوری؟ مگه نمیدونی

امروز جمعه‌س؟»

کشیش گفت: «چرا، امروز جمعه‌س.»

«تو داری گوشت تن خدا رو میخوری. گوشت خدا س. من می‌دونم.

لاشمرده اتریشیه. اینه گوشتی که میخوری.»

من گفتم: «گوشت سفیدهم مال افسراشونه.» خواستم شوخی را کامل

کنم.

رینالدی خندید. گیلاس را پر کرد.

گفت: «از من دلخور نشین. من به خورده کلام خرابه.»

کشیش گفت: «شما باید مرخصی بگیرید.»

سرگرد سرش را به او تکان داد. رینالدی به کشیش نگاه کرد.

«به عقیده شما من باید مرخصی بگیرم؟»

سرگرد سرش را به کشیش تکان داد. رینالدی به کشیش نگاه می‌کرد.

کشیش گفت: «هرطور میل شماست. اگر نمی‌خواهید نگیرید.»

رینالدی گفت: «مرگ بر تو. میخوای خودشونو از شر من راحت

کنن. هر شب میخوای خودشونو از شر من راحت کنن. من از میدون درشون

می‌کنم. یعنی اگه گرفته باشم چه میشه؟ همه گرفته‌ن. تموم دنیا گرفته‌ن.»

مانند يك نفر ناطق ادامه داد: «اول به جوش کوچکی می‌زنه، بعد متوجه میشیم.

بعد معتقد میشیم به جیوه.»

سرگرد آهسته توی حرفش دوید: «با به سالوارسن.»

رینالدی گفت: «اونم از محصولات جیوه‌س.» اکنون با تکبر زیاده

حرف می‌زد: «من به چیزی میدونم که دو برابر این ارزش داره. کشیش عزیزم»

تو هرگز نمی‌گیری. فردریکو می‌گیره. این يك تصادف صنعتیه. يك تصادف صنعتی ساده.»

گماشته شیرینی و قهوه آورد. شیرینی، نوعی پودینگ نان سیاه بود که شیره غلیظ رویش ریخته بودند. چراغ دود می‌کرد؛ دود سیاه از کنار درون لوله بالا می‌رفت.

سرگرد گفت: «دو تا شمع بیار، این چراغ را ببر.»

گماشته دو شمع افروخته، هر کدام در يك زیرفجان، آورد و چراغ را برداشت، خاموش کرد و برد. اکنون رینالدی خاموش بود. حالش خوب می‌نمود. ما حرف زدیم و پس از قهوه همه به سالن رفتیم.

رینالدی گفت: «تو میخوای با کشیش حرف بزنی. من باید برم شهر.

شب به‌خیر، کشیش.»

کشیش گفت: «شب به‌خیر رینالدو.»

رینالدی گفت: «فردی، بعداً تورو می‌بینم.»

گفتم: «آره، زود بیا خونونه.» شکلکی در آورد و از در بیرون رفت. سرگرد پهلوی ما ایستاده بود. گفت: «خیلی خسته‌ام و بیش از حد کار کرده. این‌هم خیال میکنه سیفلیس گرفته. من باور نمی‌کنم، ولی ممکن هم‌هس گرفته باشه. داره خودشو برای سیفلیس معالجه میکنه. شب به‌خیر از ریگو. تو قبل از آفتاب میری؟»

«آره.»

گفت: «پس خداحافظ، موفق باشی. پلوزی تو رو بیدار می‌کنه، هم‌رات

میاد.»

«شب به‌خیر، جناب سرگرد.»

«خداحافظ، صحبت از حمله اتریشیها میکنن، ولی من باور نمی‌کنم.

امیدوارم حمله نکنن، ولی به‌مرحال حمله اینجا نخواهد بود. جینو همه چیز رو

برات تعریف خواهد کرد. حالا دیگه تلفن خوب کار می‌کنه.»

«من مرتباً به شما تلفن خواهم زد.»

«خواهش می‌کنم، شب به‌خیر. نذارین رینالدی این قدر مشروب بخوره.»

«سعی می‌کنم نذارم.»

«شب به‌خیر، کشیش.»

«شب به‌خیر جناب سرگرد.»

سرگرد به‌درون اتاق خود رفت.

## فصل بیست و ششم

من به‌سوی در رفتم و بیرون را نگاه کردم. باران بند آمده بود ولی هوا مه‌آلود بود.

از کشیش پرسیدم: «بریم بالا؟»

«من فقط مدت کوتاهی می‌توانم بمانم.»

«بریم بالا.»

از پلکان بالا رفتیم و وارد اتاق شدیم. من روی تخت‌خواب رینالدی دراز کشیدم. کشیش روی تخت سفری من که گماشته باز کرده بود، نشست. اتاق تاریک بود.

کشیش گفت: «خوب، اصل حالتون چطوره؟»

«خوبم. امشب خسته‌م.»

«منم خسته‌م؛ خستگی من بی‌سیه.»

«از جنگ چه خبر؟»

«گمان می‌کنم به‌زودی تمام بشه. نمی‌دانم چرا، وی این طور حس

می‌کنم.»



«چطور حس می کنید؟»

«به نظر شما سرگرد این روزها چگونه، نرم و آرامه، نیست؟ این روزها

خیلی ما اینطورند.»

گفتم: «منهم این طور حس می کنم.»

کشیش گفت: «تابستان خیلی سختی بود.» اکنون بیش از هنگامی که

من حرکت می کردم، به حرف خودش اطمینان داشت.

«نمی توانید تصور کنید چطور بود. اما شما بوده و می دانید.

بسیاری از مردم حقیقت جنگ را در همین تابستان گذشته درک کردند. حتی

آنهايي که خیال می کردم هرگز درک نخواهند کرد، حالا درک کرده اند.»

دستم را روی پتو زدم: «حالا چه خواهد شد؟»

«من نمی دانم، ولی فکر نمی کنم این جنگ بتواند مدت درازی ادامه

یابد.»

«یعنی چه خواهد شد؟»

«از جنگ دست می کشند.»

«کیا؟»

«هر دو طرف.»

گفتم: «امیدوارم.»

«فکر نمی کنید؟»

«من فکر نمی کنم هر دو طرف با هم از جنگ دس بکشند.»

«من هم تصور نمی کنم. این توقع بزرگیست. ولی من وقتی که تغییر

روحیات مردم می بینم، فکر نمی کنم جنگ بتواند ادامه داشته باشد.»

«تابستون گذشته جنگدو کی برد؟»

«هیچ کس.»

گفتم: «اتریشیا بردن. نگناشتن سن گابریل رو از شون بگیرن. جنگدو

بردهن. اونا از جنگ دس نمیکشن.»

«اگر آنها هم حال و روزشان مثل ما باشه، خوبم دست میکشن. آنچه

ما کشیده ایم، آنها هم کشیده ن.»

«کسی که داره می بره که دس نمیکشه.»

«شما مرا مایوس می کنید.»

«من فقط آنچه فکر می کنم میگم.»

«پس شما فکر می کنید که جنگ همین طور ادامه خواهد داشت؟ هیچ

طوری نخواهد شد؟»

«من نمی دونم. همینقدر میدونم که اتریشیا بعد از پیروزی دست از جنگ

نمیکشن. مردم فقط پس از آنکه شکست خوردن مسیحی میشن.»

«اتریشیا هم - غیر از بوسنی ها - عیسوی هستند.»

«نمیگم همینطور عیسوی کشکی، میگم مثل عیسای مسیح.» چیزی

نگفت.

«ما حالا همه مون نجیب تر شده ایم، چون که شکست خورده ایم. اگر

پطروس حضرت مسیح را در باغ نجات داده بود، آن حضرت چطور می شد؟»

«عیناً همچنان که بود.»

گفتم: «من فکر نمی کنم.»

گفت: «شما مرا مایوس می کنید. من فکر می کنم و دعا می کنم که يك

طوری بشود. من خوب احساس کرده ام که طوری خواهد شد.»

گفتم: «ممکنه به طوری بشه، ولی هرچه پیش بیاد، به سر ما میاد. اگه

1. هنگامی که یهودیان در باغ کتسه مانی در بیت المقدس به عیسای مسیح،

حمله کردند، پطروس، بزرگترین حواری مسیح، شمشیر کشید تا مسیح را نجات

دهد، ولی مسیح گفت که شمشیر را غلاف کند، زیرا هر کس شمشیر بکشد با

شمشیر کشته خواهد شد. جمله بالا اشاره به این داستان است.»

اتریشها حال و روزشون مثل ما بود، اشکالی نداشت. اما این طور نیست.  
اونا مارو شکست داده‌ن، حال و روزشون طور دیگه‌س.»  
«خیلی از سر بازا همیشه به این حال افتاده‌ن و در عین حال شکست هم  
نخورده بوده‌ند.»

«اونا از همون اولش شکست خورده بوده‌ن - از همون وقتی که از  
کشتزارشون دستشونو گرفتن بردن توی قشون، از همون وقت شکست خورده  
بوده‌ن. رعبتها که می‌بینید شعور دارن علتش اینه که از همون اول شکست  
خورده‌ن. قدرت دستشون بده، آن وقت بین چقد شعور تو کله شون هس.»  
کشیش چیزی نگفت. فکر می‌کرد.

گفتم: «من خودم الآن سرخورده‌م. همینکه هیچ وقت راجع به این چیزا  
فکر نمی‌کنم. من هرگز فکر نمی‌کنم. با این حال وقتی شروع می‌کنم به حرف  
زدن، چیزایی می‌گم که بدون فکر کردن تو کله خودم پیدا کرده‌م.»

«من به یک چیز امید داشتم.»

«شکست؟»

«نه، بیش از این.»

«بیش از این دیگه چیزی نیس. جز پیروزی. اونم شاید بدتر باشه.»

«من مدت مدیدی امید پیروزی داشتم.»

«منم همین طور.»

«ولی حالا نمی‌دانم.»

«بالاخره این یکی نشد، آن یکی ست.»

«من دیگه به پیروزی عقیده ندارم.»

«من هم ندارم. اما من به شکست هم عقیده ندارم، هر چند ممکنه بهتر

باشه.»

«پس به چه عقیده دارید؟»

گفتم: «به خواب.» کشیش برخاست.  
«متأسفم که این قدر ماندم. ولی دوست دارم راجع به این مسائل با  
شما صحبت کنم.»  
«بسیار خوبه که باز هم صحبت کنیم. اینکه گفتم خواب، مقصودی  
نداشت.»

ایستادم و در تاریکی با هم دست دادیم.

گفت: «من فعلاً در شماره ۳۰۷ می‌خوابم.»

«من فردا صبح می‌رم سر خدمت.»

«وقتی که برگشتید، همدیگر را می‌بینیم.»

تا دم در با او رفتم.

«او نوقت گردش و صحبت مفصلی خواهیم کرد.»

گفت: «پایین نیاید. خیلی خوب شد که شما برگشتید. هر چند برای

شما چندان خوب نشد.» دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

گفتم: «برای من اشکالی نداره. شب به خیر.»

«شب به خیر.»

مثل مرده خوابم گرفته بود.

## فصل بیست و هفتم

هنگامی که رینالدی آمد بیدار شدم. اما او حرف نزد و من دوباره به خواب رفتم تا بامداد. پیش از روشنایی لباس پوشیدم و رفتم، هنگام رفتن رینالدی بیدار نشد.

تا آن زمان باین چیز را ندیده بودم و بر اینم غریب بود که از سراسیمبی رودخانه، که اتریشها آنجا بوده اند، پشت همان جایی که زخمی شده بودم، بگذرم. يك جاده سراسیمب تازه بود و کامیونهای بسیار از آن می گذشتند. پشت جاده زمین گسترده بود و من جنگلها و تپه های پست را در میان مه دیدم. جنگلهایی بود که زود به تصرف درآمده بود و داغان نشده بود. بعد، از آنجایی که جاده دیگر در پناه نبود، هر دوسو و فراز جاده را با حصیر پوشانیده بودند. جاده به دهکده ویران شده ای پایان می یافت. خطوط جبهه آن بالا پشت سر بود. در آن دور و بر، توپ فراوان بود. خانه ها به سختی داغان شده بود و اوضاع را خوب منظم ساخته بودند و همه جا تابلوهای راهنمایی دیده می شد. جینو را پیدا کردیم و او قلدری قهوه برایمان آورد و بعد با او به دیدن کسانی رفتم و پستها را دیدیم. جینو گفت که ماشینهای انگلیسی

در آن پایین باین چیزها، در راون سرگرم کارند. انگلیسیها را بسیار دوست می داشت. گفت هنوز هم اندکی بمباران رخ می دهد اما عده زخمیها زیاد نیست. اما اکنون که باران آغاز شده، بیمار فراوان خواهیم داشت. قرار بود که اتریشها حمله کنند، ولی او باور نداشت. ما هم قرار بود حمله کنیم، اما نیروهای تازه به آنجا نیاورده بودند. بنابراین او گمان می کرد که از این حمله هم خبری نخواهد شد. خوراک کمیاب بود و او خوشحال بود که درگوریزیا غذای سبزی خواهد خورد. اما من شام چه خورده ام؟ به او گفتم. گفت که بسیار عالی است. به خصوص از شنیدن نام دولچه خوشش آمد. من جزئیات شام را شرح ندادم، فقط گفتم که دولچه خورده ام و به نظر من پنداشت که چیزی بهتر و کاملتر از یک نوع فرنی خورده ام.

آیا من می دانم که او را به کجا خواهند فرستاد؟ گفتم که نمی دانم، اما می دانم که چندتای دیگر از ماشینها در کاپورتو است. گفت خدا کند که به آنجا برود، جای کوچک و قشنگی است و او کوههای بلندی را که پشت آن قد برافراشته اند دوست دارد. جینو پسر خوبی بود. به نظر می رسید که همه او را دوست دارند. گفت جایی که جهنم واقعی بود، سان گابریل بود، و حملاتی که در پشت لوم رخ داد و کارش خراب شد. گفت که اتریشها توپخانه بسیار قوی از جنگلهای پشت رشته کوههای ترنووا یعنی پشت سر ما و بالای سر ما دارند، و شبها جاده را به سختی بمباران می کنند. يك توپخانه دریایی هم بود که او را خشمگین کرده بود. گفت که می توانم از خط سیر مستقیم گلوله هایش آن را تشخیص دهم. آدم انعکاس صدای آن را می شنود و بعد تقریباً بلافاصله صغیر آن آغاز می شود. معمولاً دو توپ را با هم آتش می کنند؛ یکی بلافاصله بعد از دیگری و از انفجار آن قطعات بیشماری به اطراف می برد. يك قطعه بمن نشان داد. يك تکه فلز بود درازتر از يك پا و روی آن دندانهای ریز خورده بود، مانند آلیاژ مس به نظر می رسید.

جینو گفت: «گمون نمی‌کنم این گلوله‌ها چندون مؤثر باشن. اما من از شون می‌ترسم، همه شون به‌جودی صدا می‌کنن که انگار یک راست به طرف آدم میان. اول غرش می‌کنن، بعد بلافاصله صفیر می‌کشن و می‌ترکن. درسته که زخمی نمی‌کنن، اما فایده‌اش چیه وقتی که آدم زهره ترک می‌شه؟»

گفت که در خط مقابل ما، کروتیها و عده‌ای هم از مجارها هستند. نیروی ما هنوز در مواضع تعرضی است. در خطوط جبهه سیم خارداری که به گنتن بیارزد وجود ندارد و در پشت جبهه هم جایی نیست که اگر اتریشها حمله کنند بتوان عقب نشست. در دامن کوههای پستی که از روی فلات شروع می‌شود مواضع دفاعی خوبی هست. برای آماده کردن آنها به منظور دفاع کاری صورت نگرفته است. اما نظر من درباره‌ی این چیزها چیست؟ من آن را مسطحتر، بیشتر شبیه به یک فلات، تصور می‌کردم؛ نمی‌دانستم این قدر ویران شده است.

با هم به اتاقک خانه‌ای که جینو در آن زندگی می‌کرد، برگشتیم. گفتم که به عقیده من یک کوه را که قله‌اش پهن باشد و کمی فرو رفتگی داشته باشد آسانتر می‌توان نگاه داشت، تا یک سلسله کوههای کوچک. گفتم: «حمله کردن به بالای یک کوه از حمله روی زمین مسطح مشکلتر نیست.»

گفت: «بسته به اینست که کوه چه کوهی باشد. مثلاً سان گابریل رو بین.» گفتم: «بله، اما روی قله‌اش که مسطح بود اسباب زحمت شد. والا تا نرسیده به قله رو خوب آسون پیش رفتن.»

گفت: «چندون آسونهم پیش نرفتن.»

گفتم: «چرا. اما آخر این مورد استثنایی بود. سان گابریل بیشتر به قله‌ی شهابت داره تا به کوه. اتریشها ساها بود که اونجا استحکامات می‌ساختند.» متصودم بحث تا کتیکی درباره‌ی جنگی بود که در آن حرکتی باشد.

گفتم که نگاه داشتن یک سلسله کوه چیزی نیست، چون به آسانی می‌توان از دست داد. آدم باید امکان تحرك داشته باشد و کوه تحرك چندانی ندارد. من به جنگ در کوهستان عقیده ندارم. گفتم که خیلی در این باره فکر کرده‌ام. اینها یک کوه را دزدکی می‌گیرند و آنها یک کوه دیگر را می‌گیرند و وقتی هم جنگ واقعاً در می‌گیرد، بالاخره هر دو طرف از کوهها سرازیر می‌شوند.

پرسید: «خوب حالا اگه بسا یک مرز کوهستانی سروکار داشتنی چکار می‌کردی؟»

گفتم: «هنوز این را حساب نکرده‌ام.» و هر دو خندیدیم.

گفتم: «اما زمان قدیم همیشه اتریشها رو تو چهارگوشی کنار ورونا زیر شلاق می‌انداختن. اول می‌گذاشتن توی دشت سرازیر بشن، بعد همونجا می‌تاروندنشون.»

جینو گفت: «آره، ولی اونا فرانسوی بودن، وقتی آدم تو کشور یک نفر دیگه می‌جنگه، مسائل نظامی رو میتونه روشتر حل کنه.»

گفتم: «آره، وقتی کشور کشور خودت باشه، دیگه نمی‌شه اینقد قواعد علمی توش به کار برد.»

«اما روسها برای به‌دام انداختن ناپلئون به کار بردند.»

«آره، اما آخه اونا خیلی زمین دادن. اگر شما هم عقب‌نشینی میکردین

تا ناپلئون را به‌دام بندازین، به وقت متوجه می‌شدین که در بریندسی حسین.»

جینو گفت: «اما جای وحشتناکیه. تا حالا اونجا رفته‌ی؟»

«رفته‌م، اما نمونده‌م.»

جینو گفت: «من یک نفر میهن پرستم، اما بریندسی یا تارانتو رو دوس

ندارم.»

پرسیدم: «باین چیزا رو دوس داری؟»

گفت: «خاکش مقدسه، ولی کاشکی سبب زمینی توش بیشتر سبز می‌شد.»

می‌دونی، وقتی که آمدیم اینجا دیدیم زمین پر از سیب زمینی، که اتریشها کاشته بودن.»

«غذا واقعا کم شده؟»

« من خودم هرگز يك شكم سیر نخورده‌م . ولی من پر خورم ، در عین حال گرسنگی هم نکشیده‌م. وضع غذا متوسطه. فوجهایی که در خط مقدم جبهه هستن، خوراك خوب گیرشون میاد، اما اونا که پشت سرشون هستن، چندون چیزی گیرشون نمياد. بالاخره به جای کارخرا به. غذا باید فراون باشه.»

«غذاها رو جای دیگه می‌فروشن.»

«آره، به فوجهایی که در خطوط مقدم هستن. سیب زمینیهای اتریشها و شاه بلوطهای جنگل رو خورده‌ن. باید به سر باز بیشتر خوراك برسونن. ما همه پرخوریم. من یقین دارم غذا فراونه. برای سر باز خیلی بده که غذاش کم باشه. تاحالا متوجه شده‌ی در طرز تفکر آدم چقدر تأثیر داره؟»

گفتم: «آره، موقع جنگ خوراك باعث پیروزی نمی‌تونه بشه، اما باعث شکست میتونه بشه.»

«ما برای شکست حرفی نداریم. به قدر کافی راجع به شکست صحبت می‌شه. کاری که این تابستون صورت گرفت بیهوده نبود.»

من چیزی نگفتم. همیشه از کلمات متدس، پرافتخار، قربانی، و تعبیر «بیهوده» جا می‌خوردم. این کلمه‌ها را شنیده بودیم: گاهی زیر باران، کمابیش بیرون از صدارس ناطق ایستاده بودیم؛ به طوری که فقط کلمه‌هایی را که با فریاد گفته می‌شد می‌شنیدیم. و این کلمه‌ها را خوانده بودیم: در اعلامیه‌هایی که روی اعلامیه‌هایی دیگر چسبانده می‌شد. و اکنون مدتی گذشته بود و من هیچ چیز مقدسی ندیده بودم و چیزهایی که پرافتخار بودند انتخاری نداشتند و قربانیان مانند گاو و گوسفند کشتار گاه شیکاگو بودند. اگر بالاشه‌های گوشت‌کاری نمی‌کردند جز اینکه دفشان کنند. کلمه‌های بسیاری بود که

آدم دیگر طاقت شنیدنشان را نداشت و سرانجام فقط اسم مکانها آبرویی داشتند... کلمات مجرد، مانند افتخار و شرف و شهامت، یا مقدس، بوج درکنار نامهای دهکده‌ها، شماره جاده‌ها، شماره فوجها، و تاریخها، ننگین می‌نمود. جینو میهن پرست بود، به همین جهت گاهی چیزهایی می‌گفت که ما را از هم جدا می‌کرد، ولی او در عین حال پسر نازنینی بود و میهن پرست بودن او برای من قابل فهم بود. میهن پرست به دنیا آمده بود. ماشین را به دست پدوژی سپرد و ما را ترك گفت تا به گوریزیا برگردد.

سراسر آنروز هوا توفانی بود. باد باران را فرو می‌راند و همه جا آب و گل ایستاده بود. کاه گل خانه‌ها فرو ریخته، خاکستری رنگ و خیس بود. بعد از ظهر دیر وقت باران بند آمد و من از پست شماره دوی خودمان دشت لخت و خیس پاییزی را با ابرهایی که بر فراز قله‌های تپه‌ها بود و پرده‌های حصیری روی جاده که خیس بود و چکه می‌کرد دیدم. پیش از غروب يك بار خورشید ظاهر شد و روی جنگلهای لخت پشت کوه تأیید. در جنگلهای روی آن کوه، توپهای اتریشی فراوان بود، ولی فقط چندتایی آتش می‌کردند. من کپه‌های ناگهانی دود شراپنل را در آسمان فراز يك خانه روستایی ویران، نزدیک خط جبهه، می‌دیدم؛ کپه‌های نرمی بود که يك برق زرد و سفید در میان آن می‌درخشید. آدم برق را می‌دید، سپس صدای انفجار را می‌شنید، سپس می‌دید که حلقه دود به هم می‌خورد و با وزش باد رقیق می‌شود. در ویرانه‌ها و در جاده کنار خانه ویرانی که پست ما بود گلوله‌های شراپنل فراوان بود، ولی آن روز بعد از ظهر، نزدیک‌های پست را گلوله باران نمی‌کردند. ما دو ماشین را پر کردیم و از جاده‌ای که با حصیرهای تر پوشیده شده بسود رانندیم و آفتاب دم غروب از شکاف حصیر به درون می‌تابید. پیش از آنکه از آنجا بیرون برویم و به جاده روباز پشت تپه‌ها برسیم، آفتاب غروب کرده بسود. در جاده روباز رانندیم و همین که جاده پیچید و از پشت تپه‌ها

بیرون آمد و به درون تونل حصیری چهارگوش رفت، باران دو باره آغاز شد.

شب باد برخاست و ساعت سه پس از نیمه شب، که باران رعدآسا می بارید، بمبارانی رخ داد و کروتیها از چمنهای دامنه کوه واز میان پارچه های جنگل گذشتند و به خط جبهه رسیدند. در تاریکی زیر باران می جنگیدند و حمله متقابل نفرات وحشت زده خط دوم، آنها را عقب راند. گلوله های توپ و موشک بسیار زیر باران دیده می شد و آتش مسلسل و تفنگ سراسر خط را گرفته بود. آنها دوباره نیامدند و جبهه آرامتر شد و در فواصل شدت باد و باران صدای بمباران عظیمی را از شمال دوردست می شنیدیم.

زخمیها به پست می رسیدند، برخی را روی برانکار می آوردند، برخی خودشان می آمدند و برخی را سربازانی که از آن سوی دشت می آمدند، بر دوش می کشیدند. خیس خیس بودند و همه شان می ترسیدند. دو ماشین را از زخمیهایی که روی برانکار بودند، همچنان که از اتاق بیرون آورده می شدند، پر کردیم و همین که من در ماشین دوم را بستم و دستگیره اش را فشار دادم، احساس کردم که بارانی که روی صورتم می بارید مبدل به برف شد. دانه های برف، سنگین و تند در باران فرو می ریخت.

هنگامی که هوا روشن شد، طوفان هنوز ادامه داشت، ولی برف بند آمده بود. همین که روی زمین تر ریخته بود، آب شده بود و اکنون باز باران می بارید. درست پس از روشن شدن هوا باز حمله کردند، ولی موفق نشدند. سراسر روز ما انتظار یک حمله دیگر داشتیم، ولی تا هنگامی که خورشید غروب کرد، حمله نشد. بمباران از زیر قلعه کشیده کوه، از میان جنگلهایی که اتریشیها توپخانه خود را در آنجا متمرکز ساخته بودند. به سوی جنوب آغاز شد. ما هم انتظار بمباران داشتیم، اما خبری نشد. هوا داشت تاریک می شد. توپها از کشتزار پشت دهکده شلیک می کردند. گلوله ها هنگام گذشتن

ناله زشتی می کردند.

شنیدم که حمله به سوی جنوب موفق نشده است. آن شب حمله نکردند ولی شنیدیم که در شمال خطوط را شکافته اند. هنگام شب پیغام رسید که باید برای عقب نشینی آماده شویم. سروانی که در پست بود این را بمن گفت. این خبر را از تیپ گرفته بود. کمی بعد از پهلوی تلفن آمد و گفت که دروغ است. به تیپ فرمان رسیده که بهر نحوی شده، خطوط جبهه باین چیز را حفظ کند. خطوط دسته بیست و هفتم لشکر را به سوی کاپورتو شکافته اند. سراسر روز، جنگ بزرگی در شمال رخ داده است. گفت: «اگه اون مادر جبهه ها جلو شو نو باز گذاشته باشن، کار ما ساخته س.»

یکی از افسران بهداری گفت: «آلمانها حسن که حمله میکنند.» کلمه آلمانها، چیزی بود که می بایست از آن ترسید، ما نمی خواهیم کاری به کسار آلمانها داشته باشیم.

افسر بهداری گفت: «پونزده لشکر آلمانی خطوط جبهه رو شکافته، مارو از ریشه میکنند.»

«در ستاد تیپ می گفتن که این خط باید حفظ بشه. می گفتن شکاف چندان سخت نیست، ما یک خطرو که از مونت ما جوهره شروع می شه و از روی کوه ها می گذره، حفظ خواهیم کرد.»

«این طور از کجا شنیدن؟»

«از لشکر.»

«پیغام عقب نشینی هم از لشکر رسید.»

من گفتم: «ما تحت نظر لشکر کار می کنیم، ولی اینجا من تحت امر شما هستم. طبعاً وقتی شما بگید برو، من میرم، ولی فرمانهارو در من معلوم کنید چه.»

«فرمان اینه که ما اینجا بمونیم، شما زخمیهارو از اینجا به مرکز

بیرین»

گفتم: «بعضی وقتها هم از مرکز زخمیهارو به بیمارستان صحرایی می‌بریم. ببینم، من تا حالا هیچ عقب‌نشینی ندیده‌ام، اگر قرار بشه عقب‌نشینی کنیم، اینهمه زخمی‌را چطور ببریم؟»

«زخمیهارو نمی‌بریم، بقیه‌رو ول می‌کنیم.»

«پس من با ماشینا چه ببرم؟»

«لوازم بیمارستان را ببر.»

گفتم: «بسیار خوب.»

شب بعد، عقب‌نشینی آغاز شد. شنیدیم که آلمانها و اتریشها جبهه‌مارا شکافته‌اند و از راههای کوهستانی به سوی چی ویداله و یودین سرازیر شده‌اند. عقب‌نشینی منظم و خیس و عبوسانه بود. شب آهسته درجاده شلوغ پیش می‌رفتیم و از توپها، اسهابی که گاری می‌کشیدند، قاطرها، کامیونها که زیر باران راه می‌بموندند و از جبهه بیرون می‌رفتند، می‌گذشتیم. بیش از هنگام پیشروی بی‌نظمی دیده نمی‌شد.

آن شب ما کمک کردیم تا بیمارستانهای صحرایی‌را، که در دهکده‌هایی که کمتر آسیب دیده برپا کرده بودند، خالی کنند. زخمیهارا به پلاوا، در بستر رودخانه بردیم؛ و روز بعد، سراسر روز را زیر باران دوندگی کردیم تا بیمارستانها و مرکز پلاوا را خالی کنیم. باران به شدت می‌بارید و لشگر باین چیز احرکت می‌کرد و در باران اکتبر رو به بیرون فلات سرازیر بود و از رودخانه‌ای که بهار آن سال از آنجا پیروزیهای بزرگ آغاز شده بود می‌گذشت. ما در نیمه روز بعد به گوریزیا وارد شدیم. باران بند آمده بود و شهر کمابیش خالی بود. هنگامی که به خبابان رسیدیم، داشتند خانمهای فاحشه خانه سربازها را به کامیون سوار می‌کردند. هفت خانم بودند و کلاهها و کتھایشان را پوشیده بودند و جامه‌دانهای کوچکی در دست داشتند.

دوتای آنها گریه می‌کردند. از دیگران، یکی به ما لبخند زد و زبانش را در آورد، و آن را به بالا و پایین تکان داد. لبهای کلفت و چشمهای سیاه داشت.

من ماشین‌را نگاه‌داشتم و به سوی آنها رفتم و با خانم رئیس حرف‌زدیم. گفت که خانمهای مخصوص افسران صبح زود حرکت کرده‌اند. کجا رفته‌اند؟ گفت به کونلیانو رفته‌اند. کامیون حرکت کرد. خانمی که لبهای کلفت داشت دوباره زبانش را برای ما در آورد. خانم رئیس دست تکان داد. آن دو خانم همچنان گریه می‌کردند. دیگران با علاقه به شهر نگاه می‌کردند. من به ماشین برگشتم.

بونلو گفت: «باید همراهشون ببریم. این خوب سفری میشه.»

من گفتم: «آره، خوب سفری درپیش داریم.»

«سفر ننگینی درپیش داریم.»

گفتم: «منم مقصودم همین بود.» به جاده ویلا رسیدیم.

«دلم میخواس وقتی چندتا ازون یاروها میان، اونجا باشم.»

«یعنی میگی میان؟»

«بله که میان. تمام نفرات لشکر دوم این خانم رئیس رو می‌شناسن.»

ما جلو ویلا بودیم.

بونلو گفت: «بش میگن «خانم والده.» خانماش تازه ن، ولسی

خودشو همه می‌شناسن. خانمارو گمون کنم همین قبل از عقب‌نشینی آورده بودن.»

«خوب، برای خودشون عشقی می‌کنن.»

«آره. به عقیده منم برای خودشون یه عشقی می‌کنن.»

«دلم میخواس همین‌طور مفتکی خودمو تو گله‌شون بندازم. راسی تو

اون خونه خیلی گرون حساب می‌کنن. دولت مارو غارت می‌کنه.»

گفتم: «ماشین رو وردار بیر بیرون . مکانیکارو وادار روش کار کنن .  
روغنش رو عوض کنن ، به دیفرنسیالش هم به نگاهی بکن ، بنزین بگری ، بعد  
به چرت بخواب.»

«بله ، سرکار ستوان.»

ویلا خالی بود . رینالدی با بیمارستان رفته بود . سرگرد هم پرسنل  
بیمارستان را در اتومبیل کارمندان گذاشته بود ، و رفته بود . یک یادداشت  
برای من پشت پنجره گذاشته بودند که ماشینها را از اناهای که در سالن  
تلنبار شده بود ، پرکنم و راهم را به سوی پوردنون ادامه دهم . مکانیکها  
هم رفته بودند . به بیرون برگشتم و به گاراژ رفتم . هنگامی که آنجا بودم  
دو ماشین دیگر رسیدند و رانندگان پیاده شدند . باران باز داشت شروع  
می شد .

پایانی گفت: «من ایفنده خوابم میاد که بگم چی . از پلاوا تا اینجا  
سه دفعه تورا خوابم برد . سرکار حالا چکار می کنیم؟»  
«روغن ماشینارو عوض می کنیم ، گریس کساری می کنیم ، بنزین  
می گیریم ، بعد بر می گردیم به جبهه ، خرده ریزهایی که جا گذاشتن بار  
می کنیم.»

«پس شروع کنیم؟»

«نه ، سه ساعت می خوابیم.»

بونلو گفت : «به ، منکه از خدای خوام بخوابیم . من دیگه نمی تونستم  
خودمو بیدار نگه دارم و بروم .»

پرسیدم : «آیمو ، ماشین تو وضعش چطوره؟»

«زوبه راس.»

«به لباس کارم به من بدین ، منم کمک می کنم روغنارو عوض کنیم .»  
آیمو گفت : «سرکار شما اینکارو نکنین . کاری نداره شما برین اناه

تونو بیندین.»

گفتم : «ااث من همش بستهس . من میرم هرچی برامون جا گذاشتن  
میارم ، همین که ماشینا حاضر شدن ، بیارنشون همین طرفا.»

ماشینها را به جلو دروازه ویلا آوردند و آنها را از لوازم بیمارستان  
که در سالن تلنبار شده بود ، پر کردیم . هنگامی که تمام شد ، هرسه ماشین در  
یک خط درجاده جلو ویلا ، زیر باران ایستاده بودند . ما به درون بیمارستان  
رفتیم .

گفتم : «تو آشپزخونه آتش درس کنین ، اسباباتونو بخشکونین.»

پایانی گفت : «من به لباس خشک اهمیت نمیدم . من میخوام بخوابم.»

بونلو گفت : «من رو تختخواب سرگرد می خوابم.»

پایانی گفت : «من اهمیت نمیدم کجا می خوابم.»

من دررا باز کردم : «اینجا دوتا تختخواب هس.»

بونلو گفت : «من هیچ وقت نمی دونستم توی این اتاق چی هس.»

پایانی گفت : «این اتاوا مون یارو پیره بود دیگه.»

گفتم : «شما دونفر اونجا بخوابین ، من بیدارتون می کنم.»

بونلو گفت : «سرکار آگه خیلی بخوابیم ، اثریشی ها بیدارمون

می کنن ها.»

گفتم : «من زیاد نمی خوابم ، آیمو کجاس؟»

«رفت بیرون ، سراغ آشپزخونه.»

گفتم : «یالا بخوابین.»

پایانی گفت : «من می خوابم . من تمام روز همین طور نشستنکی خواب

بودم . چشم اصلا واز نمی شد.»

بونلو گفت : «پوتینا تو در آر . این تختخواب همون یارو پیره هس.»

پایانی روی تختخواب دراز کشید : «پیره برای من مهم نیس.»



پوتینه‌های گل آلودش راست ایستاده بود: سرش روی دستهایش بود. من خارج شدم و به آشپزخانه رفتم. آیمو آتشی در اتاق روشن کرده بود و يك كتری پر از آب روی آن گذاشته بود.

گفت: «گفتم بلکه به خورده ماکارونی روبه‌راه کنم. وقتی بیدار بشیم

گشمون میشه.»

«بارتولومئو خوابت نمیداد؟»

«نه، زیاد خواب نمیداد. آب که جوش اومد، ولش می‌کنم. آتیش

خاموش میشه.»

گفتم: «بهره بگیري به قدری بخوابی. می‌تونیم پنیر و گوشت سرد

بخوریم.»

گفت: «این بهره، به چیز گرم و نرمی برای اون دوتا آنارشستاخوبه.

سرکار شما بخوابین.»

«تو اتاق سرگرد به تختخواب هست.»

«شما اونجا بخوابین.»

«نه، من میرم بالا، تو اتاق قدیمی خودم. مشروب می‌خوای؟»

«باشه برای وقتی که میریم، سرکار. حالا برام خوب نیس.»

«اگه بعد از سه ساعت بیدارشدی و من هنوز صداتون نکرده بودم منو

بیدار کنین، خوب؟»

«سرکار من ساعت ندارم.»

«تو اتاق سرگرد به ساعت بدیواری هست.»

«خیلی خوب.»

آن وقت بیرون رفتم، از اتاق غذاخوری سالن گذشتم و از پله‌های

مرمر بالا رفتم و به اتاقی که من و رینالدی در آن زندگی می‌کردیم، رفتم.

بیرون باران می‌بارید. به سوی پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم، هوا

داشت تاریک می‌شد و من سه تا ماشینها را دیدم که در يك خط زیر درختها ایستاده بودند. هوا سرد بود و از نوک شاخه‌ها قطره‌های آب آویزان بود. به تختخواب رینالدی برگشتم و دراز کشیدم و خودم را به دست خواب سپردم.

پیش از حرکت در آشپزخانه غذا خوردیم. آیمو يك بادیه‌رشته‌فرنگی داشت که پیاز و کنسرو گوشت با آن مخلوط کرده بودند. دور میز نشستیم و دو بطری از شرابی را که در زیرزمین ویلا جا مانده بود، نوشیدیم. بیرون هوا تاریک بود و هنوز باران می‌آمد. پیانی خیلی خواب‌آلود پشت میز نشسته بود.

بونلو گفت: «من از عقب‌نشینی بیشتر از پیشروی خوشم میاد: موقع

عقب‌نشینی شراب باربرای می‌خوریم.»

آیمو گفت: «حالا شراب باربرای می‌خوریم، فردا شاید آب بارون

بخوریم.»

«فردا ما یودین هسیم. شامپانی می‌خوریم. یودین جای وامونده‌هاس.

پیانی بیدار شو! فردا یودین شامپانی می‌خوریم!»

پیانی گفت: «بیدارم بابا.» بشقابش را از رسته و گوشت پر کرد. «بارتو،

نتونستی به خورده رب گوجه فرنگی گیر بیاری؟»

آیمو گفت: «نبود.»

بونلو گفت: «یودین شامپانی می‌خوریم.» گیلالاش را از شراب

قرمز و شفاف پر کرد.

آیمو پرسید: «سرکار شما سیرشدین؟»

«من خیلی خوردم، بارتولومئو، بطری روبده به من.»

آیمو گفت: «من برای هر کدامون به بطری دارم که با خودمون تو

ماشین ببریم.»

«هیچ خواب رفتی؟»

«من چندون به خواب احتیاجی ندارم. یه کمی خوابیدم.»  
بونلو گفت: «فردا تو رختخواب شاهانه می‌خوابیم.» خیلی شنگول

شده بود.

آیمو گفت: «من با ملکه می‌خوابم.» نگاه کرد بیند من شوخی را

چگونه گرفتم.

من گفتم: «خفه شو. تو با یه گیلای شراب پیش از حد خوشمزگی  
گل می‌کنه.» بیرون سخت می‌بارید. به ساعت نگاه کردم. ساعت نه و  
نیم بود.

گفتم: «دیگه موقع رفته.» و باشدم.

بونلو گفت: «سرکار شما باکی سوار میشین؟»

«با آیمو. بعدش تو بیا، بعدش پیانی. از همین راه به طرف کورمونز

حرکت می‌کنیم.»

پیانی گفت: «من می‌ترسم خوابم ببره.»

«خیلی خوب، پس من با تو سوار میشم. بعد بونلو، بعد آیمو.»

پیانی گفت: «این خوب جوریه. چون من خوابم میاد.»

«من می‌روم، تو یه خورده بخواب.»

«نه، من تا وقتی بدونم یه نفر هست که اگه خواب رفتم بیدارم کنه،

می‌تونم بروم.»

«من بیلارت می‌کنم. چراغارو خاموش کن، بارتو.»

بونلو گفت: «چراغارو می‌تونیم روشن هم بذاریم. این خونه که دیگه

به درد ما نمی‌خوره.»

گفتم: «من یه چمدان کوچک تو اطاقم دارم. پیانی می‌تونی کمک من

بیاریش پایین؟»

پیانی گفت: «ما خودمون می‌اریمش، یا لا، آلدو.»

با بونلو به سالن رفت. صدایشان را شنیدم که بالا رفتند.

بارتولومئو آیمو گفت: «اینجا، جای خوبی بود.»

دوبطری شراب و نیم قالب پنیر توی کوله‌بار خودش گذاشت.

«دوباره جای به‌این خوبی گیرمون نمیاد. سرکار کجا میخوان عقبید

نشینی کن؟»

«میگن به پشت تالیامتو. بیمارستان و منطقه ما در پوردنون خواهد

بود.»

«این شهر بهتر از پوردنونه.»

گفتم: «با پوردنون آشنا نیسم. فقط از توش گذشته‌م.»

آیمو گفت: «چندون جایی نیس.»

## فصل بیست و هشتم

هنگامی که از شهر می‌گذشتیم، شهر در باران و تاریکی خالصی بود و فقط قطارهای قشون و توپها از خیابان اصلی می‌گذشتند. کامیونهای بسیاری هم بود و چندتایی کاری هم بود که از خیابانهای دیگر به خیابان اصلی می‌پیوستند. هنگامی که ما بیرون رفتیم و در باغ را پشت سر گذاشتیم و به جاده اصلی رسیدیم، نظامیها، کامیونها، گاریهای اسی و توپها در یک قطار پهن و کندرو، حرکت می‌کردند. ما آهسته و پیوسته پیش می‌رفتیم؛ کلاهدک رادياتور ماشین ما کم و بیش محاذی سپر پشت کامیونی بود که بلند بار زده بود و روی بارش با برزنت پوشیده بود. بعد کامیون نگه‌داشت. تمام قطار نگه‌داشته شد. کامیون دوباره حرکت کرد و کمی جلوتر رفتیم، بعد ایستاد. من بیرون آمدم و جلو رفتم: از میان کامیونها و گاریها و از زیر گردنه‌های خیس اسبها می‌گذشتم. گرفتگی راه خیلی جلوتر بود. از جاده خارج شدم، روی يك تخته از خندق گذشتم و در دشت آن سوی خندق راه رفتم همچنان که از کنار قطار جلو می‌رفتم، قطار متوقف را از میان درختها زیر باران می‌دیدم. در حدود يك ميل رفتم. قطار حرکت نکرد. از آن سوی جاده، به

ماشینهای خودمان برگشتم. این قطار ممکن بود تا یودین ادامه داشته باشد. پیانی روی فرمان خوابش برده بود. من از ماشین بالا رفتم و پهلوی او به خواب رفتم. چند ساعت بعد، صدای ماشین‌جلویمان را شنیدم که توی دنده زد. پیانی را بیدار کردم و ما هم حرکت کردیم، چند متری رفتیم، بعد نگه‌داشتیم، بعد دوباره رفتیم. هنوز باران می‌بارید.

کاروان دوباره در تاریکی شب از حرکت ایستاد و دیگر حرکت نکرد. من پیاده شدم و به عقب رفتم که آیمو و بونلو را ببینم. بونلو دوگروهان از رسته مهندسی را پهلوی خودش سوار کرده بود. وقتی که من رسیدم، شق ورق نشستند.

بونلو گفت: «اینارو جا گذاشتند که روی پلی نمیدونم چکسار بکنن، حالا نمیتونن واحد خودشونو پیدا کنن. منم سوارشون کردم.»

«با اجازه سرکار ستوان.»

گفتم: «مانعی نداره.»

بونلو گفت: «سرکار ستوان امریکاییه. همه رو سوار میکنه.»

یکی از گروهانها لبخند زد. دیگری از بونلو پرسید که من از ایتالیا بیهای ساکن شمال امریکا هستم یا جنوب.

«ایتالیایی نیس. امریکایی اصله.»

گروهانها مؤدب بودند، ولی باور نکردند. من آنها را هر دو به سوی آیمو برگشتم. او دودختر پهلوی خودش نشانده و به کنج ماشین تکیه داده بود و سیگار می‌کشید.

گفتم: «بارتو، بارتو.» خندید.

گفت: «سرکار با اینا صحبت کنین. من نمی‌فهمم چی میگن. او هو ی!»

دستش را روی ران دختر گذاشت و يك جور خودمانی آنرا فشار داد. دختر چارقدش را به دور خودش پیچید و دست او را هل داد. آیمو گفت: «او هو ی!»

به سرکار بگو اسمت چیه، اینجا چکار می‌کنی.»

دختر وحشت زده به‌من نگاه کرد. دختر دیگر نگاهش را به‌پایین دوخته بود. دختری که به‌من نگاه کرد، چیزی گفت - به لهجه‌ای که من يك کلمه هم از آن نفهمیدم. تپلی و گندمگون بود و در حدود شانزده ساله می‌نمود.

پرسیدم: «Sorella» و به دختر دیگر اشاره کردم.

سرش را تکان داد و لبخند زد.

گفتم: «خیلی خوب.» و روی زانویش زدم. همین که دست به‌او زدم، احساس کردم که خودش را جمع کرد و کنار کشید. خواهرش هیچ نگاهش را بلند نمی‌کرد. شاید يك سال کوچکتر می‌نمود. آیمو دستش را روی ران دختر بزرگتر گذاشت و دختر دست او را هل داد. آیمو به دختر خندید. به خودش اشاره کرد: «آدم خوب» به من اشاره کرد: «آدم خوب، نترس.» دختر وحشت‌زده به او نگاه کرد. هردو با هم، مانند دو مرغ وحشی بودند.

آیمو پرسید: «پس اگه منو نمی‌خواد، چرا بامن سوار میشه؟ همین که به اشاره بهشون دادم، تندی سوار شدن.» رو به دختر کرد و گفت: «نترس. کسی تورو نم.»

لفظ مبتذل آن معنی‌را به‌کار برد. من متوجه شدم که دختر فقط معنای آن کلمه را فهمید و پس. چشمانش با ترس زیاد به‌او نگر بست. چارقد را محکم کشید. آیمو گفت: «ماشین همش پره. کسی تورو نم - جای-نيس.» هر بار که آن کلمه را می‌گفت، دختر کمی خودش را جمع می‌کرد. بعد همچنان که خودش را جمع کرده بود و نشسته بود و به‌او نگاه می‌کرد، شروع به‌گریه کرد. دیدم که لبهایش لرزید و بعد اشک روی گونه‌های تپلی‌اش سرازیر شد. خواهرش بی‌آنکه به‌بالا نگاه کند، دست او را گرفت و همانجا

با هم نشستند.

خواهر بزرگتر، که آن قدر وحشت زده شده بود، شروع به‌هنق کرد.

آیمو گفت: «ترسوندمش. قصد ترسوندنشو نداشتم.»

بارتولومئو کوله‌بارش را در آورد و دو تکه پنیر برید. گفت:

«بیا گریه نکن.»

دختر بزرگتر سرش را تکان داد و همچنان گریه کرد، ولی دختر کوچکتر پنیر را گرفت و شروع کرد به‌خوردن. پس از مدتی دختر کوچکتر تکه دوم پنیر را به خواهرش داد و هردو خوردند. خواهر بزرگتر هنوز کمی سسکه می‌کرد.

آیمو گفت: «چند دقیقه دیگه حالش جا میاد.»

فکری به‌سرش رسید. از دختری که کنارش بود پرسید: «دختری؟»

او سرش را با قوت به‌پایین تکان داد.

«اونم دختره؟» به خواهر او اشاره کرد. هردو دخترها سرهاشان را به

پایین تکان دادند و دختر بزرگتر چیزی به‌لهجه خودش گفت.

بارتولومئو گفت: «اشکالی نداره.»

هر دو دختر شادمان به‌نظر آمدند.

من آن‌ها را همچنان که با هم نشسته بودند پهلوی آیمو، که به‌گوشه ماشین تکیه داده بود، رها کردم و به ماشین پیانی رفتم. کاروان ماشینها حرکت نمی‌کرد. ولی نظامی‌ها از کنار آن می‌گذشتند. هنوز به‌شدت باران می‌آمد و من فکر کردم که شاید بعضی از معطلیهای کاروان از ماشینهایی باشد که سیم‌کشی‌شان تر شده است. بیشتر به‌نظر می‌رسید که از اسبها یا آدمهایی است که خوابشان می‌برد. اما در شهرها وقتی هم که همه بیدارند ممکن است راه آمدوشد بسته شود. این نتیجه مخلوط شدن وسائط نقلیه آسی و موتوروی

است. این دو به درد همدیگر نمی‌خورند. گاریهای دهات به هم به درد نمی‌خورد. آن دو دختری که پهلوی بار تو بودند دخترهای فشنگی بودند. صحنه عقب نشینی جای دو دختر باکره نیست. باکره واقعی، شاید هم خیلی مذهبی. اگر جنگ نبود حالا شاید همه ما توی رختخواب بودیم. توی رختخواب سر ما را می‌گذارم می‌خوایم. رختخواب و تخته. سفت مثل تخته روی رختخواب. حالا کاترین توی رختخواب خوابیده، میان دو ملافه، یکی زیر یکی رو. به کدام پهلوی خوابیده؟ شاید خواب نباشد. شاید دراز کشیده و به من فکر می‌کند. بیا، بیا، ای باد غربی. خوب، آمد ولی نم‌نم باران نبود، باران تند بود که بارید. تمام شب بارید. من دانستم که این‌طور باران می‌بارد. نگاه کن. ای خدا یار من توی بغلم باشد و دوباره توی رختخواب باشم. یار من کاترین. یار عزیز من کاترین مثل باران بنبارد. کاترین را ناباد توی بغل من بینداز. خوب، حالا که گرفتار هستم گرفتارش هستیم و نم‌نم باران هم خاموش نمی‌کند. به صدای بلند گفتم: «شب بخیر، کاترین. امیدوارم خوب بخوابی. عزیزم آگه خیلی ناراحتی روی اون پهلوی بخواب حالا به خورده آب سرد برات می‌ارم. به خورده دیگه صبح میشه، دیگه اینقد نازاحت نیس. متأسفم که اینقد اذیت می‌کنه. سعی کن بخوابی عزیزم.»

گفت: من همش خواب بودم. تو تو خواب حرف می‌زدی. حالت خوبه؟  
نوراس راسی اینجا هستی؟

البته که هستم. من از اینجا نمی‌رم. این موضوع میان ما جدایی نمیداره. تو چقدر شیرین و نازیبی. شب که از اینجا نسیری. آره؟  
الته نمی‌رم. من همیشه اینجا هستم. هر وقت بخوابی می‌ام.

«...» پانزی بود: «دوباره راه افتادن.»

گفتم: «داشتم چرت می‌زدم.» به ساعت نگاه کردم. ساعت سه پس از نیمه‌شب بود. دستم را به پشت صدای دراز کردم تا بطری باربر را بردارم.

پانزی گفت: «شما بلند حرف می‌زدید.»

گفتم: «داشتم به زبون انگلیسی خواب می‌دیدم.»

باران داشت خفیف می‌شد و ما می‌رفتیم. پیش از روشنایی باز ایستادیم و هنگامی که هوا روشن شد روی برآمدگی دشت بودیم و من جاده عقب نشینی را که جلومان نافاصله دور گسترده شده بود، دیدم. همه چیز را کدایسته بود و فقط پیاده نظام از لابلای آن می‌گذشت. باز راه افتادیم، ولی سرعت حرکت را در روشنایی که دیدیم، دانستیم که اگر بخواهیم زمانی به یودین برسیم، باید جاده اصلی را رها کنیم و از راهی دشت را میانبر کنیم.

شب، روستاییان بسیاری از جاده‌های دشت به کاروان پیوسته بودند و در کاروان گاریهایی بود که ائانه خانه می‌کشید؛ آینه‌ها از لای تشکها رو به بالا نور می‌انداختند و مرغها وارد کجا به گاریها آویخته بودند.

روی گاری جلو ما، یک چرخ خیاطی زیر باران بود. روستاییان قیمتی ترین ائانه‌شان را با خود آورده بودند. روی بعضی از گاریها زیر باران، زنها توی هم چپیده بودند، و دیگران همراه گاریها، تا آنجا که می‌توانستند چسبیده به آنها، پیاده می‌رفتند. اکنون در کاروان سگهایی بودند که همچنان که کاروان می‌رفت، زیر گاریها حرکت می‌کردند. جاده گل شده بود. خندقهای کنار جاده پر از آب بود و در پشت درختهایی که کنار جاده صف کشیده بودند، زمین بیش از آن خیس و خمیر می‌نمود که بتوان از آن گذشت. از ماشین پیاده شدم و قدری جلو رفتم، در جستجوی جایی بودم که بتوانم جلورا بینم و یک جاده فرعی که از میان دشت بگذرد پیدا کنم. می‌دانستم که جاده فرعی بسیار است، اما جاده‌ای نمی‌خواستم که مارا به جایی نبرد. من این جاده‌ها را به یاد نداشتم، اما می‌دانستم که اگر بخواهیم به مقصد برسیم، باید از میان همین جاده‌ها یکی را پیدا کنیم.

نه هیچ کس می‌دانست که اتریشها کجا هستند، و نه کسی از اوضاع

غیر داشت؛ ولی من یقین داشتم که اگر باران بند بیاید و هوا پهاها سر برسند و روی آن کاروان شروع به کار بکنند، کار تمام است. همین قدر کافی بود که چند نفر گاریشان را رها کنند یا چند اسب کشته شود، تا حرکت روی جاده به کلی قفل گردد.

اکنون باران چندان سنگین نمی بارید و من فکر کردم ممکن است بر طرف شود. از کنار جاده به جلو رفتم و هنگامی که به يك جاده كوچك رسیدم که از میان دو دشت به سوی شمال می رفت و هر دو سویش را درختها حصار کشیده بودند، فکر کردم بهتر است از همین جاده برویم و با شتاب به ماشینها برگردیم. به بیانی گفتم که به آن جاده پیچد و به عقب رفتم تا به بونلو و آیمو هم بگویم.

گفتم: «اگه این جاده بالاخره به جایی سرد نیاورد، می تونیم برگردیم باز خودمونو جا کنیم.»

بونلو پرسید: «پس اینارو چکار کنیم.» دوتا سرگروه بانهاش پهلوی او روی صندلی نشسته بودند. ریششان تراشیده بود ولی هنوز، در آن صبح زود، قیافه نظامی داشتند.

گفتم: «برای هل دادن به درد می خورن.» به عقب رفتم و به آیمو گفتم که می خواهیم دشت را میانبر کنیم.

آیمو پرسید: «پس این اهل و عیال با کوره من چی میشن؟» آن دو دختر خواب بودند.

«چندون به درد نمی خورن باید یه نفر پیدا کنی که بتونه هل بده.»

آیمو لبخند زد: «از برسا گلیری سوار کنیم. بهترین شونه هارو اونا

دارن. شونه هاشونو وجب می کنن. سرکار حالتون چطوره؟»

«خوبم. نو چطوری؟»

«خوبم اما خیلی گرسنه ام.»

«اون جاده بالاخره باید به به جایی برسه. نگه می داریم، یه چیزی

می خوریم.»

«سرکار، پاتون چطوره؟»

گفتم: «خوبه.» همچنان که روی رکاب ایستاده بودم و به جلو نگاه می کردم ماشین بیانی را دیدم که از کاروان خارج شد و در جاده فرعی كوچك راه افتاد. ماشین از لابلای شاخه های لخت حصار جاده پیدا بود. بونلو هم پیچید و به دنبال او رفت و بعد آیمو از کاروان بیرون رفت و به دنبال آن دو آمبولانس که در جلو ما می رفتند، در آن جاده تنگ میان دو حصار راه افتادیم. جاده به يك خانه روستایی می رسید. بیانی و بونلو را که در حیاط خانه نگاه داشته بودند یافتیم. خانه پست و دراز بود و جلو درش داریستی داشت که روی آن شاخه های مو گسترده بود. يك چاه در حیاط بود که بیانی داشت از آن آب می کشید که رادیاتور خودش را پر کند. آن همه رانند با دنده يك آن را جوش آورده بود. خانه روستایی متروك بود. به جاده پشت سرمان نگاه کردم، خانه روی ارتفاع کمی بر فراز دشت بود، و از آنجا می توانستیم اطراف را ببینیم، و جاده و حصارها و ردیف درختهای کنار جاده اصلی را، که کاروان عقب نشینی از آن می گذشت دیدیم. آن دو گروه بان به درون خانه نگاه می کردند. دخترها بیدار شده بودند و به حیاط و چاه و دو آمبولانس بزرگی که جلو خانه نگاه داشته بودند و سه راننده ای که سرچاه بودند نگاه می کردند. یکی از گروه بانها از خانه بیرون آمد و يك ساعت دیواری دردست داشت.

گفتم: «بیربذار سر جاش.» به من نگاه کرد، به درون خانه رفت و بدون ساعت بیرون آمد.

پرسیدم: «رفیقت کجاس؟»

«رفته مستراح.» رفت بالا و روی صندلی آمبولانس نشست. می ترسید

اورا جا بگناریم.

بونلو پرسید: «سرکار، باناشنایی چطورین؟ می تونیم به چیزی بخوریم.

زیاد طول نمی کشه.»

«به نظر تو اینراه از اون طرف که ادامه داره بالاخره به یه جایی

می رسه؟»

«معلومه.»

«خیلی خوب پس بخوریم.» پیانی و بونلو به درون خانه رفتند.

آیمو به دخترها گفت: «یالا.» دستش را دراز کرد تا آنها را برای

پیاده شدن کمک کند. خواهر بزرگتر سرش را تکان داد. نمی خواستند به یک

خانه متروک داخل شوند. به دنبال ما نگاه کردند.

آیمو گفت: «نمی شه باشون تا کرد.» باهم به درون خانه دهقانی رفتیم.

خانه بزرگ و تاریک بود و احساس جاماندگی داشت. بونلو و پیانی در

آشپزخانه بودند.

پیانی گفت: «چندون خوردنی پیدا نمیشه. خونه رو رفته.» بونلو

یک قالب بزرگ سفید پنیر را روی میز سنگین آشپزخانه ورقه ورقه برید.

«پنیر کجا بود؟»

«تو زیرزمین. پیانی شراب هم پیدا کرد، باسیب.»

«ناشنایی خوبی میشه.»

پیانی داشت سنبه چوبی را از سر قرابه شراب که دورش با پوشال

پوشیده بود در می آورد. قرابه را کج کرد و یک بادیه مسی را پر کرد.

گفت: «بوش خوبه. بارتو، چندتا پیاله پیدا کن.»

دوگروهان داخل شدند.

بونلو گفت: «سرگروهان به خورده پنیر بخورین.»

یکی ازگروهانها همچنان که پنیرش را می خورد و یک پیاله شراب

داشت تاریک می شد و من سه تا ماشینها را دیدم که در یک خط زیر درختها

ایستاده بودند. هوا سرد بود و از نوك شاخهها قطره های آب آویزان بود.

به تختخواب ری نالدی برگشتم و دراز کشیدم و خودم را به دست خواب

سپردم.

پیش از حرکت در آشپزخانه غذا خوردیم. آیمو یک بادیه رشته فرنگی

داشت که پیاز و کنسرو گوشت با آن مخلوط کرده بودند. دور میز نشستیم

و دو بطری از شرابی را که در زیرزمین ویلا جا مانده بود، نوشیدیم. بیرون

هوا تاریک بود و هنوز باران می آمد. پیانی خیلی خواب آلود پشت میز

نشسته بود.

بونلو گفت: «من از عقب نشینی بیشتر از پیشروی خوشم میاد: موقع

عقب نشینی شراب باربرا می خوریم.»

آیمو گفت: «حالا شراب باربرا می خوریم، فردا شاید آب بارون

بخوریم.»

«فردا ما یودین همس. شامپانی می خوریم. یودین جای واموندهاس.

پیانی بیدار شو! فردا یودین شامپانی می خوریم!»

پیانی گفت: «بیدارم بابا.» بشقابش را از رشته و گوشت پر کرد. «بارتو،

نتونستی به خورده رب گوجه فرنگی گیر بیاری؟»

آیمو گفت: «نبود.»

بونلو گفت: «یودین شامپانی می خوریم.» گیلاسش را از شراب

قرمز و شفاف پر کرد.

آیمو پرسید: «سرکار شما سیرشدین؟»

«من خیلی خوردم، بارتو لومئو، بطری روبده به من.»

آیمو گفت: «من برای هر کدامون به بطری دارم که با خودمون تو

ماشین ببریم.»

گرم، خانه سنگی محکم و کوتاه و زیبایی بود و حلقه آهنی چاه بسیار خوب بود. جلو ما، راه تنگ و گل آلود بود و هرسوی آن حصارهای بلند داشت. پشت سر، ماشین‌ها از نزدیک دنبال ما می‌آمدند.

## فصل بیست و نهم

هنگام ظهر، در یک جاده گل آلود، تا آنجا که می‌توانستیم حساب کنیم ده کیلومتر مانده به یودین، گیر کرده بودیم. پیش از ظهر باران بند آمده بود و سه بار صدای هواپیماها را شنیده بودیم که می‌آمدند، آنها را دیده بودیم که از روی سرمان می‌گذشتند، پاییده بودیم که به سوی چپ می‌رفتند، و شنیده بودیم که روی جاده اصلی بمب می‌ریختند. ما در شبکه‌ای از جاده‌های فرعی گشته بودیم و از جاده‌های زیادی که به بن بست رسیده بود رفته بودیم؛ اما همیشه، با عقب‌زدن و پیدا کردن جاده دیگر به یودین نزدیکتر شده بودیم. اکنون، ماشین آیمو. هنگام عقب‌زدن برای اینکه از یک جاده بن بست بیرون برویم کنار جاده توی زمین شل رفته بود و چرخ‌هایش، با چرخیدن، فروتر رفته بود تا اینکه ماشین روی دیفرنسیالش توی گل نشسته بود. اکنون کاری که می‌بایست کرد این بود که جلو چرخ‌ها را برویم و شاخ و برگ و بته آنجا بگذاریم تا زنجیرها به آن بند شود و بعد هل بدهیم تا وقتی که ماشین روی جاده قرار بگیرد. همه ما دوروبر ماشین پیاده شدیم. در گروهان به ماشین نظر انداختند و چرخ‌ها را برانداز کردند. بعد بدون یک کلمه حرف راه افتادند. من



دوتای آنها گریه می کردند. از دیگران، یکی بهما لبخند زد و زبانش را در آورد، و آن را به بالا و پایین تکان داد. لبهای کلفت و چشمهای سیاه داشت.

من ماشین را نگاه داشتم و به سوی آنها رفتم و با خانم رئیس حرف زدم. گفت که خانمهای مخصوص افسران صبح زود حرکت کرده اند. کجا رفته اند؟ گفت به کونلیانو رفته اند. کامیون حرکت کرد. خانمی که لبهای کلفت داشت دوباره زبانش را برای ما در آورد. خانم رئیس دست تکان داد. آن دو خانم همچنان گریه می کردند. دیگران با علاقه به شهر نگاه می کردند. من به ماشین برگشتم.

بونلو گفت: «باید همراهشون بریم. این خوب سفری میشه.»

من گفتم: «آره، خوب سفری درپیش داریم.»

«سفر ننگینی درپیش داریم.»

گفتم: «سنم مقصودم همین بود.» به جاده ویلا رسیدیم.

«دلیم میخواس وقتی چندتا ازون یاروها میان، اونجا باشم.»

«یعنی میگی میان؟»

«بله که میان. تمام نفرات لشکر دوم این خانم رئیس رو می شناسن.»

ما جلو ویلا بودیم.

بونلو گفت: «بش میگن «خانم والده.» خانماش تازه ن، ولسی

خودشو همه می شناسن. خانمارو گمون کنم همین قبل از عقب نشینی آورده

بودن.»

«خوب، برای خودشون عشقی می کنن.»

«آره. به عقیده سنم برای خودشون به عشقی می کنن.»

«دلیم میخواس همین طور مفتکی خودمو تو گله شون بندازم. راسی تو

اون خونه خیلی گرون حساب می کنن. دولت مارو غارت می کنه.»

## فصل بیست و هشتم

هنگامی که از شهر می گذشتیم، شهر در باران و تاریکی خالی بود و فقط قطارهای قشون و توپها از خیابان اصلی می گذشتند. کامیونهای بسیاری هم بود و چندتایی کاری هم بود که از خیابانهای دیگر به حسابان اصلی می پیوستند. هنگامی که ما بیرون رفتیم و در باغ را پشت سر گذاشتیم و به جاده اصلی رسیدیم، نظامیها، کامیونها، گاریهای اسی و توپها در یک قطار پهن و کندرو، حرکت می کردند. ما آهسته و پیوسته پیش می رفتیم؛ کلاهدک رادیاتور ماشین ما کم و بیش محاذی سپر پشت کامیونی بود که بلند بار زده بود و روی بارش با برزنت پوشیده بود. بعد کامیون نگاه داشت. تمام قطار نگاه داشته شد. کامیون دوباره حرکت کرد و کمی جلو تر رفتیم. بعد ایستاد. من بیرون آمدم و جلو رفتم: از میان کامیونها و گاریها و از زیر گردنهای خیس اسبها می گذشتم. گرفتگی راه خیلی جلو تر بود. از جاده خارج شدم، روی یک تخته از خندق گذشتم و در دشت آن سوی خندق راه رفتم همچنان که از کنار قطار جلو می رفتم، قطار متوقف را از میان درختها زیر باران می دیدم. در حدود یک میل رفتم. قطار حرکت نکرد. از آن سوی جاده، به

داد زد: «فایده نداره، نگه دار.»

بیانی و بونلو از ماشین‌هاشان پیاده شدند و برگشتند. آیمو هم پیاده شد. دخترها در حدود چهل متر بالای جاده روی يك دیوار سنگی نشسته بودند.

بونلو پرسید: «سرکار میگین چکار کنیم؟»

گفتم: «یه بار دیگه گودال می‌کنیم، با شاخ و برگ درختها امتحان می‌کنیم.» در امتداد جاده نگاه کردم. تقصیر از من بود. من آنها را به اینجا آورده بودم. خورشید تقریباً از پشت‌ابرها در آمده بود و جسد گروهان پهلوی حصار دراز کشیده بود.

گفتم: «کت و کلاه یارو رو زیر چرخ میندازیم.» بونلو رفت آنها را بیاورد. من به بریدن شاخه‌های درخت پرداختم و آیمو و بیانی زمین جلو و میان چرخ‌ها را رویدند. من بارانی گروهان را بریدم، بعد آن را دو نیم کردم و توی گل‌ها زیر چرخ‌ها جایش دادم، بعد شاخه‌ها را انباشتم که چرخ به آن گیر کند. برای شروع حاضر بودیم و آیمو بالا رفت و پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد. چرخ‌ها چرخید و ما هل دادیم ولی فایده‌ای نداشت.

گفتم: «کارش ساخته من. بارتو، توی ماشین چیزی هس که

بخوای؟»

آیمو با بونلو سوار شد، قالب پنیر و دو بطری شراب و بارانیش را با خود برد. بونلو پشت چرخ نشسته بود و جیبهای بارانی گروهان‌ها می‌جست.

گفتم: «بهنتره این بارانی را بندازی دور. با کسره‌های بارتو چطو

شدن؟»

بیانی گت: «میتونن عقب سوار شن. گهون نمی‌کنم راه درازی

بریم.»

من در عقب آمبولانس را باز کردم.

گفتم: «بالا. برین تو.» آن دو دختر بالا رفتند و در گوشه‌ای نشستند. چنان می‌نمود که به تیراندازی توجه نکرده‌اند. به امتداد جاده در پشت سر نگاه کردم. گروهان با زیر پیراهن چرک و آستین درازش، خوابیده بود. من با بیانی سوار شدم و راه افتادیم. می‌خواستیم بکوشیم از میان دشت بگذریم. هنگامی که جاده وارد دشت شد، من پیاده شدم و جلو رفتم. اگر می‌توانستیم از دشت بگذریم، در آن سوی دیگر يك جاده بود. نمی‌توانستیم بگذریم. دشت برای اتومبیل‌رانی بیش از حد شل و گلی بود. هنگامی که ماشین‌ها بالاخره کاملاً متوقف شدند، و چرخ‌ها تا کاسه توی گل فرو رفت، آنها را رها کردیم و پیاده به قصد یودین ره افتادیم.

هنگامی که به جاده‌ای که برمی‌گشت و به جاده اصلی می‌رفت، رسیدیم، من امتداد آن‌را به آن دو دختر نشان دادم.

گفتم: «از این راه برین. بالاخره یه عده‌ای رو می‌بینین.» به من نگاه کردند. دفترچه جیبی‌ام را در آوردم و به هر کدام يك اسکناس ده لیری دادم. «از این راه برین. رفیقاً قوم و خویش!»

آنها نفهسیدند، اما پول را محکم گرفتند و در جاده راه افتادند. به عقب نگاه می‌کردند؛ گویا می‌ترسیدند که من پول را پس بگیرم. آنها را پایدم که در جاده می‌رفتند. چارقه‌های پشمی‌شان را محکم به دور خود پیچیده بودند و برمی‌گشتند ترسان به ما نگاه می‌کردند. سه راننده می‌خندیدند.

بونلو پرسید: «سرکار به من چقد می‌دین که از اون طرف

برم؟»

گفتم: «اگه بگیرن نشون بهتره با یه عده از مردم باشن تا اینکه تنها.»

پوتنه‌های گل آلودش راست ایستاده بود: سرش روی دستهایش بود. من خارج شدم و به آشپزخانه رفتم. آیمو آتشی در اتاق روشن کرده بود و یک کتری پر از آب روی آن گذاشته بود.

گفت: «گفتم بلکه به خورده ماکارونی روبه‌راه کنم. وقتی بیدار بشیم گشنمون میشه.»

«بارتولومتو خوابت نمیداد؟»

«نه، زیاد خوابم نمیداد. آب که جوش اومد، ولش می‌کنم. آتیش

خاموش میشه.»

گفتم: «بهره بگیر یه قدری بخوابی. می‌تونیم پنیر و گوشت سرد

بخوریم.»

گفت: «این بهره، یه چیز گرم و نرمی برای اون دوتا آنارشستاخوبه.

سرکار شما بخوابین.»

«تو اتاق سرگرد یه تختخواب هس.»

«شما اونجا بخوابین.»

«نه، من میرم بالا، تو اتاق قدیمی خودم. مشروب می‌خوای؟»

«باشه برای وقتی که میریم، سرکار. حالا برام خوب نیس.»

«اگه بعد از سه ساعت بیدارشدی و من هنوز صداتون نکرده بودم منو

بیدار کنین، خوب؟»

«سرکار من ساعت ندارم.»

«تو اتاق سرگرد یه ساعت بدیوار هس.»

«خیلی خوب.»

آن وقت بیرون رفتم، از اتاق غذاخوری سالن گذشتم و از پله‌های مرمر بالا رفتم و به اتاقی که من و رینالدی در آن زندگی می‌کردیم، رفتم. بیرون باران می‌بارید. به سوی پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم، هوا

بیانی گفت: «شما بلند حرف می‌زدید.»

گفتم: «داشتم به‌زیون انگلیسی خواب می‌دیدم.»

باران داشت خفیف می‌شد و ما می‌رفتیم. پیش از روشنایی باز ایستادیم و هنگامی که هوا روشن شد روی برآمدگی دشت بودیم و من جاده عقب نشینی را که جلومان نافاصله دور گسترده شده بود، دیدم. همه چیز را کدایستاده بود فقط پیاده نظام از لابلای آن می‌گذشت. باز راه افتادیم، ولی سرعت حرکت را در روشنایی که دیدیم، دانستیم که اگر بخواهیم زمانی به یودین برسیم، باید جاده اصلی را رها کنیم و از راهی دشت را میانبر کنیم. شب، روستاییان بسیاری از جاده‌های دشت به کاروان پیوسته بودند و در کاروان گاریهایی بود که اثاثه خانه می‌کشید؛ آیینها از لای تشکها رو به بالا نور می‌انداختند و مرغها واردکها به گاریها آویخته بودند.

روی گاری جلو ما، یک چرخ خیاطی زیر باران بود. روستاییان قیمتی‌ترین اثاثه‌شان را با خود آورده بردند. روی بعضی از گاریها زیر باران، زنها توی هم چپیده بودند، و دیگران همراه گاریها، تا آنجا که می‌توانستند چسبیده به آنها، پیاده می‌رفتند. اکنون در کاروان سگهایی بودند که همچنان که کاروان می‌رفت، زیر گاریها حرکت می‌کردند. جاده گل شده بود. خندتهای کنار جاده پراز آب بود و در پشت درختهایی که کنار جاده صف کشیده بودند، زمین بیش از آن خیس و خمیر می‌نمود که بتوان از آن گذشت. از ماشین پیاده شدم و قدری جلو رفتم، در جستجوی جایی بودم که بتوانم جلورا سینم و یک جاده فرعی که از میان دشت بگذرد پیدا کنم. می‌دانستم که جاده فرعی بسیار است، اما جاده‌ای نمی‌خواستم که مارا به جایی نبرد. من این جاده‌ها را به یاد نداشتم، اما می‌دانستم که اگر بخواهیم به مقصد برسیم، باید از میان همین جاده‌ها یکی را پیدا کنیم.

نه هیچ کس می‌دانست که اتریشها کجا هستند، و نه کسی از اوضاع

باغ سیبی پیدا شد. هنگامی که جاده از تپه بالا رفت، آنها دیگر حرف نزدند. همه، همراه هم شتابان به سرعت می‌رفتیم.

## فصل سی‌ام

چندی بعد در جاده‌ای بودیم که به رودخانه‌ای می‌رفت. خط طولی از کامیونها و گاریهای متروک روی جاده بود که بسالا می‌رفت و به پل می‌پیوست. هیچ کس دیده نمی‌شد. رودخانه پر آب بود و پل از وسط منفجر شده بود؛ طاق سنگی آن در رودخانه افتاده بود و آب شیرچسب‌رنگ از روی آن می‌رفت. ما تا لب رودخانه رفتیم. در جستجوی جایی بودیم که از آنجا بگذریم. می‌دانستیم که آن بالا يك پل راه آهن هست و فکر کردم که شاید بتوانیم از آنجا بگذریم. راه خیس و پر گل بود. هیچ سربازی ندیدیم؛ فقط کامیونها و ابزارهای متروک دیدیم. در طول ساحل رودخانه هیچ چیز و هیچ کس نبود، جز بتهای خیس و زمین گل شده. برفراز ساحل رودخانه رفتیم و سرانجام پل راه آهن را دیدیم.

آیمو گفت: «چه پل فشنگی.» يك پل آهنی ساده و طولیل بود که برفراز آنچه معمولاً بستر خشک رودخانه بود، کشیده شده بود. گفتیم: «بهرتره عجله کنیم تا منفجرش نکردن از روش رد بشیم.» بیانی گفت: «کسی نیست که منفجرش کنه. همه شون رفته‌ن.»

اورا جا بگناريم.

بونلو پرسید: «سرکار، باناشتایی چطورین؟ می تو نیم به چیزی بخوریم.  
زیاد طول نمی کشه.»

«به نظر تو این راه از اون طرف که ادامه داره بالاخره به یه جایی  
می رسه؟»

«معلومه.»

«خیلی خوب پس بخوریم.» پیانی و بونلو به درون خانه رفتند.  
آیمو به دخترها گفت: «بالا.» دستش را دراز کرد تا آنها را برای  
پیاده شدن کمک کند. خواهر بزرگتر سرش را تکان داد. نمی خواستند به يك  
خانه متروك داخل شوند. به دنبال ما نگاه کردند.

آیمو گفت: «نمیشه باشون تا کرد.» باهم به درون خانه دهقانی رفتیم.  
خانه بزرگ و تاریک بود و احساس جاماندگی داشت. بونلو و پیانی در  
آشپزخانه بودند.

پیانی گفت: «چندون خوردنی پیدا نمیشه. خونه رو رو فتنه.» بونلو  
يك قالب بزرگ و سفید پنیر را روی میز سنگین آشپزخانه ورقه ورقه برید.  
«پنیر کجا بود؟»

«تو زیرزمین. پیانی شراب هم پیدا کرد، باسبب.»

«ناشتایی خوبی میشه.»

پیانی داشت سنبه چوبی را از سر قرابه شراب که دورش با پوشال  
پوشیده بود در می آورد. قرابه را کج کرد و يك بادیه می را بر کرد.

گفت: «بوش خوبه. بارتو، چندتا پیاله پیدا کن.»

دوگروهیان داخل شدند.

بونلو گفت: «سرگروهیان به خورده پنیر بخورین.»

یکی از گروهیان همچنان که پنیرش را می خورد و يك پیاله شراب

ماشینهای خودمان برگشتم. این قطار ممکن بود تا یودین ادامه داشته باشد.  
پیانی روی فرمان خوابش برده بود. من از ماشین بالا رفتم و پهلوی او به  
خواب رفتم. چند ساعت بعد، صدای ماشین جلویمان را شنیدم که توی دنده زد.  
پیانی را بیدار کردم و ماهم حرکت کردیم، چند متری رفتیم، بعدنگه داشتیم،  
بعد دوباره رفتیم. هنوز باران می بارید.

کاروان دوباره در تاریکی شب از حرکت ایستاد و دیگر حرکت نکرد.  
من پیاده شدم و به عقب رفتم که آیمو و بونلو را بینم. بونلو دوگروهیان از  
رسته مهندسی را پهلوی خودش سوار کرده بود. وقتی که من رسیدم، شق ورق  
نشستند.

بونلو گفت: «اینارو جا گذاشتند که روی پلی نمیدونم چکار بکنم،  
حالا نمیتونن واحد خودشونو پیدا کنن. منم سوارشون کردم.»

«با اجازه سرکار ستوان.»

گفتم: «مانعی نداره.»

بونلو گفت: «سرکار ستوان امریکاییه. همه رو سوار میکنه.»

یکی از گروهیانها لیخندزد. دیگری از بونلو پرسید که من از ایتالیا بیهای  
ساکن شمال امریکا هستم یا جنوب.

«ایتالیایی نیس. امریکایی اصله.»

گروهیانها مؤدب بودند، ولی باور نکردند. من آنها را رها کردم و به  
سوی آیمو برگشتم. او دودختر پهلوی خودش نشانده و به کنج ماشین تکیه  
داده بود و سیگار می کشید.

گفتم: «بارتو، بارتو.» خندید.

گفت: «سرکار با اینا صحبت کنین. من نمی فهمم چی میگن. او هو ی ا»  
دستش را روی ران دختر گذاشت و يك جور خودمانی آنرا فشار داد. دختر  
چارقدش را به دور خودش پیچید و دست او را هل داد. آیمو گفت: «او هو ی ا»

دوتا آمدند، بعد چهارتا در يك صف، بعد دوتا؛ بعد دوازده تای ديگر - بعد يکي تنها. حرف نمی زدند، ولی اگر هم می زدند، در نتیجه سروصدای رودخانه صدای آنها را نمی شنیدیم. درجاده از نظر ناپدید شدند.

آيمو گفت: «يا مریم عذرا،»

پيانی گفت، «آلمانی بودن. اين اتریشی نبودن.»

من گفتم: «چرا اين جا کسی نیس جلوشونو بگيره؟ چرا پل رومنفجر نکرده؟ چرا سراسر پشت اين خاکریزی مسلسل نیس؟»

بونلو گفت: «شما بگين سرکار.»

من خیلی خشمناک بودم.

«همش مسخره بازیه. اون پایین يك پل کوچيسك رو خراب میکنن،

اينجا پل روی جاده اصلی رو میذارن. پس کجا رفتن؟ اصلا نمیخوان جلو اينارو بگيرن؟»

بونلو گفت: «شما به ما بگين، سرکار.» ديگر چیزی نگفتم. به من

مربوط نبود. تنها کاری که می بایست بکنم اين بود که با آن سه آمبولانس به پوردنون برسم. در اين کار وامانده بودم. اکنون تنها کاری که می بایست بکنم اين بود که به پوردنون برسم.

احتمال داشت که حتی به يودين هم نتوانم برسم. به جهنم که

نمی توانستم. کاری که می بایست کرد اين بود که آرام باشم و تير نخورم يا اسير نشوم.

از پيانی پرسيدم: «مقمه باز کرده نداری؟» مقمه را به من داد. جرعه

ممتدی نوشيدم. گفتم: «می تو نیم راه بیفتيم. گرچه شتابی تو کار نیس. می - خواين چیزی بخورين؟»

بونلو گفت: «اينجا جای موندن نیس.»

«خیلی خوب. پس راه میفتيم.»

«همين اينور راه بریم - مخفی.»

«بهتره از بالا راه بریم. ممکنه از روی اين پل هم بيان. نمیخوايم يکهو

بالای سرمون سبز بشن.»

در امتداد خط آهن رفتيم. در هر دوسوی ما دشت تر گسترده بود. جلو،

در آن سوی دشت، تپه يودين پيدا بود. بام خانهها از قلمه ای که روی تپه بود

به اطراف پراکنده می شد. برج ناقوس و برج ساعت را می دیديم. درختهای

توت بسياری در دشت بود. جلو، جایی را دیدم که خط آهن پاره شده بود.

حملها نیز کنده شده و به پایین خاکریزی پرت شده بود.

آيمو گفت: «دراز کش!» خودمان را کنار خاکریز انداختيم. يك

گروه دو چرخه سوار ديگر از جاده می گذشتند. من از روی لبه نگاه کردم و

آنها را دیدم.

آيمو گفت: «مارو دیدن، ولی همینطور رفتن.»

بونلو گفت: «سرکار ما اون بالا، آخرش کشته ميشيم.»

گفتم: «مارو نمیخوان. دنبال يه چیز ديگه می گردن. اگه يکهو رو -

سرمون سبز بشن، خطرش بيستره.»

بونلو گفت، «من ترجيح می دم که همين جا مخفی راه برم.»

«خیلی خوب. ماروی خط راه مبريم.»

آيمو پرسيد: «فکر می کنين بالاخره می تو نیم از اينجا در بریم؟»

«معلومه. هنوز خیلی نيومدهن. تاريک که شد از اينجا در مبريم.»

«اون ماشين ستاد اينجا چکار می کرد؟»

گفتم: «خدا می دونه.» همان بالا روی خط راه را ادامه داديم. بونلو از

راه رفتن توی گلهای پایین خاکریز خسته شد و آمد بالا، همراه ما. اکنون

خط آهن از جاده جدا می شد و به سوی جنوب می رفت و ما نمی دیديم که روی

جاده چه می گذرد.

است. این دو به درد همدیگر نمی‌خورند. گاریهای دهاتهایم به درد نمی‌خورد. آن دو دختری که پهلوی بارنو بودند دخترهای فشنگی بودند. صحنهٔ عقیب نشینی جای دو دختر باکره نیست. باکره واقعی، شاید هم خیلی مذهبی. اگر جنگ نبود حالا شاید همه ما توی رختخواب بودیم. توی رختخواب سر ما را می‌گذارم می‌خوابم. رختخواب و تخته. سفت مثل تخته روی رختخواب. حالا کاترین توی رختخواب خوابیده، میان دو ملافه، یکی زیر یکی رو. به کدام پهلوی خوابیده! شاید خواب نباشد. شاید دراز کشیده و به من فکر می‌کند. بیا، بیا، ای باد غربی. خوب، آمد ولی نم‌نم باران نبود. باران تند بود که بارید. تمام شب بارید. من دانستم که این‌طور باران می‌بارد. نگاه کن. ای خدا! یار من توی بغلم باشد و دوباره توی رختخوابم باشم. یار من کاترین. یار عزیز من کاترین مثل باران بارد. کاترین را با باد توی بغل من بینداز. خوب، حالا که گرفتارش هستیم گرفتارش هستیم و نم‌نم باران هم خاموش نمی‌کند. به صدای بلند گفتیم: «شب بخیر، کاترین. امیدوارم خوب بخوابی. عزیزم آگه خیلی ناراحتی روی اون پهلوی بخواب حالا به خورده آب سرد برات میارم. به خوردهٔ دیگه صبح میشه، دیگه اینقد ناراحت نیس. متأسفم که اینقد اذیت می‌کنه. سعی کن بخواب عزیزم.»

گفت: من همش خواب بودم. تو تو خواب حرف می‌زدی. حالت خوبه؟  
توراس راسی اینجا هستی؟

البته که هستم. من از اینجا نمیرم. این موضوع میان ما جدایی نمیندازه. تو چقدر شیرین و نازنینی. شب که از اینجا نمیری، آره؟

البته نمیرم. من همیشه اینجا هستم. هر وقت بخوای میام.

«...» بیانی بود: «دوباره راه افتادن.»

گفتم: «داشتم چرت می‌زدم.» به ساعت نگاه کردم. ساعت سه پس از نیمه‌شب بود. دستم را به پشت صندلی دراز کردم تا بطری باربرا را بردارم.

تزیب صورتش را پاک کرد و بعد او را رها کرد.  
گفت: «مادر قحبعا.»

گفتم: «اینا آلمانی نبودن. آلمانیا ممکن نیس اونجا باشن.»  
بیانی گفت: «ایتالیایی بودن.» کلمه را به عنوان دشنام به کار برد: «ایتالیایی!» بونلو هیچ نگفت. پهلوی آیمو نشسته بود، به او نگاه نمی‌کرد. بیانی کلاه آیمو را که تا پایین پشته غلتیده بود، برداشت و روی صورت او گذاشت. قمقمه اش را درآورد.

بیانی قمقمه را به بونلو داد: «یه قلب نمی‌خوری؟»  
بونلو گفت: «نه.» قمقمه را به من داد: «با راه رفتن روی خط، هر لحظه ممکن بود همین بلا به سر هر کدوم از ما بیاد.»

گفتم: «نه. علتش این بود که خواستیم از میون دشت راه بیفتیم.»  
بونلو سرش را تکان داد. گفت: «آیمو مرد. سرکار بعد از اون کی مییره؟ حالا کجا میریم؟»

گفتم: «اینا ایتالیایی بودن که تیراندازی کردن. آلمانی نبودن.»  
بونلو گفت: «گمون کنم آگه آلمانی بودن همه ما رو می‌کشن.»  
گفتم: «ما از طرف ایتالیا یا بیشتر در خطر هستیم تا آلمانا. گارد عقب از همه چیز می‌ترسه. آلمانا خودشون می‌دوون دنبال چی هستن.»

بونلو گفت: «سرکار شما خوب توجهش می‌کنین.»

بیانی پرسید: «حالا کجا میریم؟»

«بهره به جایی دراز بکشیم تا هوا تاریک بشه. آگه می‌تونستیم خودمونو به جنوب برسونیم، دیگه راحت بودیم.»

بونلو گفت: «حالا مجبورن همه ما رو با تیر بزنی تا ثابت کنن که دفعه اول اشتباه نکردهن. من گفتم که حاضر نیسم امتحان کنم.»

«برای دراز کشیدن به جایی پیدا می‌کنیم که هرچه بیشتر به یودین نزدیک

باشه ، وقتی هوا تاریک شد رد می‌شیم . »

بونلو گفت: «پس برویم.» از دامنه شمالی پشته خاکریزی رفتیم. به عقب نگاه کردم. آیمو در زاویه پشته توی گل دراز کشیده بود. بسیار کوچک بود و دستهایش در دوسویش بود و پاهای پایبج پیچیده و کفشهای گل آلودش جفت بود و کلاهش روی صورتش بود. خیلی مرده می‌نمود. باران می‌بارید. من او را به اندازه هر کس که می‌شناختم دوست می‌داشتم. کاغذهایش توی جیبم بود و می‌خواستم به خانواده‌اش نامه بنویسم.

جلو ما در آن سوی کشتزار، یک خانه روستایی بود. دور و بر آن درخت بود و ساختمانهای کشتزار، پشت خانه ساخته شده بود. جلو طبقه دوم بالکن داشت که ستونهایی آن را نگه داشته بود .

گفتم: «بهتره به قدری دور بایستیم. من جلو میرم.»

به سوی خانه راه افتادم. راه از میان کشتزار می‌گذشت.

هنگامی که از کشتزار می‌گذشتم، در فکر چیزی نبودم جز اینکه مبادا کسی از درختهای نزدیک خانه یا از خود خانه بهما تیراندازی کند. به سوی خانه رفتیم. آن را آشکار می‌دیدم. بالکن طبقه دوم به درون انبار پیوسته بود و از میان ستونها علف خشک بیرون زده بود. حیاط سنگفرش بود و همه درختها از باران چکه می‌کردند. یک گاری دوچرخه بزرگ و خالی، مال بندهاش مر به هوا، زیر باران بود. من به حیاط آمدم، از آن گنشتم و زیر ایوان ایستادم. در خانه باز بود و به درون خانه رفتم. بونلو و پیانی، پس از من داخل شدند. درون خانه تاریک بود. برگشتم و به آشپزخانه رفتم. خاکسترهای یک آتش در اجاق بزرگ و روباز باقی بود. به دور و بر نگاه کردم، ولی چیزی برای خوردن ندیدم .

گفتم: «باید توی انبار دراز بکشیم. پیانی، به نظرت می‌تونی به چیزی برای خوردن گیر بیاری، یاری اون بالا؟»

پیانی گفت: «می‌گردم.»

بونلو گفت: «منم می‌گردم.»

گفتم: «خیلی خوب. من میرم بالا به نگاهی به انبار بکنم.»

یک پلکان سنگی پیدا کردم که از طویله پایین بالا می‌رفت. طویله در باران بوی خشک خوشی داشت. گاوها همه رفته بودند. شاید هنگام رفتن آنها را با خودشان برده بودند. نیم انبار پر از علف خشک بود. دو دریچه در سقف بود، روی یکی تخته کوبیده بودند، دیگری دریچه سقفی تنگی در پهلوی شمالی شیروانی بود. یک ناودان آنجا بود که با آن بتوان علفه را برای گاوها پایین ریخت. ستونهای نور از دریچه‌ای که در کف انبار بود می‌گذشت و به کف زیرین می‌تابید. هنگامی که علفه را برای انباشتن در انبار می‌آوردند گاریها به درون اطاق زیرین می‌آمدند و زیر دریچه می‌ایستادند. صدای بارش روی سقف و بوی علف خشک را شنیدم، و هنگامی که پایین رفتم در طویله بوی پاکیزه بون خشک می‌آمد. می‌توانستیم یکی از تخته‌ها را از جابکیم و از دریچه جنوب به حیاط نگاه کنیم. دریچه دیگر، روبه کشتزار به سوی شمال باز می‌شد. می‌توانستیم از راه دریچه به پشت بام برویم و پایین بیاییم، یا اگر پلکان به کار نخورد از دریچه سقفی انبار پایین برویم. انبار بزرگی بود و می‌توانستیم اگر صدای کسی را شنیدیم زیر علفها پنهان شویم. جای خوبی به نظر می‌رسید. یقین داشتم که اگر بهما تیراندازی نکرده بودند، می‌توانستیم خودرا به جنوب برسانیم. غیر ممکن بود آلمانها آنجا باشند. آنها را از شمال و توی جاده، از چپویدالد می‌آمدند. ممکن نبود که از راه جنوب آمده باشند.

ایتالیاییها خطرناکتر بودند. وحشت زده بودند و به هر چیزی که می‌دیدند تیراندازی می‌کردند. دیشب، هنگام عقب‌نشینی، شنیده بودیم که عده زیادی از آلمانها با اونفورم ایتالیایی در شمال خودرا قاطی عقب‌نشینی



کرده‌اند. من باور نکردم. این یکی از آن چیزهایی بود که همیشه دشمن به سر آدم می‌آورد. هیچ کس را نمی‌شناختند که با او نیفورم آلمانی برای خرابکاری در میان آنها رفته باشد. شاید این کار را کرده بودند، ولی بعید می‌نمود. من فکر نمی‌کردم که آلمانها این کار را کرده باشند. فکر نمی‌کردم برایشان لزومی داشته باشد. نیازی نبود که عقب‌نشینی ما را درهم بریزند. اندازه سپاه و کمی جاده‌ها این کار را می‌کرد. هیچ کس فرمانی نمی‌داد. چه رسد به آلمانها. با این حال، به ما به جای آلمانها تیراندازی می‌کردند. آیمو را زدند. علف خشک بوی خوشی می‌داد و خوابیدن روی علف خشک در انبار ساها را از میانه برمی‌داشت. روی علف می‌خوابیدیم و حرف می‌زدیم و با تفنگ بادی گنجشکهازا هنگامی که در سوراخ سه کنج بالای انبار می‌نشستند می‌زدیم.

آن انبار اکنون دیگر نیست و يك سال جنگل شوکران را بریدند و در جایی که جنگل بود فقط کنده‌ها و تنه‌های خشکیده درختها، شاخه‌ها و بتمه‌های هیزم مانده است. نمی‌توان برگشت. اگر جلو تروی چه می‌شود؟ هرگز به میلان بر نمی‌گردی. و اگر به میلان برگشتی چه می‌شود؟ به تیراندازی از شمال به سوی یودین گوش فرا دادم. صدای تیراندازی مسلسل می‌شنیدم. شلیک توپ نبود. این خود چیزی بود؛ لابد عده‌ای قشون در جاده داشتند. در فضای نیمه روشن انبار نگاه کردم و پیانی را دیدم که روی کف زیرین ایستاده بود. يك کالاس دراز و يك سبوی پر در دست و دوشیشه شراب زیر بغلش داشت.

گفتم: «بیا بالا، اونا، اوتن نرده بون.» بعد دریافتم که باید در آوردن چیزها به او کمک کنم و پایین رفتم. از خوابیدن روی علفها، کله‌ام متنگ شده بود. تقریباً به خواب رفته بودم.

پرسیدم: «بونلو کجاس؟»

پیانی گفت: «حالا میگم.» از نردبان بالا رفتیم. چیزها را بالا روی علفها گذاشتیم. پیانی چاقویش را که چوب پنبه کش داشت در آورد، و چوب پنبه شیشه شراب را کشید.

گفت: «سرش لاک داره، بایس خوب باشه.» لیخند زد.

پرسیدم: «بونلو کجاس؟»

پیانی به من نگاه کرد.

گفت: «ول کرد رفت، سرکار. خواس اسیر بشه.»

من چیزی نگفتم.

«می‌ترسید کشته بشیم.»

شیشه شراب را نگاه داشتم و چیزی نگفتم.

«میدونین سرکار، ما خلاصه به جنگ عقیده نداریم.»

پرسیدم: «تو چرا نرفتی؟»

«نخواستم شمارو ول کنم.»

«او کجا رفت؟»

«نمیدونم سرکار. رفت بیرون.»

گفتم: «خیلی خوب کالاس را ببر.»

پیانی در نیم روشنایی به من نگاه کرد.

گفت: «وقتی داشتیم حرف می‌زدیم بریدمش.» روی علفها نشستیم و کالاس را خوردیم و شراب را نوشیدیم. ظاهراً شرابی بود که برای عروس نگاه داشته بودند. آن قدر کهنه بود که داشت رنگش را می‌باخت.

گفتم: «لوییچی، تو از این پنجره نگاه کن، من از اون پنجره نگاه می‌کنم.»

هر کدام از یکی از بطریها نوشیده بودیم و من هم بطری خودم را برداشتم و رقم روی علفها دراز کشیدم و از دریچه تنگ به دست خیس نگاه

کردم. نمی دانم انتظار داشتم چه چیزهایی بینم، ولی چیزی ندیدم جز کشتزارها و درختهای لغت توت و باران که می بارید. شرابرا نوشیدم اما حال خوشی دست نداد. بیش از حد آزدانگه داشته بودند و تجزیه شده بود و کیفیت و رنگش را از دست داده بود. یسرون را پایدم که تاریک شد. تاریکی خیلی تند آمد. با آن باران شب سیاهی در پیش بود. هنگامی که تاریک شد دیگر پایدن فایده نداشت، این بود که به سوی بیانی رفتم. خواب بود و من بیدارش نکردم، بلکه مدتی پهلوش نشستم. مردتومندی بود و خواب سنگینی داشت. پس از مدتی بیدارش کردم و راه افتادیم.

آن شب، شب بسیار عجیبی بود. نمی دانم منتظر چه بودم، شاید مرگ، تیراندازی در تاریکی، فرار؛ ولی چیزی رخ نداد. هنگامی که یک گردان از آلمانها می گذشتند، پشت خندق کنار جاده دراز کشیدیم و منتظر شدیم. بعد هنگامی که رفته بودند، از جاده گذشتیم و راهمانرا به سوی شمال ادامه دادیم. دوبار زیر باران به آلمانها نزدیک شدیم، ولی آنها ما را ندیدند. بی اینکه هیچ ایتالیایی ببینیم. از شهر رد شدیم و رو به شمال رفتیم. آن وقت به مجراهای اصلی عقب نشینی رسیدیم و تمام شب را به سوی تالیامنتو راه رفتیم. متوجه شده بودیم که عقب نشینی چقدر عظیم است. تمام سرزمین نیز همراه سپاه در حرکت بود. تمام شب را راه رفتیم؛ از وسایط نقلیه جلو می زدیم. پایم درد می کرد و خسته بودم، ولی خوب تند می رفتیم. کار بونلو که اسیر شدن را انتخاب کرده بود، احمقانه می نمود. خطری نبود. بی حادثه از میان دوسپاه پیاده گذشته بودیم. اگر آیمو کشته نشده بود، هرگز به نظر نمی رسید که خطری هست. هنگامی که آشکارا در امتداد خط آهن می رفتیم، کسی مزاحم ما نشده بود. مرگ ناگهانی و بی دلیل آمد. نمی دانستم بونلو کجاست. بیانی پرسید: «سرکار، حالتون چگونه؟» از کنار جاده ای می رفتیم که انباشته از وسایط نقلیه نظامی ها بود.

«خوبه.»

«من از این راه رفتن خسته شده‌م.»

«خوب، حالا تنها کاری که باید بکنیم همین راه رفتنه. دیگه نگران

ناید باشیم.»

«بونلو احمق بود.»

«بله، خیلی احمق بود.»

«سرکار، راجع به او چکار می کنین؟»

«نمی‌درنم.»

«نمی‌تونین همین فقط اسمشو جزو اسرا بذارین؟»

«نمی‌دونم.»

«می‌دونین، اگه جنگ ادامه پیدا کنه، مزاحمت‌های سختی برای

خانواده‌ش فراهم می‌کنن.»

یک سرباز گفت: «جنگ ادامه نخواهد داشت. ما داریم میریم خونه.

جنگ تموم شده.»

«همه میرن خونه.»

«ما همه میریم خونه.»

بیانی گفت: «بیاین سرکار.» می‌خواست از آنها بگذرد.

«سرکار؟ سرکار کیه؟ *A basso gli ufficiali* مرگ بر افسران!»

بیانی بازوی مرا گرفت. گفت: «بهره شمارو با اسمتون صدا کنم.

ممکنه بخوان علم‌شنگه راه بندازن. چندتا افسرو رو با تیر زدن.» رفتیم و از آنها گذشتیم.

به گفتگویمان ادامه دادیم: «من گزارشی نمیدم که برای خانواده‌ش

اسباب زحمت بشه.»

بیانی گفت: «اگه جنگ تموم شده باشه که فرقی نداره. ولی گمون

نمی‌کنم تموم شده باشه. خبر به این خوشی رو نمیشه باور کرد.»

گفتم: «به زودی معلوم میشه.»

«گمون نمی‌کنم تموم شده باشه. همه فکر می‌کنن تمومه، ولی من

گمون نمی‌کنم.»

يك سر باز داد زد: «*Evviva la pace!* من میرم خونه.»

پایانی گفت: «اگر همه ما می‌رفتیم خونه خیلی خوب بود. شما دلتون

نمیخواد برین خونه؟»

«چرا.»

«هرگز نمیریم. فکر نمی‌کنم شده باشه.»

يك سر باز داد زد: «*Andiamo a casa!*»

پایانی گفت: «تفنگاشونو میندازن دور. همین‌طور که دارن میرن، تفنگارو

از شونه درمیارن میندازن زمین. بعد داد میزن.»

«باید تفنگاشونو نگه دارن.»

«فکر می‌کنن اگه تفنگاشونو بندازن دور دیگه نمی‌تونن وادارشون

کنن بچنگن.»

در تاریکی و باران، همچنان که در کنار جاده پیش می‌رفتیم، می‌توانستم

بینم که بسیاری از نظامیها هنوز تفنگهایشان را داشتند. تفنگها را روی بارانی

به‌دوش می‌کشیدند.

يك افسر صدا زد: «تو از کدام بریگاد هستی؟»

يك نفر داد زد: «*Brigata di pace* بریگاد صلح!» افسر هیچ

نگفت.

«چی میگه؟ افسره چی میگه؟»

«مرگ بر افسره. *Evviva la pace!*»

پایانی گفت: «بیا بریم.» از دو آمبولانس انگلیسی که در قطار وسایط

نقلیه متروک مانده بود گذشتیم.

پایانی گفت: «اینا مال گوریزیا هسن. من ماشینارو میشناسم.»

«از ما بیشتر رفته‌ن.»

«زودتر حرکت کردن.»

«نمیدونم راننده‌هاشون کجان؟»

«شاید اون جلوها.»

گفتم: «آلمانا بیرون یودین متوقف شدن. این جمعیت همه از رود

خونه عبور می‌کنن.»

پایانی گفت: «آره. همینه که فکر می‌کنم جنگ ادامه داره.»

گفتم: «آلمانا می‌تونسن بیان، فکری‌ام چرا نیومدن.»

«نمی‌دونم. من از این نوع جنگ هیچ سردر نمی‌ارم.»

«گمان می‌کنم باید منتظر وسایط نقلیه‌شون بشن.»

پایانی گفت: «نمیدونم.» تنها، خیلی آرامتر بود. هنگامی که با دیگران

بود، آدم بسیار بد ذهنی بود.

«لوئیجی، توزن داری؟»

«می‌دونم که زن دارم.»

«به همین دلیل بود که نخواستی اسیر بشی؟»

«این یکی از دلایله بود. شما زن دارین سرکار؟»

«نه.»

«یونلو هم نداره.»

گفتم: «از اینکه آدم زن داشته باشه که چیزی معلوم نمیشه؛ ولی من فکر

می‌کنم آدم زن دار میخواد پیش زنش برگرده.» خوشم می‌آمد درباره زن

و همسر حرف بزنم.

«بله.»

«باهات چطور؟»

«خیلی کوفته‌س.»

پیش‌ازروشنایی به ساحل تالیامنتو رسیدیم و از کنار این رودخانه سیلابی به‌سوی پلی که همه از آن می‌گذشتند رفتیم.

پایانی گفت: «دیگه این رودخونه رو باید بتونن نگاهدارن.» در تاریکی سیلاب بالا آمده می‌نمود. آب می‌پیچید و پهناور بود. پل چوبی تقریباً سه ربع میل برفراز رودخانه بود، و رودخانه که معمولاً در مجراهای باریک از بستر وسیع و سنگلاخی می‌گذشت، اکنون تا زیر پل بالا آمده بود. مادر طول ساحل رفتیم و بعد خود را در میان جمعیت که از پل می‌گذشتند، جا کردیم. همچنان که زیر باران. فشرده میان جمعیت به دنبال يك ارابه ذخیره توپخانه، چند قدم از روی سیلاب گذشتیم، من از پهلو رودخانه را تماشا کردم. اکنون که نمی‌توانستیم با سرعت خودمان برویم، من خود را خیلی خسته احساس می‌کردم. روی پل جا نمانده بود. به خودم می‌گفتم اگر هنگام روز يك هواپیما آن را بمباران کند، چگونه خواهد شد؟

گفتم: «پایانی.»

«اینجا هم، سرکار.» در انبوه جمعیت، کمی جلوتر بود. هیچ‌کس حرف نمی‌زد. همه می‌کوشیدند که هر چه زودتر بتوانند از پل بگذرند: فقط به همین فکر بودند. تقریباً گذشته بودیم.

در آن سوی پل، چندین افسر و سربازان تفنگدار در هردو پهلو پل ایستاده بودند و با چراغ نور می‌انداختند. سایه آنها را در زمینه خط افق دیدم. هنگامی که به نزدیک آنها رسیدیم، دیدم که یکی از افسرها به‌مردی در میان جمعیت اشاره کرد. يك تفنگدار به دنبال او داخل جمعیت شد و در حالی که بازوی آن مرد را گرفته بود بیرون آمد. او را از جاده بیرون برد. ما تقریباً به‌مقابل آنها رسیدیم افسرها در چهره همه فرادستون خیره می‌نگریستند.

گاهی با یکدیگر حرف می‌زدند، جلو می‌رفتند و روی صورت کسی نور می‌انداختند. درست پیش از آنکه ما به‌مقابلشان برسیم، يك نفر دیگر را بیرون بردند. من آن مرد را دیدم. سرهنگ دوم بود. همین که نور روی او انداختند ستاره‌های روی آستینش را دیدم. موهایش جوگنمی بود و خودش کوتاه قد و چاق بود. تفنگدار او را به پشت خط افسرها کشید. هنگامی که به‌مقابل رسیدیم. دیدم که یکی دو نفر از آنها به‌سن نگاه کردند، بعد یکی به‌من اشاره کرد و با يك تفنگدار حرف زد. دیدم که تفنگدار به‌سوی من حرکت کرد. از کنار ستون داخل شد و به‌سوی من آمد. بعد احساس کردم که یقیناً را گرفت. گفتم: «چی؟» و به‌صورتش زدم. زیر کلاه، سیل‌هایش سر بالا بود. صورتش را دیدم که خون از گونه‌اش سرازیر شد. یکی دیگر به‌سوی ما شیرجه آمد.

گفتم: «چی؟» پاسخ نداد. نگران فرصتی بود که مرا بگیرد. دستم را به‌پشتم بردم که تپانچه‌ام را بازکنم.

«نمی‌دونید حق ندارید به‌يك افسر دست بزیند؟»

آن دیگری مرا از پشت سر گرفت و دستم را به‌بالا کشید به‌طوری که در مفضل پیچید. من به‌سوی او چرخیدم و آن دیگری مرا از گردن گرفت. با لگد به‌قلم پایش زدم و زانوی چپم را در کتافه رانش فرو کردم: شنیدم کسی گفت: «اگه مقاومت می‌کنه، با گلوله بزیندش.»

«یعنی چه؟» خواستم داد بزدم، ولی صدایم زیاد بلند نبود. اکنون مرا به‌کنار جاده آورده بودند.

يك افسر گفت: «اگه مقاومت می‌کنه با گلوله بزیندش. بیریدش اون پشت.»

«شما کی حسین؟»

«خواهی دید.»

«شما کی حسین؟»

يك افسر ديگر گفت: «پلیس جنگی.»

«پس چرا منو صدا نمی‌کنین خودم پیام، عوض اینکه یکی از این

طیاره‌هارو بفرسین آدمو بگیره؟»

پاسخ ندادند. مجبور نبودند پاسخ بدهند. پلیس جنگی بودند.

افسر گفت: «بیریدش اون پشت، پهلوی اونای دیگه. ملاحظه می‌کنید

ایتالیایی‌رم با لهجه مخصوصی حرف میزنه.»

گفتم: «خودتم همین‌طور، مادرقجه.»

افسر اولی گفت: «بیریدش اون پشت، پهلوی اونای دیگه.» مرا از

پشت خط افسرها، به پایین جاده، به سوی گروهی که درزمینی کنار رودخانه

ایستاده بودند، بردند. همچنان که به سوی آنها می‌رفتم، تیرهایی در رفت،

برق تفنگ‌ها را دیدم و پژواک صدای شنیدم. به آن گروه رسیدیم. چهارتن افسر

ایستاده بودند و مردی روبه‌روی آنها بود که هر دوسویش يك تفنگدار ایستاده

بود. چهار تفنگدار دیگر نزدیک افسرهای بازپرس ایستاده بودند که کلاه

پهن به سر داشتند. آن دوتایی که مرا آوردند مرا به میان گروهی که در انتظار

بازپرسی بودند هل دادند. به‌مردی که افسرها از او بازپرسی می‌کردند نگاه

کردم، همان سرهنگ دوم کوتاه قد و چاق و مو جوگندمی بود. بازپرسها

دارای همه کفایت، تسلط بر خود و خونسردی ایتالیایی‌هایی بودند که تیر

بندازند و کسی به آنها تیر نیندازد.

«بیریکاد شما؟»

به آنها گفتم.

«فوج؟»

به آنها گفتم.

«چرا با فوج خودتان تیربستید؟»

به آنها گفتم.

«مگر نمی‌دانید که افسر باید با نفراتش باشد؟»

می‌دانست.

تمام شد. افسر دیگری حرف زد.

«این شما و امثال شما هستید که پای وحشیان را به خاک مقدس نیاکان

باز می‌کنید.»

سرهنگ دوم گفت: «چه فرمودید؟»

«به علت خیانت‌هایی نظیر خیانت شماست که ما ثمرات پیروزی را از

دست دادیم.»

سرهنگ دوم پرسید: «شما تا حالا هیچ‌در عقب‌نشینی شرکت داشته‌ید؟»

«ایتالیا هرگز نباید عقب‌نشینی کند.»

زیر باران ایستاده بودیم و به این حرفها گوش می‌دادیم.

روبه‌روی افسرها ایستاده بودیم و زندانی جلو آنها، کمی يك طرف

ما، ایستاده بود.

سرهنگ دوم گفت: «اگر می‌خواهید مرا تیرباران کنید، خواهش

می‌کنم فوراً کارتون رو صورت بدید. این بازپرسی احمقانه‌ست.» علامت

صلیب کشید. افسرها با هم حرف زدند. یکی از آنها، چیزی روی يك دفتر

نوشت.

گفت: «ترك نفرات خود، محکوم به تیرباران.»

دو تفنگدار سرهنگ دوم را به کنار رودخانه بردند. زیر باران راه رفت.

پیرومردی بود با سر برهنه که دو تفنگدار هر دوسویش راه می‌رفتند. تیراندازی

آنها را ندیدم، ولی صدای تیرها را شنیدم. از يك نفر دیگر بازپرسی می‌کردند.

این افسر هم از نفراتش جدا شده بود. به او اجازه داده نشد توضیحی بدهد.

هنگامی که حکم را از روی دفتر خواندند، گریه کرد و هنگامی که او را بردند

هم گریه کرد و داشتند از يك نفر ديگر بازپرسی می کردند که او را تیرباران کردند. این را امتیازی می دانستند که مخصوصاً نفع بعدی را هنگامی بازپرسی کنند که آن که قبلاً بازپرسی شده است دارد تیرباران می شود.

به این طریق چنان می نمود که کاری از دستشان ساخته نیست. نمی دانستم باید منتظر شوم تا از من بازپرسی هم کنند، یا اینکه همین حالا در بروم. پیدا بود که من يك آلمانی در اونفورم ایتالیایی هستم.

می فهمیدم مغزشان چگونه کار می کند - اگر مغزی داشتند و اگر کار می کرد. همه آنها مردان جوانی بودند و داشتند کشورشان را نجات می دادند. لشکر دوم پشت رودخانه تالیامنتو در حال تجدید سازمان بود. از سرگرد به بالا افسرانی را که از نفرانشان جدا شده بودند اعدام می کردند. همچنین با اختصار به حساب محرکین آلمانی در اونفورم ایتالیایی می رسیدند. کلاههای فولادی به سر داشتند. از ما، فقط دونفر کلاهی خود فولادی داشتند. بعضی از تفنگداران داشتند. بقیه تفنگداران کلاههای پهن پوشیده بودند. به آنها می گفتیم طیاره.

زیر باران ایستاده بودیم و يك به يك ما را می بردند، بازپرسی می کردند و گلوله می زدند. تا آن هنگام همه آنها بی راکه بازپرسی کرده بودند، زده بودند. بازپرسها دارای آن انصاف و عدالت و بی نظری زیبای کسانی بودند که با مرگ سروکار داشته باشند بی آنکه خطرش آنها را تهدید کند. از يك سرهنگ تمام فوج جبهه بازپرسی می کردند. سه افسر ديگر تازه به ما افزوده شده بودند.

فوج او کجاست؟

به تفنگدارها نگاه کردم. به تازه واردها نگاه می کردند. دیگران به سرهنگ نگاه می کردند. من ناگهان خم شدم، از میان دونفر راه باز کردم، سرم را زیر انداختم و به سوی رودخانه دویدم. لب آب سکندری رفتم و به

آب افتادم. آب خیلی سرد بود و من تا آنجا که می توانستم زیر آب ماندم. احساس کردم که جریان آب مرا می چرخاند و آن قدر زیر آب ماندم که فکر کردم ديگر هرگز نخواهم توانست بالا بیایم. همین که بالا آمدم نفس تازه کردم و دوباره فرو رفتم. با آن لباسهای زیاد و پوتینها، زیر آب ماندن آسان بود. هنگامی که بار دوم بالا آمدم، يك قطعه الوار دیدم که جلوتر از من شناور بود و دستم را دراز کردم و آن را با يك دست گرفتم. سرم را پشت آن نگاه داشتم و حتی از روی آن نگاه هم نکردم، نمی خواستم ساحل را ببینم هنگامی که در رفتم تیر در رفت و هنگامی که بار اول بالا آمدم نیز تیر در رفت.

هنگامی که تقریباً روی آب بودم صدای تیرها را شنیدم. اکنون تیری در نمی رفت قطعه الوار در جریان آب می چرخید و من با يك دست آن را نگاه داشته بودم. به ساحل نگاه کردم. انگار خیلی دور می شد. چوبهای زیادی در آب شناور بود. آب خیلی سرد بود. از خزه های جزیره ای که از آب بیرون آمده بود، گذشتم. با هر دو دست قطعه الوار را چسبیدم و گذاشتم مرا ببرد. ساحل اکنون ناپدید شده بود.

## فصل سی و یکم

هنگامی که آب نرم جریان دارد، آدم نمی‌داند که چقدر در رودخانه مانده است. زمانی دراز می‌نماید، و ممکن است بسیار کوتاه باشد. آب سرد و سیلابی بود و چیزهای زیادی که هنگام بالا آمدن آب از ساحل در آب شناور شده بود، روی آب می‌گذشت. بخت یاری کرده بود که سن يك الوار سنگین داشتم که به آن بچسیم. خوابیده در آب یخ زده، چانه‌ام را روی تخته گذاشته بودم و آنرا، هر چه راحت‌تر، در هر دو دست داشتم. از انقباض عضله دریم بودم و امیدوار بودم که بهسوی ساحل رانده شوم. با چرخشی طویل، در رودخانه پیش می‌رفتم. آن قلندر روشنایی آغاز شده بود که بته‌های روی خط ساحل را می‌دیدم. جزیره‌ای از بته و علف جلویم بود و جریان بهسوی ساحل حرکت می‌کرد. دودل بودم که پوتین‌ها و لباس‌ها را در بیاورم و بهسوی ساحل شنا کنم، ولی تصمیم گرفتم نکنم. هرگز جز در این اندیشه نبودم که سرانجام به نحوی به ساحل خواهم رسید و اگر با پای برهنه به زمین برسم، به وضع بدی خواهم افتاد، می‌بایست به نحوی خود را به‌مستر برسانم.

ساحل را پاییدم که نزدیک آمد، بعد چرخید و دور شد، بعد دوباره

نزدیک آمد. آهسته‌تر در آب شناور بودم. ساحل اکنون بسیار نزدیک بود. جوانه‌های روی بته‌های جگن را می‌دیدم. الوار آهسته چرخید، به طوری که ساحل پشت سر من رفت و دانستم که در گرداب هستم، آهسته چرخیدم، دوباره ساحل را دیدم. اکنون بسیار نزدیک بود. بایک دست خونریزانه نگاه داشتم و با دست دیگر دست‌وپا زدم و الوار را بهسوی ساحل کشیدم؛ ولی آن را هیچ نزدیکتر نیاوردم. ترسیدم که از گرداب خارج شوم، و بایک دست الوار را نگاه داشتم و پاهایم را بالا آوردم، به طوری که پهلوی الوار قرار گرفت و خود را محکم بهسوی ساحل هل دادم. بته‌ها را می‌دیدم، ولی حتی با سخت‌ترین تلاش و شنایی که می‌توانستم، آب داشت مرا می‌برد. آن وقت گمان کردم که از سنگینی پوتین‌هایم غرق خواهم شد؛ ولی در آب دست و پا زدم و تلاش کردم، و هنگامی که نگاه کردم، ساحل داشت بهسوی من می‌آمد و من همچنان با باهای سنگین با وحشت دست‌وپا زدم و شنا کردم تا اینکه به ساحل رسیدم. به شاخه جگن آویزان شدم و زور نداشتم خود را بالا بکشم، ولی می‌دانستم که دیگر غرق نخواهم شد. روی الوار، هرگز به فکرم نرسیده بود که غرق خواهم شد. بر اثر تلاش درونم را پوك و معده و سینه‌ام را ناخوش احساس می‌کردم، و شاخه‌ها را در دست داشتم و صبر می‌کردم. هنگامی که احساس ناخوشی پایان یافت، خودم را به بته‌های جگن کشیدم و دوباره استراحت کردم. دست‌هایم دور بته‌ای بود و شاخه‌ها را محکم در دست گرفته بودم. بعد بیرون خزیدم و خودم را روی بته‌ها هل دادم و به ساحل رساندم. هوا نیم روشن بود و هیچ کس را ندیدم. روی ساحل پهن شدم و صدای رودخانه و باران را شنیدم.

پس از مدتی پاشدم و کنار ساحل راه افتادم. می‌دانستم که تا لاتی سانا پلی روی رودخانه نیست. گفتم که شاید روی سان ویتو باشم. اندیشیدم که چه باید بکنم. جلو، خندقی بود که به رودخانه می‌ریخت. به سوی آن

رفتم. هنوز هیچ کس را ندیده بودم. پهلوی چند بته کنار ساحل نشستم و کفشهایم را در آوردم و از آب خالی کردم. کتم را در آوردم. از جیب بغلم کیفم را که پولها و کاغذهایم همه در آن خیس بود در آوردم و بعد کتم را چلاندم. شلوارم را در آوردم و آنرا هم چلاندم. بعد به پیراهن و زیرپوشهایم خودم را زدم و مالیدم و دوباره لباس پوشیدم. کلامم را از دست داده بودم.

پیش از آنکه کتم را بپوشم، ستاره‌های پارچهای را از روی آستینهایم کندم و آنها را با پولهایم توی جیب بغلم گذاشتم. پولهایم خیس بود، ولی خوب بود. آنها را شمردم. سه هزار و خرده‌ای لیره بود. لباسهایم تر و چسبناک بود و من دستهایم را به بدنم می‌زدم که خونم جریان خود را حفظ کند. زیرپوش پشمی داشتم و فکر نمی‌کردم سرما بخورم. به شرطی که حرکت کنم. در جاده تپانچه‌ام را برداشته بودند و من قاب آنرا زیر کتم پنهان کردم. بارانی نداشتم و زیر باران سرد بود. از لبه خندق بالا رفتم. هوا روشن بود و دشت خیس و پست و شوم می‌نمود. کشتزارها برهنه و خیس بود؛ از راه دور برج ناقوس را می‌دیدم که از میان دشت برخاسته بود. وارد جاده‌ای شدم. چندتن نظامی را دیدم که از جلو می‌آمدند. به کنار جاده پریدم و آنها از من گذشتند و توجهی به من نکردند. یک دسته مسلسل‌چی بودند که به سوی رودخانه می‌رفتند. من راهم را در جاده ادامه دادم.

آن روز از دشت ونسین گذشتم. سرزمین پست و هموار است و زیر باران حتی هموارتر است. طرف دریا، مردابهای نمک هست و جاده بسیار کم پینا می‌شود. جاده‌ها همه در امتداد دهانه‌های رودخانه به دریا می‌روند و برای گذشتن از دشت باید از کوره راه‌های کنار کانالها رفت.

من دشت را از شمال به جنوب پی‌مومدم و از دو خط راه آهن و چندین جاده گذشتم و سرانجام در پایان راهی به خط راه آهنی رسیدم که از

کنار مردابی می‌گذشت.

این خط، خط اصلی ونیز به تریست بود و خاکریزی بلند و محکم داشت، با بستر محکم و خط مضاعف. کنار خط، کمی دورتر، ایستگاهی بود و من سربازهای نگهبان را می‌دیدم. در آن سرخط، روی نه‌ری که به سرداب می‌ریخت، پلی دیده می‌شد. یک نگهبان هم سر آن پل می‌دیدم. هنگامی که کشتزارها را به سوی شمال می‌پی‌مومدم یک قطار روی این خط دیده بودم که از آن سوی دشت هموار از دور پیدا بود و گمان می‌کردم ممکن است یک قطار از پورتوگروارویا بیاید. نگهبان را پاییدم و روی پشته خاکریزی خوابیدم، به طوری که می‌توانستم هر دو جهت خط را ببینم. نگهبان پل کمی در طول خط به سوی جایی که من خوابیده بودم قدم زد، بعد به سوی پل برگشت.

من دراز کشیدم. گرسنه بودم، و منتظر قطار شدم. آن قطاری که دیده بودم آن قدر دراز بود که لوکوموتیو آنرا خیلی کند می‌کشید و یقین داشتم که می‌توانستم سوار شوم. پس از آنکه تقریباً از آمدن قطار نومید شده بودم دیدم که قطار می‌آید. لوکوموتیو که بکراست جلو می‌آمد، آهسته بسزرگی می‌شد. به نگهبان پل نگاه کردم.

این سوی پل، ولی آن سوی خط، قدم می‌زد. پس هنگامی که قطار می‌گذشت. پشت آن ناپدید می‌شد. لوکوموتیو را پاییدم که نزدیک می‌آمد. سخت کار می‌کرد. می‌دیدم که واگنهای زیادی به دنبال دارد. می‌دانستم که نگهبانهایی روی قطار هستند، و کوشیدم که بینم کجا هستند؛ ولی، چون خودم را پنهان نگه می‌داشتم، نتوانستم. لوکوموتیو تقریباً به جایی که من خوابیده بودم رسید. وقتی که به جلو من رسید، و کار می‌کرد و در دشت هموار نفس نفس می‌زد، و دیدم که لوکوموتیوران گذشت، برخاستم و نزدیک واگنها که می‌گذشتند ایستادم.

اگر نگهبانها می‌پاییدند من با ایستادن. کنار خط کمتر مشکوک می‌نمودم.



چندین واگن باری بسته گذشت. بعد دیدم که يك واگن پست روباز، ارا ان نوعی که گوندولا می نامند و رویش برزنت کشیده بود، آمد. ایستادم تا اینکه تقریباً گذشت، بعد پریدم و دستگیره‌های عقب آن را گرفتم و خود را بالا کشیدم. میان گوندولا و واگن باری بلند عقبی خزیدم. فکر نمی کردم کسی مرا دیده باشد. دستگیره‌ها را گرفته بودم و به پایین خم شده بودم و پاهایم روی جای اتصال دو واگن بود. تقریباً روی پل بودیم. نگهبان را به یاد آوردم. هنگامی که از او گذشتیم به من نگاه کرد. پسری بود و کلاه خودش پیرایش گشاد بود. با نگاه تحقیر آمیزی به او چشم دوختم و او رویش را برگرداند. فکر کرد از آدمهای قطار هستم.

گذشته بودیم. او را می دیدم که هنوز ناراحت می نمود و واگنهای دیگر را می پایید، و من رویم را برگرداندم بینم برزنت چگونه بسته است. حلقه داشت و با ریسمان به لبه واگن بسته بود. چاقویم را در آوردم، ریسمان را بریدم و دستم را زیر برزنت کردم. زیر برزنت که در باران سخت شده بود، برآمدگیهای سفتی بود. به بالا و جلو نگاه کردم. يك نگهبان روی واگن باری جلویی بود، ولی رو به جلو نگاه می کرد. دستگیره‌ها را رها کردم و به زیر برزنت فرو رفتم. پیشانیم به چیزی خورد و ضربت سختی خوردم و خون را روی صورتم احساس کردم؛ ولی همچنان خزیدم و دراز به دراز خوابیدم. سپس برگشتم برزنت را بستم.

درون واگن، زیر برزنت، پهلوی چند توپ بودم. توپها به پاکیزگی بوی روغن و گریس می دادند. خوابیدم و به باران روی برزنت و تلق تلق قطار روی خط گوش دادم. نور کمی به درون می تابید و من خسواییده بودم و به توپها نگاه می کردم. روپوش برزنتی رویشان بود. فکر کردم که باید از لشکر سوم به جلو فرستاده باشند. زخم پیشانیم باد کرده بود و من بی حرکت خوابیدم تا خون دلمه شد و بند آمد، بعد خونهای خشکیده را، جز از روی

بریدگی، برداشتم. چیزی نبود. دستمال نداشتم، ولی با انگشتهایم کورمال کردم و با آبی که از برزنت می چکید، جای خونهای خشکیده را شستم و با آستین کتم پاک کردم. نمی خواستم وضع آشکار بنمایم. می دانستم که باید پیش از رسیدن به مستر پیاده شوم، چون که به سراغ این توپها می آمدند. توپیی نداشتم که از دست بدهند یا فراموش کنند. سخت گرسنه بودم.

## فصل سی و دوم

روی کف واگن پهلوئی توپها زیر برزنت خوابیده، خیس و سرد و گرسنه بودم. سرانجام غلتیدم و به روی شکم خوابیدم و سرم را روی دستم گذاشتم. زانویم خشک شده بود ولی تا آن وقت رضایت بخش بود. والتیشی خوب عمل کرده بود.

پیاده روی نیمی از عقب نشینی و شناوری قسمتی از رود تا لیامتو را با زانوی او انجام داده بودم. بله، زانوی او بود. آن زانو دیگر مال خودم نبود. دکترها کارهایی با آدم می کنند و بعد دیگر بدن آدم مال خودش نیست. کله و درون شکم مال خودم بود. درونش گرسنه بود. احساس می کردم که به خود می پیچد. مغز مال خودم بود، اما نه برای به کار بردن، نه برای فکر کردن، فقط برای به یاد آوردن، و نه زیاد به یاد آوردن.

کاترین را به یادداشتیم، ولی می دانستم اکنون که معلوم نیست او را ببینم، اگر به او ببیندیشم دیوانه می شوم، پس به او نمی اندیشم، فقط کمی می اندیشم، و فقط به او، و واگن تلق تلق آهسته می رفت. و کمی نور از لای برزنت می تابید و انگار با کاترین روی کف واگن خوابیده ام.

مثل کف واگن سفت بود و من که مدت‌ها دوری کشیده بودم فکر نمی کردم و فقط احساس می کردم و لباسها خیس بسود و کف واگن هر بار فقط کمی تکان می خورد و از درون دلتنگ و تنها بسودم. با لباسهای خیس و کف سفت واگن به جای زن.

نه کف واگن بساری را دوست می داری و نه توپهایی که روپوش برزنتی دارد و بوی فاز روشن زده می دهد یا برزنتی که آب باران ازش نشست می کند. گرچه زیر برزنت خوبست و پهلوئی توپ خوش است؛ ولی تو دیگری را دوست می داری که اکنون می دانی که اینجا نمی توان تصورش را کرد و اکنون سرد و روشن می بینی - اما نه چندان سرد که روشن ونهی. به روی شکم خوابیده ای و تهی می بینی؛ و دبدی که سپاهی پس رفت و سپاهی پیش آمد. ماشینها و سربازان را از دست داده ای. مانند شاگرد مغازه ای که مغازه اش آتش بگیرد و جنس هاش را از دست بدهد. بیمه ای هم در کار نیست. دیگر از تو گذشته است. تعهدی نداری.

اگر پس از آتش سوزی، شاگردان را به علت حرف زدن به لهجه ای که همیشه داشته اند تیرباران کنند، بعد، هنگامی که مغازه دوباره برای کاسی باز می شود، البته نباید انتظار داشت که شاگردان برگردند. ممکن است به دنبال شغل دیگری بروند - اگر شغل دیگری باشد، و اگر به دست پلیس نیفتاده باشند.

خشم همراه با هر تعهدی در رودخانه شسته شده بود؛ گرچه هنگامی که سرباز تفنگدار گریبانم را گرفت، تعهدم به پایان رسید. دلسم می خواست که او نیفورم به تن نداشته باشم، گرچه به ریخت ظاهر چندان اهمیت نمی دادم. ستاره ها را کنده بودم؛ ولی این برای آسانی کار بود. افتخاری نبود. با آنها مخالف نبودم. از من گذشته بود. می بایست دیگر

فکر نکنم.

همه‌گونه توفیق برایشان آرزو می‌کردم. در آنها آدمهای خوب، آدمهای شجاع، آدمهای آرام، آدمهای حساس، وجود داشتند و مستحق بودند. اما این معرکه دیگر مال من نبود و دلم می‌خواست که این قطار لعنتی به‌مستر برسد و من غذا بخورم و دیگر فکر نکنم. می‌بایست دیگر فکر نکنم.

پیانسی به آنها می‌گفت که مرا تیرباران کرده‌اند. نسوی جیبها را می‌گشتند و کاغذهای کسانی را که تیرباران کرده بودند واری می‌کردند.

کاغذهای مرا نمی‌یافتند. ممکن بود بگویند که من غرق شده‌ام. نمی‌دانستم در امریکا ازمن چه خبری می‌شنیدند. کشته شده، بر اثر زخم و علل دیگر.

خدایا، گرسنه‌ام. نمی‌دانم چه بر سر کشیش سالن غذاخوری آمد. ریئالدی، احتمال دارد درپوردنون باشد؛ اگر از آنجا عقب‌تر نرفته باشند. خوب، دیگر هرگز او را نخواهم دید. دیگر هیچ يك از آنها را نخواهم دید. آن زندگی تمام شد. گمان نمی‌کنم سیفلیس گرفته باشد. می‌گفتند اگر بموقع به آن برسند، مرض مهمی نیست. ولی او نگران بود. اگر منم گرفته بودم نگران می‌شدم. هرکس بود نگران می‌شد.

من برای فکر کردن ساخته نشده‌ام. به‌خدا. می‌خواهم بخورم و بنوشم و با کاترین بخوابم. شاید همین امشب. نه. این غیر ممکن است. ولی فردا شب، شام خوب و ملافه‌ها، و دیگر هرگز سفر نکنیم مگر با هم. شاید ناچار بشویم فوراً برویم. کاترین می‌آید. می‌دانم که می‌آید. چه وقت خواهیم رفت؟ این چیز است که باید درباره‌اش فکر کرد. داشت

تاریک می‌شد. خوابیده بودم و فکر می‌کردم که به کجا خواهیم رفت. جاهای بسیاری بود.

## فصل سی و سوم

صبح پیش از روشنایی، هنگامی که قطار برای ورود به ایستگاه میلان آماده کرده، از آن پایین پریدم و از روی خط گذشتم، از میان چند ساختمان گذشتم و وارد خیابان شدم. يك مغازه شراب فروشی باز بود و من برای نوشیدن قهوه به درون آن رفتم. بوی صبح زود و گرد و خاک رفته شده و قاشقهای توی گیلساهای قهوه و دایره های تری که گیلساهای شراب از خود به جا می گذارند می آمد. صاحب مغازه پشت پیشخوان ایستاده بود. دوسرباز سرمیزی نشسته بودند. من جلو بار ایستادم و يك گیللاس قهوه نوشیدم و يك تکه نان خوردم. قهوه از شیر رنگ خاکستری گرفته بود. بایك تکه نان سرشیر را از روی آن گرفتم. صاحب مغازه به من نگاه کرد:

«يك گیللاس گرا با می خوری؟»

«نه متشکرم.»

گفت: «پای من.» و در گیللاس کوچکی عرق ریخت و به سوی من

هل داد.

«جبهه چه خبره؟»

«من چه می دونم.»

گفت: «اینا مسن.» سرش را به سوی آن دوسرباز تکان داد. می توانستم حرفش را بپذیرم. سربازها مست می نمودند.

گفت: «بگو بینم جبهه چه خبره؟»

«من از جبهه خبر ندارم.»

«من دیدم از دیوار پایین اومدی. از قطار پایین پریده ای؟»

«عقب نشینی بزرگی داره صورت می گیره.»

«روزنامه هارو می خونم. حالا چه میشه؟ نموم شده؟»

«گمون نمی کنم.»

گیلاس را از يك بطری کوتاه با عرق گرا با پر کرد.

گفت: «اگه وضعت ناجوره من می تونم نگرت دارم.»

«وضعم ناجور نیس.»

«اگه وضعت ناجوره همین جا پهلوی من بمون.»

«کجا بایس موند؟»

«توی ساختمان. خیلیا اینجا می مونن. هر کی وضعش ناجور باشه،

اینجا میمونه.»

«خیلیا وضعشون ناجوره؟»

«بسته به وضعه. تواهل امریکای جنوبی هستی؟»

«نه.»

«اسپانیولی بلدی؟»

«يك کمی.»

پیشخوان را پاك کرد.

«این روزا خارج شدن از کشور مشکله، ولی به هیچ وجه غیر ممکن نیست.»

«من قصد خارج شدن ندارم.»

«هر قدر دلت بخواد می‌تونی بمونی. خواهی دید من چطور آدمی  
هم.»

«من همین امروز صبح باید برم، ولی نشونی رو به خاطر می‌پریم که  
برگردم.»

سرش را تکان داد: «اگه بنا باشه اینجوری حرف بزنی، که اصلاً بر-  
نمی‌گرددی. من خیال کردم واقعاً وضعت ناجوره.»

«من وضعم ناجور نیس. ولی به نشونی یک نفر دوست قیمت میدارم.»  
یک اسکناس ده لیری روی پیشخوان گذاشتم که پول قهوه‌ها پردازم.

گفتم: «یک گیلان گراپا بامن بخور.»  
«لزومی نداره.»

«یه گیلان بخور.»  
هر دو گیلان را پرکرد.

گفت: «یادت باشه. یا همین جا. نذار دیگرون بیرنت. اینجا در امن و  
امان هستی.»

«بله یقین دارم.»  
«یقین داری؟»

«بله.»  
قبایه جدی گرفت: «پس بنذار یه چیزی بت بگم. با این کت نو

بیرون؟»  
«چرا؟»

«روی آستیناش کاملاً پیداس که ستاره‌هاش کتفه شده. رنگش جور  
دیگه‌س.»

من چیزی نگفتم.  
«اگه کاغذهای لازم نداری، من می‌تونم بت بدم.»

«چه کاغذایی؟»

«کاغذای مرخصی.»

«من به کاغذ احتیاجی ندارم. خودم کاغذ دارم.»

گفت: «خیلی خوب، ولی اگه به کاغذ احتیاج داشته باشی من می‌تونم  
هرچی بخوای برات بگیر بیارم.»

«این کاغذ چقدری خرج دارن؟»

«بسته به اینکه چه کاغذایی باشن. قیمتش مناسبه.»

«من فعلاً احتیاج ندارم.»

شانهمایش را بالا انداخت.

گفتم: «من باکیم نیس.»

هنگامی که بیرون می‌رفتم گفتم: «فراموش نکن، من دوست تو هم.»  
«بله.»

گفت: «باز هم همدیگه رو می‌بینیم.»  
گفتم: «بسیار خوب.»

بیرون، از دورا دور ایستگاه، که پلیس نظامی آنجا بود، رفتم؛ و در  
کنار پارک کوچک یک تاکسی گرفتم: آدرس بیمارستان را به راننده دادم.  
در بیمارستان، به اتاق دربان رفتم. زنش مرا در بغل گرفت. خودش با من  
دست داد.

«سلامت بر گشتین؟»

«بله.»

«ناشتایی خوردین؟»

«آره.»

زن پرسید: «حالتون چطوره سرکار؟ حالتون چطوره؟»  
«خوبه.»

می کرد. وقتی که به دیدنش رفتم، هنوز توی رختخواب بود و خواب آلود بود.  
گفت: «هنری، تو خیلی زود بیدار میشی.»

«من با قطار صبح زود اومدم.»

«این عقب نشینی دیگه چیه؟ جبهه بودی؟ سیگار می کشی؟ تو جعبه  
روی میز هست.» اتاق بزرگی بود، تختخوابی بغل دیوار بود. ته اتاق پیانو  
و میز توالت قرار داشت.

سیمونز نشست، به بالشهایش تکیه داد و سیگار کشید.

گفتم: «سیم، من تو پیسی افتادم.»

گفت: «منم افتادم. من همیشه تو پیسی هم. سیگار نمی کشی؟»

گفتم: «نه. تشریفات رفتن به سویس چیه؟»

«برای تو؟ ایتالیا یا نیمیذانت از کشور خارج بشی.»

«آره، اینو می دونم. ولی سویسیا چطور؟ اونا چکار می کنن؟»

«رات میدن.»

«می دونم جریاناتش چیه؟»

«هیچ، خیلی ساده‌س. می تونی هر جا دلت بخواد بری. گمون کنم

فقط باید خودتو معرفی کنی یا به همچین چیزی. برای چی؟ از دست پلیس

متواری هستی؟»

«هنوز هیچی معلوم نیس.»

«اگه نمی خوای بهمن بگی، نگو. ولی جالبه که آدم بشنوه. اینجا

هیچ پیشامدی نمیشه. من تو پیاسنزا رسوایی بار آوردم.»

«خیلی متأسفم.»

«آه، آره، خیلی بد جور می رفتم. اتفاقاً خوب خوندم. می خوام اینجا

تولیر بکو هم دوباره امتحان کنم بینم چه میشه.»

«من دلم میخواد اونجا باشم.»

«با ما ناشتایی نمی خورین؟»

«نه، متشکرم. بینم، حالا میس بار کلی تو بیمارستان هست؟»

«میس بار کلی؟»

«همون خانم پرستار انگلیسیه.»

زن گفت: «رفیقش، روی بازویم زد و لبخند زد.»

دربان گفت: «نه. رفته.»

دلم فرو ریخت. «یقین داری؟ مقصودم اون خانم جوون بلند قد موبور

انگلیسیه.»

«یقین دارم. رفته استرزا.»

«چه وقت رفت؟»

«دو روز پیش، با اون خانم انگلیسی دیگه رفت.»

گفتم: «بسیار خوب. میخوام برای خاطر من به کاری بکنین. به هیچ کس

نمیگین منو دیدین. این خیلی مهمه ها.»

دربان گفت: «من به کسی نمیگم.» يك اسکناس ده لیسری به او دادم.

آزاد پس زد.

گفت: «من به شما قول میدم به هیچ کس نگم. پول نمی خوام.»

زنش پرسید: «چه فرمایشی دارین سرکار؟»

گفتم: «فقط همین.»

دربان گفت: «ما لال هستیم. هر چه از دسمون برمیاد بفرمایین.»

گفتم: «خوب، خدا حافظ. باز می بینمتون.»

توی درگاه ایستادند و به دنبال من نگاه کردند.

توی تاکسی نشستم و به راننده نشانی سیمونز را دادم. یکی از آن دو

نفری که می شناختم که درس آواز می گرفتند.

سیمونز در فاصله زیادی در آن سوی شهر، طرف پورتاما گنتا، زندگی

«تو خیلی ادب می کنی. وضعیانت که خیلی ناجور نیست، آره؟»  
«نمی دونم.»

«اگه نمی خوای بمن نگو، چطوری از جبهه بلمسب در رفتی؟»  
«گمون کنم دیگه حسابم باجبهه پاک شده.»

«آفرین. من همیشه می دونستم تو فهم و شعور داری. خلاصه حالا چه کار می تونم برات بکنم؟»  
«تو خیلی مشغولی.»

«به هیچ وجه، هنری جون، به هیچ وجه. من خوشوقت میشم به کاری انجام بدم.»

«تو تقریباً هم هیکل من هستی. ممکنه بری بیرون به دست لباس سویل برای من بگیری؟ من لباس دارم، ولی همش رفته.»

«تو رم زندگی می کردی، نیست؟ جای کتیفه. اصلاً تو چطور اونجا زندگی می کردی؟»

«می خواسم معمار بشم.»

«رم که جای این کارا نیست. لباس نخر. من هرچی لباس بخوای بت میدم. همچین لباس بهت می پوشونم که دل بیری. برو تواتاق لباس پوشی. به پستو اونجا هست. هرچی میخوای و درار. دوست عزیزم لازم نیست لباس بخری.»

«سیم، بهتره بخرم.»

«جون دلم، برای من آسونتره که از همینجا بت بدم، تا این که برم بیرون برات بخرم. گذرنامه داری؟ بدون گذرنامه چندون جایی نمی تونی بری ها.»

«آره. هنوز گذرنامه رو دارم.»

«پس لباس ببوش جون دلم. برو سویس.»

«به این سادگی نیست، باید اول برم استرزا.»

«چه بهتر، جون دلم فقط سوار قایق شو با پارو برو. اگه من مشغول آوازم نبودم همراهت میومدم. بعد میام.»  
«ممکنه آواز تیرولی شروع کنی.»  
«رفیق عزیز، تیرولی هم شروع می کنم. گرچه آوازهم می تونم بخونم. غرابت قضیه در همینه.»

«من یقین دارم تو می تونی بخونی.»

همچنان که سیگار می کشید روی تختخواب لمید.

«زیادم یقین نداشته باش. گرچه می تونم بخونم. مضحکه، ولی می تونم. من دوس دارم بخونم، گوش کن.» باخروش شروع کرد:

«افریکانا...» گلویش باد کرد و در گهایش بیرون جست. گفت:

«بلدم بخونم. می خواد خوشتون بیاد می خواد نیاد.» من از پنجره به

بیرون نگاه کردم. «میرم پایین و تا کسی رو مرخص می کنم.»

«برگرد بالا، جون دلم، با هم ناشتایی بخوریم.» از رختخواب بیرون

آمد، راست ایستاد، نفس عمیقی کشید و شروع کرد به حرکات نرمش. من

پایین رفتم و پول تا کسی را دادم.

خودم صلح جداگانه‌ای ترتیب داده بودم. سخت احساس تنهایی می‌کردم و هنگامی که قطار به استرزا رسید خوشحال شدم.

انتظار داشتم که باربرهای هتلها در ایستگاه ببینم، ولی کسی آنجا نبود؛ مدتها بود که فصلش به پایان رسیده بود و دیگر کسی قطار را استقبال نمی‌کرد. با کیف دستی‌ام از قطار پیاده شدم. کیف سیم بود و خیلی سبک بود؛ چون که به جزدوپیراهن چیزی در آن نبود. زیر سقف ایستگاه ایستادم تا قطار در باران به راه خود رفت. يك نفر در ایستگاه یافتم و از او پرسیدم که چه هتلهایی باز است. گراند هتل باز بود و چند هتل کوچک که تمام سال باز می‌ماند. زیر باران به سوی گراند هتل به راه افتادم. کیفم را به دست داشتم. درشکه ای دیدم که در خیابان می‌آید و به راننده‌اش اشاره دادم.

بهرتر بود که با درشکه وارد شوم. از دروازه درشکه رو هتل بزرگ وارد شدیم و دربان با يك چتر بیرون آمد و خیلی مؤدب بود. اتاق خوبی گرفتم. خیلی بزرگ و روشن بود و رو به دریاچه داشت. ابرها روی دریاچه پایین آمده بود. ولی می‌بایست در نور خورشید زیبا باشد. گفتم که منتظر زنبه‌هستم. يك تختخواب بزرگ دونفری بود که روپوش اطلس داشت. هتل خیلی مجلل بود، از تالارهای دراز، از پلکان پهن، از میان اتاقها به بار رفتم. متصدی بار را می‌شناختم و روی يك چهارپایه بلندنشتم و بادام نمک‌سود و رنده‌سیب‌زمینی خوردم. ورموت مارتینی احساس خنک و پاکی داشت.

متصدی بار پس از آنکه مارتینی و رام را مخلوط کرد گفت: «شما اینجا چه کار می‌کنین؟»

«مرخصی دارم. مرخصی نقاهت.»

«هیچ کس اینجا نیست. نمی‌دونم چرا هتل رو باز نگه میدارن؟»

## فصل سی و چهارم

در لباس شخصی، خودم را مسخره احساس می‌کردم. مدتها بود که در لباس نظام بودم و احساس لباس شخصی به تن داشتن را فراموش کرده بودم. باجهای شلوار را خیلی گل‌وگشاد احساس می‌کردم. در میلان بلیطی به مقصد استرزا خریده بودم. يك کلاه نو هم خریده بودم. کلاه سیم به سرم نمی‌خورد، ولی لباسهای خوب بود. لباسهایش بوی توتون می‌داد و همچنان که در کوپه نشسته بودم و از پنجره به بیرون می‌نگریستم احساس می‌کردم که کلاه خیلی نو و لباسها کهنه است. خودم را مانند سرزمین باران خورده لمبارد که از پنجره پیدا بود اندوهگین احساس می‌کردم. چند هوانورد در کوپه بودند که به من چندان توجهی نداشتند. از نگریستن به من احتراز می‌کردند و يك غیر نظامی به سن و سال مرا خوار می‌شمردند. من احساس اهانت نمی‌کردم. اگر روزهای قدیم بود من به آنها توهین می‌کردم و دعوا راه می‌انداختم. آنها در گالاراته پیاده شدند و من خوشحال شدم که تنها مانده‌ام. روزنامه داشتم، ولی نخواندم، چون که نمی‌خواستم درباره جنگ چیزی بخوانم. می‌خواستم جنگ را فراموش کنم.



«هیچ رفته‌ی ماهیگیری؟»

«چندتا ماهی خوشگل گرفته‌م. این موقع سال هرکی بره ماهیگیری

ماه‌های خوشگل خوشگل می‌گیره.»

«توتونی که برات فرستادم رسید.»

«بله، کارت من به‌شما رسید؟»

خندیدم. نتوانسته بودم توتون‌دا بدست بیاورم. توتون پیب‌امریکایی

می‌خواست، ولی قوم و خویشهای من دیگر نمی‌فرستادند، یا اینکه درراه آن‌دا

می‌گرفتند. به‌رحال هرگز نرسید.

گفتم: «یه خرده از بهجایی گیر ميارم. بینم دو تا دختر انگلیسی سو

شهر ندیده‌ی؟ پرروز وارد شده‌ن.»

«تو هتل که نیست.»

«پرستارن.»

«دوتا پرستار دیدم. یه دقیقه صب کن: الان پیدا می‌کنم کجا هستن.»

گفتم: «یکی از اونا زن منه. آدمم اینجا بینمش.»

«اون یکی دیگه هم زن منه.»

«شوخی نمی‌کنم.»

گفت: «شوخی احمقانه‌نو ببخشید. نفهمیم.»

بیرون رفت و مدتی طول داد. من زیتون و بادام نمک سود و رنده

سیب‌زمینی خوردم و در آئینه پشت بار به‌خودم که لباس شخصی به‌تن داشتم

نگاه کردم. پیشخدمت بار برگشت و گفت: «همه‌شون تو به‌هتل کوچک نزدیک

ایستگاه هستن.»

«ساندویچ نلارین؟»

«زننگ می‌زنم بیارن. ملاحظه می‌کنین این روزا که کسی نیست، هیچی

اینجا پیدا نمیشه.»

«راسی اصلا هیچ کس اینجا نیست؟»

«جرا. یه چند نفری هستن.»

ساندویچها را آوردند و من سه‌تا خوردم و دوگیلاس دیگر مسارتینی

نوشیدم. هرگز چیزی به آن صافی و پاکی نجشیده بودم. از نشئه آن خودم

را متملن احساس می‌کردم. قبلا بیش از حد شراب قرمز ونان و پنیر و گراپا

و قهوه بد خورده بودم. روی يك چهار پایه بلند، جلو درخت مطبوع ماغون

و آئینها و فلزکارها نشتم و اصلا فکر نکردم. متصدی بار چند چیز از

من پرسید.

گفتم: «راجع به‌جنگ حرف نزن.» جنگ راه درازی از من دور بود.

شاید جنگی در کار نبود. اینجا هیچ جنگی نبود. بعد دریافتم که جنگ برای

من به‌پایان رسیده است. اما این احساس را نداشتم که جنگ واقعا به پایان

رسیده است. احساس پسر بچه‌ای را داشتم که از مدرسه در رفته است و فکر

می‌کند که فلان ساعت در مدرسه چه خبر است.

هنگامی که به‌هتل کاترین وهلن فرگسون رسیدیم آن‌ها سرشام بودند.

در سالن ایستادم و آن‌ها را پشت میز دیدم. صورت کاترین به‌سوی من نبود و

من طرح موها و گونه و گردن و شانه زیبایش را دیدم. فرگسون داشت حرف

می‌زد. وقتی که به‌درون آمدم، حرفش را برید.

گفت: «خدایا.»

گفتم: «سلام.»

کاترین گفت: «وای تویی!» چهره‌اش روشن‌شده از شادی باور نمی‌کرد.

اورا بوسیدم. کاترین رنگش سرخ شد و پشت میز نشست.

فرگسون گفت: «عجب بلایی هستی. اینجا چکار می‌کنی؟ شام

خورده‌ی؟»

«نه.» دختری که شام را می‌داد آمد و من به‌او گفتم که يك ظرف

برای من بیاورد. کاترین همه اش به من نگاه می کرد. چشمهایش خوشحال بود.

فرگسون پرسید: «اینجا چه کار می کنی؟»

«عضو کابینه شده ام.»

«حتماً به خرابی بالا آورده ای.»

«خوش باش فرگی. فقط یک کمی خوش باش.»

«من ازدیدن تو خوش نیسم. می دونم این دختره رو به چه پیسی انداختی.»

تو برای من منظره لذت بخشی نیسی.»

کاترین به من لبخند زد و با پاهایش زیر میز به پای من زد.

«فرگی، کسی منو به پیسی نینداخته، خودم خودمو انداختم.»

فرگسون گفت: «من چشم دیدن این آدم رو ندارم. با اون حقه بازی

پست ایتالیا پیش، فقط همیش مونده که تورو از بین بیره. امریکایا بدتراز

ایتالیا یا هسن.»

کاترین گفت: «اسکاتلند یا خیلی مردمون با اخلاقی هسن.»

«مقصودم این نیس. مقصودم پستی ایتالیا یا اینه.»

«فرگی من پستم؟»

«آره که پستی. از پست هم بدتری. تو مثل مار می مونی. مساری که

اونفورم ایتالیا یا پوشیده: شل بارونی هم دور گردنت انداختی.»

«حالا که دیگه اونفورم ایتالیا یا ندارم.»

اینم خودش به نشونه دیگه از پستی توئه. تمام تابستون رو برای

خودت عشق بازی کردی، این دختره رو بچه دار کردی، حالا دیگه گمون

کیم فلنگو می بندی.»

من به کاترین لبخند زدم و او هم به من لبخند زد.

گفت: «ما هر دو تامون فلنگو می بدیم.»

فرگسون گفت: «شما هر دو تا تون سروته به کرباسین. کاترین بارکلی، من از تو ننگ دارم. تو نه ننگی سرت میشه، نه شرافتی. تو هم مثل او پستی.»

کاترین آهسته روی دست اوزد: «نکن فرگی، منو متهم نکن، می دونی که ما همدیگرو دوس داریم.»

فرگسون گفت: «دستو وردار.» چهره اش سرخ شده بود. «اگه تو شرم داشتی حالا وضعت غیر این بود. حالا خدا میدونه چندماهه بچه تو شکمته، هی خیال می کنی شوخیه. همش می خنده، که چی؟ که فاسقش برگشته. تونه شرم داری، نه احساس.» زد زیر گریه. کاترین به سوی او رفت و دستش را به دور او حلقه کرد. وقتی که ایستاد تا فرگسون را نوازش کند، من تغییر رویه دیدم.

فرگسون با سسکه گفت: «به من چه. من فکر می کنم وحشتناکه.»

کاترین او را آرام کرد: «خوبه، خوبه، فرگی. من شرم رو می کنم، گریه نکن فرگی، گریه نکن فرگی جون.»

فرگسون با سسکه گفت: «من گریه نمی کنم. من گریه نمی کنم. فقط گریه من برای این وضعیت بدیه که تو گرفتارش شده ای.» به من نگاه کرد. گفت: «از تو بدم میاد. کاترین نمی تونه به کاری کنه که من از تو بدم نیاد. امریکایی ایتالیا یا پست کثیف.» چشمها و بینی اش از گریه سرخ شده بود.

کاترین به من لبخند زد.

«وقتی که دست رو دور من حلقه کردی، نیشتر رو برای این واز نکن.»  
«فرگی، تو حرفت غیر منطقیه.»

فرگسون با سسکه گفت: «می دونم. شما نباید از من دلخور بشین. هیچ کدومتون. من حواسم پرته. منطقی نیسم، خودم می دونم. من می خوام که

شما هردو خوشبخت باشید.»

کاترین گفت: «ما خوشبخت هستیم. توجه ماهی فرگی.»

فرگسون داد زد: «من نمی‌خوام این جور خوشبخت باشی که حالا

هسین. چرا عروسی نمی‌کنی؟ تو زن دیگری ای که نداری، ها؟»

گفتم: «نه.» کاترین خندید.

فرگسون گفت: «خنده نداره. خیلیاشون زنای دیگه هم دارن.»

کاترین گفت: «فرگی اگه عروسی تو رو راضی می‌که عروسی هم

می‌کنیم.»

«نه برای رضایت من. خودتون باید بخواین که عروسی کنید.»

«آخه گرفتار بوده‌یم.»

«آره، می‌دونم. گرفتار بچه‌ساختن بودین.» فکر کردم که می‌خواهد

دوباره گریه کند، ولی عوضش اوقات تلخی کرد: «لابد امشب هم می‌خوای

باش بری بیرون؟»

کاترین گفت: «آره، اگه اون بخواد.»

«پس من چی؟»

«می‌ترسی اینجا تنها بمونی؟»

«آره می‌ترسم.»

«پس من پشت می‌مونم.»

«نه، با اون برو. همین حالا باش برو. من از دیسن هردوتان خسته

شدم.»

«بهره شام رو تموم کنیم.»

«نه، همین حالا برین.»

«فرگی، منطقی باش.»

«میگم همین حالا برین بیرون. هردوتان برین از اینجا.»

گفتم: «پس یالا بریم.» از فرگی خسته شده بودم.

«تو خودت می‌خوای بری. حالا دیدی، تو می‌خوای منو تنها بذاری

که حتی غذا رو تنهایی بخورم. من همیشه دلم می‌خواست به دریاچه‌های

ایتالیا برم، حالا اینم وضعه، هو، هو.» گریه کرد. بعد به کاترین نگاه کرد

و سرفه کرد.

کاترین گفت: «ما تا بعد از شام می‌مونیم. اگر هم می‌خوای بمونم،

ترا تنها نمی‌ذارم. فرگی، من ترا تنها نمی‌ذارم.»

«نه، نه. من می‌خوام بری. من می‌خوام بری.» چشمهایش را پاك کرد:

«من چقد غیر منطقی هستم. خواهش می‌کنم از من دلخور نشین.»

دختری که شام می‌آورد از آن همه گریه مضطرب شده بود. اکنون که

دور دوم را آورد از اینکه دید اوضاع بهتر شده آسوده می‌نمود.

آن شب در هتل توی اتاق خودمان بودیم. تالار طویل و خالی بیرون

بود و کفشای ما بیرون پشت در بود و پشت پنجره‌ها باران می‌بارید و درون

اتاق روشن و خوش بود. بعد چراغ خاموش شد و ملافه‌ها نرم وانگیزنده و

رخنخواب راحت بود، و احساس می‌کردیم که به‌خانه برگشته‌ایم، و دیگر

خود را تنها احساس نمی‌کردیم. و شب هر يك بیدار می‌شدیم آن دیگر را در

پهلوی خود می‌یافتیم، و می‌دیدیم که جایی نرفته، و همه چیزهای دیگر غیر

واقعی می‌نمود. وقتی که خسته می‌شدیم می‌خواستیم بیدار می‌شدیم،

آن یکی نیز بیدار می‌شد و تنها نمی‌ماندیم. مرد غالباً دلش می‌خواهد که تنها

باشد و زن هم دلش می‌خواهد تنها باشد و اگر همدیگر را دوست بدانند در

این موضوع به همدیگر حسادت می‌کنند، ولی من به‌راستی می‌توانم بگویم

که هرگز چنین احساسی نکردیم. وقتی که با هم بودیم می‌توانستیم احساس

تنهایی بکنیم. تنهایی در برابر دیگران. فقط يك بار برای من

این‌طور پیش آمده است. من با بسیاری از زنان، احساس تنهایی کرده‌ام.

و این طریقی است که آدم می‌تواند بیش از هروقت خود را غریب و تنها احساس کند. اما وقتی ما با هم بودیم هرگز تنها و غریب نبودیم و هرگز نمی‌ترسیدیم. من می‌دانم که شب مثل روز نیست: می‌دانم که همه چیز فرق می‌کند، موضوعهای شب را نمی‌توان در روز توجه کرد، برای اینکه دیگر وجود ندارند، و شب ممکن است برای مردمان تنها، همین که تنهایشان آغاز شد، وحشتناک باشد. اما با کساترین که بودم شب تقریباً فرقی نداشت، جز اینکه بهتر بود. اگر مردم این قلد شجاعت به این دنیا عرضه کنند، دنیا آنها را از پا درمی‌آورد؛ آنها را می‌کشد، پس مسلماً از بین می‌روند. دنیا همه را از پا درمی‌آورد، ولی پس از آن خیلیها هنوز قدرت دارند اما کسانی که از پا در نیابند کشته می‌شوند. دنیا مردم بسیار خوب و بسیار نجیب و بسیار شجاع را به یکسان می‌کشد. اگر از این مردمان نباشی یقین بدان که تو را هم خواهد کشت، چیزی که هست چندان شتابی نخواهد داشت.

به یاد دارم که صبح بیدار شدم و کاترین خوابیده بود و نور آفتاب از پنجره به درون می‌تابید و باران بند آمده بود و من از تختخواب پایین آمدم و از روی کف اتاق گذشتم و به سوی پنجره رفتم. باغچه‌ها در پایین دیده می‌شدند، اکنون برهنه بودند و به طرز زیبایی مرتب می‌نمودند: راه‌های سنگ ریزه‌ای، درختها، دیوار سنگی کنار دریاچه، و دریاچه زیر نور آفتاب بود و در پشت آن کوه‌ها دیده می‌شدند. کنار پنجره ایستادم و به بیرون نگاه کردم و هنگامی که برگشتم دیدم کاترین بیدار است و به من نگاه می‌کند.

گفت: «چطوری عزیزم؟ چه روز ماهیه.»

«حالت چطوره؟»

«حالم خیلی خوبه. چه شب ماهی گذروندیم.»

«صبحانه می‌خوای؟»

صبحانه می‌خواست. من هم می‌خواستم، و صبحانه‌ها توی رختخواب

خوردیم. نور آفتاب پاییزی از پنجره بیرون می‌آمد و سینی صبحانه روی پای من بود.

«روزنامه نمی‌خوای؟ تو بیمارستان همیشه روزنامه می‌خوانی.»

گفتم: «نه، دیگه روزنامه نمی‌خوام.»

«یعنی اینقد بد بود که حتی نمی‌خوای چیزی در بارش بخونی؟»

«من نمی‌خوام چیزی در بارش بخونم.»

«کاشکی منم با تو بودم تا حالا منم همه چیز و می‌دونستم.»

«اگه حسابشو تو کلمه مرتب کردم. اون وقت خودم برات تعریف

می‌کنم.»

«راسی اگه تورو بالباس شخصی ببینم، توقیف نمی‌کنن؟»

«احتمال داره تیربارونم کنن.»

«پس ما اینجا نمی‌مونیم. از این کشور خارج می‌شیم.»

«منم یک همچو فکری کرده بودم.»

«میریم بیرون. عزیزم تو نباید ببخودی خودتو به خطر بندازی. بگو

ببینم چطوری از مستر به میلان اومدی؟»

«با قطار اومدم. اون موقع اونفورم تم بود.»

«اون موقع وضعیت خطرناک نبود؟»

«نه چندان. یک فرمان حرکت از سابق داشتم. درمستر تاریخش رو

درس کردم.»

«عزیزم اینا هر لحظه ممکنه بیان توقیف کنن. من نمی‌خوام. این کار

احمقانه‌س. اگه تورو گرفتن. اون وقت کجا میریم؟»

«بذار راجع به این موضوع فکر نکنیم. من از فکر کسردن راجع به

این موضوع خسته شده‌م.»

«اگه اومدن تورو بگیرن چه کار می‌کنی؟»

«با تیر می زنمشون.»

«حالا بین چه قدر حماقت می کنی. سن نمیدارم تا وقتی که از اینجا

بریم از این هتل خارج بشی.»

«حالا کجا می خواهیم بریم؟»

«عزیزم خواهش می کنم این جووری نباش. هر جا تو بگسی میریم. اما

خواهش می کنم همین حالا به جایی پیدا کن بریم.»

«سویس اونور دریاچه س، می تو نیم بریم اون جا.»

«خیلی هم عالی می شه.»

بیرون داشت ابر جمع می شد و دریاچه تیرگی می گرفت.

گفتم: «کاشکی مجبور نبودیم همیشه مثل جنایتکارا زندگی کنیم.»

«عزیزم، این جووری نباش. تو که مدت زیادی نیست که مثل

جنایتکارا زندگی می کنی، تازه، ما هرگز مثل جنایتکارا زندگی نخواهیم کرد.

ما زندگی خوبی خواهیم داشت.»

«من خودم را مثل به جنایتکار احساس می کنم. من از ارتش فرار

کردهم.»

«عزیزم خواهش می کنم گوش به حرف بده. اینکه فرار از ارتش نیست.

فقط از ارتش ایثالیاست.»

من خندیدم: «تو دختر خوبی هستی. بیا برگردیم به رختخواب. من تو

رختخواب کیف می کنم.»

کمی بعد کاترین گفت: «حالا که دیگه خودتو مثل يك جنایتکار

احساس نمی کنی، آره؟»

گفتم: «نه، وقتی که با تو هم نه.»

گفت: «تو چه بچه دیوونه ای هستی. ولی من مواظب تو همم. عزیزم،

عالی نیس که من صبح ها کسل نمی شم؟»

«معرکه س.»

«تو نمی دونی چه زن خوبی داری. اما اشکال نداره. من به حای برات

پیدا می کنم که نتونن بگیرنت، بعدش کیف می کنیم.»

«پس بیا همین حالا بریم اونجا.»

«میریم عزیزم. من هروقت به هر جایی که بخوای میام.»

«بیا راجع به هیچ چیزی فکر نکنیم.»

«باشه.»

گفت: «کنت گرفی سراغ شمارا می گرفت.»  
«کی؟»

«کنت گرفی. یادتون هس، همون پیرمردی که دفعه پیش که اینجا بودین اونم بودش.»

«حالا اینجاس.»

«بله، خودش و برادرزاده اش اینجا هسن. من بش گفتم شما اینجا هسین. می خواین باش بیلارد بازی کنین؟»

«حالا کجاس؟»

«داره قدم میزنه.»

«حالش چطوره؟»

«جوونتر از همیشه. دیشب قبل از شام سه تا شامپانی کوکتیل خورد.»  
«بازی بیلاردش چطوره؟»

«خوب. از من برد. وقتی بش گفتم شما اینجا هسین، خیلی خوشحال شد. اینجا کسی نیس باش بازی کنه.»

کنت گرفی نود و چهار سال داشت. از معاصران مترنسخ بود و پیرمردی بود بامو و سیل سفید و اطوار زیبا، دراتریش وایتالیا هر دو درسیاست کار کرده بود و جشنهای تولدش از وقایع بسیار مهم میلان بود. همین طسور زنده مانده بود تا صدسالش بشود و نرم و روان بیلارد بازی می کرد که با تردی و شکنندگی نود و چهار ساله اش جور در نمی آمد. من بک بار هنگامی که بی موسم به استرزا رفته بودم او را دیده بودم و هنگامی که بیلارد بازی می کردیم شامپانی می نوشیدیم. به نظر من این رسم خیلی عالی بود، و او پانزده امتیاز از صد بهمن آوانس داد و از من برد.

«پس چرا بهمن نگفتی اینجاس؟»

«یادم رفت؟»

## فصل سی و پنجم

کترین از کنار دریاچه به سوی آن هتل کوچک رفت که فرگسون را ببیند و من توی بار نشستم و روزنامه خواندم. صدلیهای چرمی راحتی توی بار بود و من روی یکی از آنها نشستم و به خواندن پرداختم تا اینکه پیشخدمت بار به درون آمد. ارتش در تالیامنتو مقاومت نکرده بود. داشتند به سوی پیاهو سرازیر می شدند. من پیاهو را به یاد داشتم. خط آهن در نزدیکی سان دونا از آنجا می گذشت و به جبهه می رفت. رودخانه در آنجا گود و آهسته و کملا تنگ بود. در آن پایین مردابها و نهرها پشه مالاریا فراوان بود. چند ویلای زیبا هم بود. یک بار، پیش از جنگ، هنگامی که به کورتینادا امپوزومی رفتیم، در آن تپهها چند ساعت از کنار آن راه رفته بودم. از آن بالا مانند نهروهای شکار ماهی قزل آلا به نظر می رسد که نرم جاری بود و گسترشهای کم عمق داشت و زیر سایه صخره ها، استخرهایی تشکیل داده بود. در کادوره، جاده از آن جدا می شد.

من نمی دانستم که نیروهای نظامی که در آن بالا بودند، چگونه می توانستند پایین بیایند. پیشخدمت بار آمد تو.

«دیگه کی اینجاس؟»

«کسی نیس که شما بشناسین. روی هم رفته شش نفر اینجا هسن.»

«تو حالا چه کار می کنی؟»

«هیج.»

«بیا بریم ماهیگیری.»

«من برای یک ساعت می تونم بیام.»

«بیا. ریسمون ماهیگیری رم بیا.»

پیشخدمت بار یک کت پوشید و بیرون رفتیم. پایین رفتیم و یک قایق گرفتیم و من پارو زدم و پیشخدمت در عقب قایق نشست و ریسمان را که یک طعمه و یک وزنه سنگین به سرش داشت به آب انداخت که ماهی قزل آلا صید کند. ما از کنار ساحل پارو زدیم و پیشخدمت ریسمان را در دست داشت و گاهی آن را به طرف جلو تکان می داد. از توی دریاچه، شهر استرزا خیلی متروک می نمود. ردیفهای طولیل درختهای برهنه، و هتلهای بزرگ و ویلاهای بسته پیدا بود. من از کنار ایزولا بلا پارو کشیدم و رفتم به نزدیک دیوار که آب ناگهان عمیق می شد، و دیوار سنگی را می دیدم که کج در آب فرو رفته بود و بعد، بالای آب، کنار جزیره ماهیگیران کشیده شده بود. خورشید زیر یک تکه ابر رفته بود و آب تیره و صاف و بسیار سرد بود. چیزی به تور ما نخورد، گرچه روی آب دایره هایی از جهش ماهیها دیدیم.

من رو به روی جزیره ماهیگیری، آنجا که قایقها را از آب بیرون کشیده بودند و عده ای داشتند تورهای ماهیگیران را رفو می کردند، پارو کشیدم.

«یک گیلایس بخوریم؟»

«بخوریم.»

من قایق را نزدیک ستون سنگی آوردم و پیشخدمت ریسمان را از آب

بیرون کشید. آنرا در کف قایق حلقه کرد و قلاب را به لبه قایق بند کرد. من بیرون آمدم و قایق را ستم. به یک کافه کوچک رفتیم و سر یک میز چوبی برهنه نشستیم و ورموت خواستیم.

«از پارو کشیدن خسته شدین؟»

«نه.»

گفت: «برگشتن من پارو می کشم.»

«من دوست دارم پارو بکشم.»

«ممکنه آگه شما سر ریسمون رو بگیرین بختمون بگه.»

«خیلی خوب.»

«تعریف کنین بینم اوضاع جنگ از چه قراره؟»

«گندیده.»

«من اجبار ندارم به جنگ برم. من دیگه پیرم. مثل کنت گرفی.»

«ممکنه با این حال بیرنت.»

«سال دیگه هم دوره های منو زیر پرچم صدامی کنن. ولسی من

نمبرم.»

«پس چه کار می کنی؟»

«از کشور خارج میشم جنگ نمیرم. من یه دفعه در جنگ حبشه شرکت

داشتم. شما چرا میرین؟»

«نمی دونم. خنر شدم.»

«یه ورموت دیگه می خوریم؟»

«اشکالی نداره.»

برگشته، پیشخدمت پارو کشید. رو به بالای دریاچه، پشت استرزا،

رفتیم و بعد از نزدیک ساحل برگشتیم و من ریسمان ماهی گیری را در دست

داشتم و همچنان که به آبهای تیره پاییزی و ساحل متروک می نگریستم

نکانهای صیفت ریسمان را، هنگامی که قلاب تاب می خورد، در دستم احساس می کردم. پیشخدمت با ضربهای کشیده پارو می زد و هنگامی که قایق به جلو رانده می شد ریسمان تکان می خورد. يك بار صید به قلاب خورد. ریسمان کشیده شد و ناگهان عقب زد و من آن را کشیدم و سنگینی جاندار ماهی را احساس کردم و بعد ریسمان دوباره تکان خورد. صید در- رفته بود.

«بزرگ بود؟»

«آره، خوب بزرگ بود.»

«به دفعه من خودم تنها داشتم صید می کردم، سر نخرو با دندونم گرفته بودم که یه ماهی به قلاب خورد، نزدیک بود دهنم پاك از جا کنده بشه.»

گفتم: «بهترین راهش اینه که آدم سر نخرو به پاش بینده.»

«آره، اون وقت آدم حواسش به ماهی هس در ضمن دندوناشم از

دست نمیده.»

من دستم را در آب فرو بردم. خیلی سرد بود. اکنون تقریباً به روی هتل رسیده بودیم. پیشخدمت گفت: «من دیگه باید برم هتل که برای ساعت یازده، وقت کوکتیل، اونجا باشم.»

«خیلی خوب.»

ریسمان را بیرون کشیدم و آن را دور چوبی که دوسرش شکاف داشت پیچیدم. پیشخدمت قایق را پای دیوار سنگی آورد و آن را با زنجیر قفل کرد.

گفت: «هر وقت قایق رو بخواین کلیدرو بتون میدم.»

«متشکر.»

سر بالا به سوی هتل رفتیم و وارد بار شدیم. من در صبح به آن زودی

نمی خواستم دوباره مشروب بنوشم، این بود که به اتاق خودمان رفتم. دختر پیشخدمت تازه مرتب کردن اتاق را تمام کرده بود و کاترین هنوز برنگشته بود. من روی تخت خواب دراز کشیدم و کوشیدم که فکر نکنم.

وقتی که کاترین برگشت، باز نگرانی من برطرف شد. گفتم: «فرگسون در طبقه پایین است، ناهار را با ما می خورد.»

کاترین گفت: «برات اشکالی نداره؟»

گفتم. «نه.»

«چیه عزیزم؟»

«نمی دونم.»

«من می دونم. تو کاری نداری بکنی. تنها چیزی که داری منم، منم»

میرم بیرون.»

«درسته.»

«متأسفم عزیزم. می دونم خیلی مشکله آدم یکهو بیینه هیچ کاری

نداره بکنه.»

گفتم: «زندگی من همیشه از همه لحاظ بی رنگ و رونق بوده، حالاهم اگه تو بامن نبودی من هیچ چیز تو این دنیا نداشتم.»

«ولی من باتو خواهم بود. من فقط دو ساعت بیرون بودم. تو کاری

نداری بکنی؟»

«من با پیشخدمته رفتم ماهیگیری.»

«کیف کردی؟»

«آره.»

«وقتی من اینجا نیسم، درباره من فکر نکن.»

«وقتی تو جبهه بودم همین کار رو می کردم. اما ازجا بالاخره یه

کارهایی بود که انجام بدم.»



کاترین شوخی کرد: «اوتللو باهمة کارهایش گذشت.»  
گفتم: «اوتللو کااکی سیاه بود. از این گذشته، من حسود نیستم، چیزی که هس من اونقدر تورو دوس دارم که دیگه هیچ چیز دیگه وجود ندارد.»

«حالا پسر خوبی میشی، با فرگسون خوش رفتاری می کنی؟»  
«من همیشه با فرگسون خوش رفتاری می کنم. مگر اینکه به من بد بگه.»

«باش خوش رفتاری کن. فکر شو بکن ماچه چیزهایی داریم، اون هیچی ندارد.»

«من فکر نمی کنم از اون چیزایی که ما داریم اونم بخواد.»

«تو اینقدر که بچه عاقلی هسی، زیاد سرت نمیشه.»

«من باش خوش رفتاری می کنم.»

«می دونم می کنی. تو چقدر شیرینی.»

«بعد از ناهار که نمی مونه، آره؟»

«نه. من دکش می کنم.»

«بعد برمی گردیم اینجا؟»

«البته. خیال می کنی من دیگه چکار می خوام بکنم؟»

رفتم پایین که با فرگسون ناهار بخوریم. شکوه هتل و تجملات سالن غذاخوری، اورا خیلی گرفته بود. ناهار خوبی با دو بطری کسپری سفید خوردیم. کنت گرفی به سالن غذاخوری آمد و به ما تعظیم کرد. برادرزاده اش که کمی به ما در بزرگ من شباقت داشت همراه او بود. من درباره او برای کاترین و فرگسون تعریف کردم و برای فرگسون شنیدنی بود.

هتل خیلی بزرگ و فراخ و خالی بود؛ ولی غذا خوب بود، و شراب خیلی مطبوع بود و دست آخر شراب همه ما را شنگول کرد. کاترین دیگر

نمی خواست شنگول تر بشود. خیلی خوش بود. فرگسون کاملاً سردماغ آمد. خود منم خیلی شنگول شدم. پس از ناهار فرگسون به هتل خودش برگشت. گفتم که می رود پس از ناهار مدتی دراز بکشد. طرفهای آخر بعد از ظهر، یک نفر در اتاق ما را کوید.  
«کیه؟»

«کنت گرفی می خواسن بدونن شما با ایشون بیلبارد بازی می کنین؟»  
من به ساعت نگاه کردم: آنرا از دستم باز کرده بودم و زیر بالش گذاشته بودم.

کاترین آهسته گفت: «عزیزم، باید بری؟»

«فکر می کنم بهتره برم.» ساعت می گفت یک ربع از چهار گذشته است. به صدای بلند گفتم: «به کنت بگو ساعت پنج من تو سالن بیلبارد هم.»

یک ربع به پنج مانده، کاترین را برای خدا حافظی بوسیدم و به حمام رفتم که لباس بپوشم. هنگامی که کراواتم را گره می زدم و در آینه نگاه می کردم بالباس سوبل به نظر خودم ناشناس می نمودم. می بایست به یادم باشد که چند پیراهن و چند جفت جوراب دیگر بخرم.

کاترین پرسید: «خیلی دیر می کنی؟» در رختخواب خیلی خوشگل می نمودم. «ممکنه برس رو بهمن بدی؟»

هنگامی که موهایش را برس می زد یک طرف اورا تماشا کردم، سرش را طوری نگاه داشته بود که تمام موهایش به یک طرف ریخته بود. بیرون تاریک بود و چراغ بالای تختخواب روی موها و گردن و شانهای کاترین می تابید.

به سوی او رفتم و او را بوسیدم و آن دستش را که برس را نگاه داشته بود گرفتم و سرش به عقب افتاد و در بالش فرو رفت. گردن و شانهای او را بوسیدم.

از بسکه او را دوست می‌داشتم، دلم ضعف می‌رفت.

«من نمی‌خوام برم.»

«منم نمی‌خوام بری.»

«پس نمیرم.»

«چرا، برو. همش بهمدت کوتاهی میری، بعد برمی‌گردی.»

«شامرو همین‌جا بالا می‌خوریم.»

«تندی برو و برگرد.»

کنت گرفی را در سالن بیلارد دیدم. داشت تمرین می‌کرد. زیر نوری که روی میز بیلارد می‌تابید خیلی خشکیه می‌نمود. روی يك گل‌میز، کمی آن‌طرفتر از چراغ، يك سطل قره‌ای گذاشته بود که گردن و چوب‌پنبه بطری شامپانی از آن میان یخ بیرون زده بود. هنگامی که من به‌سوی میز رفتم کنت گرفی قدش را راست کرد و به سوی من آمد. دستش را دراز کرد: «چقدر خوشوقتم که شما اینجا هستید. بسیار لطف کردید که آمدید با من بازی کنید.»

«شما بسیار لطف فرمودین که از من دعوت کردین.»

«حالتون کاملا خوبه؟ به‌من گفتند که شما در ایزنرو زخمی شده‌ید؛

امیدوارم حالا دوباره خوب شده باشید.»

«حال من خیلی خوبه. شما در این مدت حالتون خوب بود؟»

«بله، من همیشه سالم خوبه. ولی دارم پیر میشم، حالا دیگه دارم آثار

وعلایم پیری را درخودم می‌بینم.»

«من که باور نمی‌کنم.»

«چرا. می‌خواهید یکی به‌شما نشان بدم. ایتالیایی حرف زدن برام

آسان‌تره. البته خودم رو دیسیبلنه می‌کنم. ولی وقتی که خسته هستم، می‌بینم ایتالیایی حرف زدن براریم خیلی آسان‌تره. اینه که میدونم که دارم پیر

میشم.»

«حالا میتونیم ایتالیایی حرف بزنینم، من هم کمی خسته‌م.»

«اوه ولی وقتی که شما خسته باشید انگلیسی حرف زدن براتون

آسان‌تره.»

«امریکایی حرف زدن.»

«بله. امریکائی حرف زدن. خوششان میاد امریکایی حرف بزنیند؟ زبان

بسیار شیرینی‌ست.»

«من کمتر امریکایی می‌بینم.»

«باید دلتون تنگ شده باشه. آدم برای مردم وطنش، به‌خصوص برای

زنهای وطنش، دلش تنگ میشه. من این را تجربه کرده‌ام. می‌خواهد بازی

کنیم؟ یاخسته هستید؟»

«واقعاً خسته نیستم. به‌شوخی گفتم. چقد آوانس به‌من میدین؟»

«در این مدت خیلی بازی کرده‌ید؟»

«هیچ اصلاً.»

«شما خیلی خوب بازی می‌کنید. ده پوان در صد؟»

«هندوانه زیر بغل من میذارین.»

«پانزده؟»

«بسیار خوب، ولی شما از من می‌برین.»

«می‌خواهد سر به‌چیزی بزنینم؟ شما همیشه می‌خواستید سر يك چیزی

بازی کنیم.»

«بله، فکر می‌کنم بهتره.»

«بسیار خوب. من به‌شما هژده پوان آوانس میدم و سر هر پوانی يك

فرانك بازی می‌کنیم.»

يك دست بسیار قشنگ بیلارد بازی کرد و در پوان پنجاهم، من با

آوانسی که گرفته بودم فقط چهارتا جلو بودم. کنت گرفی دکمه ای را روی دیوار فشار داد که پیشخدمت را خبر کند.

گفت: «لطفاً بطری را بازکن.» بعد روبه من کرد: «کمی خستگی رفع می کنیم.» شراب به سردی یخ و بسیار تند و خوب بود.  
«ممکنه ایتالایی حرف بزیم؟ برای شما اشکالی نداره؟ این موضوع حالا نقطه ضعف بزرگ من شده.»

بازی را ادامه دادیم. در فاصله ضربه ها شراب می نوشیدیم و ایتالیایی حرف می زدیم، اما کم حرف می زدیم و متوجه بازی بودیم. کنت گرفی صدمین پوان خود را به دست آورد، و من با آوانس تازه نود و چهار بودم. او لبخند زد و دستی به شانه من نواخت.

«حالا این بطری دیگر رو می خوریم و شما از جنگ برای من تعریف می کنید.» منتظر شد که من بنشینم.

گفتم: «از هر موضوع دیگه میخوان این بفرمایین.»

«نمی خواهید راجع به جنگ حرف بزید؟ بسیار خوب، چه خوانده اید؟»

گفتم: «هیچ. مناسبانه ذوق من خیلی خموده.»

«نه. ولی می بایست بخوانید.»

«در زمان جنگ چه چیزهایی نوشته شده؟»

«آتش، به قلم یک نفر فرانسوی به نام باربوس و همچنین کتاب «مستر»

بریتلینگ تا آخرش را خوانده.»<sup>۱</sup>

«نخیر نخوانده.»

«چی؟»

«تا آخرش را نخوانده. این کتابهارو در بیمارستان داشتیم.»

«پس چیزهایی خوانده اید؟»

1. Mr. Britling Sees Through It.

«بله. ولی چیز خوبی نخوندهم.»

«به نظر من کتاب «مستر بریتلینگ» تحقیق خیلی خوبی در روحیات

مردم طبقات متوسط انگلیس است.»

«من در باره روح چیزی بلد نیسم.»

«طلقاً. هیچ کدام از ما چیزی درباره روح نمی دانیم. شما مؤمن به

خدا هستید؟»

«شها بله.» کنت گرفی لبخند زد و گیلان را با انگشتهایش چرخاند.

گفت: «من منتظر بودم همین طور که با بن می گذارم ایمانم بیشتر

بشود، ولی مثل اینکه نشده. بسی جای تأسف است.»

پرسیدم: «شما میل دارید بعد از مرگ هم زنده باشین؟» و بلا فاصله

ازادای کلمه مرگ، حماقتی در خودم احساس کردم. ولی او به این کلمه اهمیتی نداد.

«بسته به کیفیت زندگیست. این زندگی خیلی شیرینست. من میل دارم

عمر ابدی نصیبم بشود.» لبخند زد: «و تقریباً نصیبم شده!»

در میان صندوقهای چرمی گود نشسته بودیم، شامپانی نوی سطل یخ و

گیلاسهایمان روی میز میان ما بود.

«اگر شما آنقدر عمر کنید که به سن و سال من برسید، بسیاری از چیزها

را عجیب خواهید دید.»

«شما هرگز پیر به نظر نمی رسین.»

«این جسم است که پیر شده. گاهی من می ترسم که انگشتم مثل یک قلم

گج بشکند. و اما روح، نه پیرتر شده است و نه چندان عاقلتر.»

«شما عاقل حسین.»

«نخیر. اشتباه بزرگ در همینست - در عقل پیران. پیران عاقل

نمی شوند، محتاط می شوند.»

«شاید همین عقل باشه.»

«عقل چیز بسیار بی‌مزه است. برای شما چه چیزی بیش از هر چیز ارزش دارد؟»

«کسی که دوستش دارم.»

«منهم همین‌طور. این عقل نیست. شما برای زندگی ارزش قائلید؟»  
«بله.»

«منهم. چون که این تمام دارایی منست - به علاوه جشنهای روز تولدم.» خندید: «شما احتمال دارد از من عاقلتر باشید. چون که جشن روز تولد نمی‌گیرید.»

«هر دو شراب نوشیدیم.»

«من پرسیدم: «واقعاً نظر شما راجع به جنگ چیه؟»

«نظرم اینست که احتمالاً نهست.»

«کی جنگ‌رو می‌بره.»

«ایتا لیا.»

«چرا؟»

«اینها ملت جوانتری هستند.»

«ملل جوانتر همیشه جنگ‌هارو می‌برن؟»

«تا مدتی شایسته بودن هستند.»

«بعد چی میشه؟»

«بعد می‌شوند ملل پیرتر.»

«شما که میگفتین عاقل نیسین.»

«پس جان، این عقل نیست؛ این‌را می‌گویند سینی سیزم.»

«به نظر من که خیلی عاقلانه‌س.»

«اتفاقاً این‌طور نیست. من می‌توانم از آن طرف هم مثالهایی برای شما نقل کنم. ولی بد هم نیست. شامپانی‌را تمام کرده‌یم؟»

«کم‌وبیش.»

«چطورست بازهم کمی بخوریم؟ بعدش من باید لباس بپوشم.»

«شاید بهتر باشه فعلاً نخوریم.»

«یقین دارید که دیگر نمی‌خواید؟»

«بله.»

از جا برخاست.

«امیدوارم که شما خیلی خوشبخت و خیلی سعادتمند و خیلی سالم باشید.»

«متشکرم. و امیدوارم که عمر ابدی نصیب شما بشه.»

«متشکرم. نصیب من شده. و اگر يك وقتي شما مؤمن شدید و من مرده

بودم، برای آموزش من دعا کنید. من از چند تا از دوستانم خواهش کرده‌ام

ایسن کار را بکنند. من منتظر بودم که خودم مؤمن بشوم، ولی هنوز خبری

نشده.» به نظر رسید که لبخند اندوختگی زد، ولی نتوانستم تشخیص بدهم.

چنان پیر بود و چهره‌اش چروکیده بود که لبخند آن قدر خط در چهره‌اش

می‌انداخت که کیفیتش در آن گم می‌شد.

گفتم: «من ممکن است خیلی مؤمن بشم. به هر حال، برای شما دعاخواهم

کرد.»

«من همیشه منتظر بودم که مؤمن بشوم. همه قوم و خویشهای من در

موقع مرگ بسیار مؤمن بودند. ولی مثل اینکه در مورد من خبری نشده.»

«هنوز خیلی زوده.»

«شاید هم خیلی دیره. شاید آن قدر عمر کرده‌ام که احساسات مذهبی

از سرم گذشته.»

«احساسات مذهبی من که فقط شبها به سراغم میان.»

«پس شما هم عاشق حسین. فراموش نکنید عشق يك احساس مذهبی ست.»

«شما این‌طور عقیده دارین؟»

«البته.» گامی به سوی میز برداشت. «شما خیلی لطف کردید که با من

بازی کردید.»

«برای من خوشوقتی بزرگی بود.»

با هم بالا خواهیم رفت .

## فصل سی و ششم

آن شب توفان آمد و من بیدار شدم و صدای باران را شنیدم که به شیشه-  
های پنجره شلاق می‌زد. باران از پنجره‌ای که باز بود، به درون اتاق می‌آمد.  
کسی در زده بود. من، خیلی آهسته، به طوری که کاترین را بیدار نکنم، به  
سوی در رفتم و آن را باز کردم. پیشخدمت آنجا ایستاده بود. بارانیش را  
پوشیده بود و کلاه خیسش را در دست داشت.

«سرکار ممکنه چند کلمه باشما صحبت کنم؟»

«موضوع چیه؟»

«موضوع خیلی مهمیه.»

به اطراف نگاه کردم. اتاق تاریک بود. آبی را که از پنجره آمده بود،  
روی کف اتاق دیدم. گفتم: «بیا تو.» دستش را گرفتم و او را به حمام بردم؛  
در را چفت کردم و چراغ را روشن کردم. روی لبه وان حمام نشستم.

«موضوع چیه، امیلیو؟ وضع بدی برات پیش اومده؟»

«نه. برای شما پیش اومده.»

«چیه؟»

«میخوان صبح شمارو دستگیر کنن.»

«خوب؟»

«من اومدم بهشما بگم. من رفته بودم بیرون، توی شهر، توی یسک کافه شنیدم که راجع بهشما صحبت می کردن.»  
«صحیح.»

همانجا ایستاد، کشش خیس بود، کلاهش را در دست داشت و چیزی نگفت.

«برای چی میخوان منو دستگیر کنن؟»

«برای به موضوعی که خلاصه مربوط به جنگه.»

«میدونی چیه؟»

«نه. ولی میدونم که اونا اطلاع دارن که شما قبلا به عنوان يك افسر اینجا بودین، حالا از لباس در اومدین. بعد از این عقب نشینی، دیگه همرو میگیرن.»

من دقیقه‌ای اندیشیدم.

«چه وقت میان منو دستگیر کنن.»

«صبح. وگنشو نمی دونم.»

«حالا میگی چکار کنیم؟»

کلاهش را توی دست شویی گذاشت. کلاهش خیلی خیس بود و تا آن موقع آب ازش می چکید.

«اگه از خودتون مطمئن هستین، دستگیر شدن چیزی نیس. ولی اصلا

بله آدم دستگیر بشه، مخصوصاً حالا.»

«من نمی خوام دستگیر بشم.»

«پس برین سوئیس.»

«چطوری؟»

«با قایق من.»

گفتم: «توفانه.»

«توفان تموم شده. مشکله، ولی طوری نمیشین.»

«چه وقت باید بریم؟»

«همین حالا. ممکنه صبح زود برای دستگیر کردن شما بیان.»

«چمدونامو چکار کنم؟»

«ببندیشون. نمانتون بگین لباس بپوشه. من به چمدونامیرسم.»

«تو کجا میری؟»

«من همین جا میمونم. نمی خوام بیرون توی سالن کسی منو ببینه.»

من در را باز کردم، بستم، و به اتاق خواب رفتم. کاترین بیدار بود.

«چیه عزیزم؟»

گفتم: «چیزی نیس، کت. دلت می خواد همین حالا لباس بپوشی بسا

يك قایق بریم سوئیس؟»

«تو دلت میخواد؟»

گفتم: «نه. من دلم میخواد برگردم تو رختخواب.»

«موضوع چیه؟»

«این پیشخدمت بسار میگه میخوان صبح منو دستگیر کنن.»

«مگه پیشخدمته دیوونه‌س؟»

«نه.»

«پس تورو خلا زود باش عزیزم، لباساتو بپوش راه بیفتیم.»

کاترین روی لبه تخت خواب نشست. هنوز خواب آلود بود. «پیشخدمت تو

حمومه؟»

«آره.»

«پس من خردمو نمی شورم. عزیزم خواهش می کنم روتو اونور کن

من به دقیقه لباسامو می پوشم.»

هنگامی که پیراهن خوابش را کند، پشت سفید او را دیدم، و بعد روی او را برگرداندم، چون که از من خواست این کار را بکنم. شکمش داشت کم کم بالا می آمد و نمی خواست که او را ببینم. من در حالی که صدای باران را روی پنجره ها می شنیدم، لباس پوشیدم، چیزهای زیادی نداشتم که توی چمدانم بگذارم.

«کت، اگه جا لازم داری چمدون من خیلی جا داره.»

گفت: «من تقریباً بازمو بسته ام، عزیزم. من خیلی کسودنم، ولی این پیشخدمته چرا تو محوم مونده.»

«منتظره که چمدونامونو بش بدیم، برامون بیاره پایین.»

«خیلی محبت میکنه.»

گفتم: «دوست قدیمی منه. به دفعه نزدیک بود براش توتون پپ بفرسم.»

من از پنجره ای که باز بود، به شب تاریک نگاه کردم. دریاچه را ندیدم فقط تاریکی و باران بود، ولی باد آرامتر شده بود.

کاترین گفت: «عزیزم من حاضرم.»

«خیلی خوب.» به سوی در حمام رفتم. گفتم: «امیلو، اینا چمدونا.»

پیشخدمت دو تا چمدان را گرفت.

کاترین گفت: «شما خیلی لطف دارین که بهما کمک میکنین.»

پیشخدمت گفت: «چیزی نیس خانم. من خوشوقتم به شما کمک

کنم که خودم هم تودردسرنیستم.» به من گفت: «گوش کنین، من اینارو از راه

پلکان پیشخدمتا میرم توقایق. شما همین طوری، مثل اینکه میخواین برین

گرددش، بیاین بیرون.»

کاترین گفت: «چه شب خوبی به برای قدم زدن.»

«بله، به قدر کافی بادو بارون داره.»

کاترین گفت: «خوبه که من چتردارم.»

از توی سالن و روی پلکانی که باقالی پهن و کلفت پوشیده شده بود رفتم. پایین پلکان دربان پشت میزش کنار در نشسته بود.

از دیدن ما شگفت زده به نظر می رسید.

گفت: «قربان بیرون که تشریف نمی برید؟»

گفتم: «چرا. میریم توفان رو روی دریاچه تماشا کنیم.»

«قربان چتر ندارین.»

گفتم: «نه. این بارانی آب پس نمیده.»

نگاه شك آلودی به بارانی انداخت. گفت: «قربان من يك چتر براتون

میارم.» رفت و بایك چتر بزرگ برگشت.

گفت: «قربان يك کمی بزرگه.» من يك اسکناس ده لیری به او دادم.

گفت: «خیلی متشکرم.» در را باز نگاهداشت و ما رفتم بیرون، زیر

باران، او به کاترین لبخند زد.

گفت: «قربان با خانم توی این توفان بیرون نمونین، خیس میشین.»

او نایب دربان بود و انگلیسیش را کلمه از کلمه از ایتالیایی ترجمه می کرد.

گفتم: «بر می گردیم.» زیرا آن چتر غول آسا، از توی جاده رفتم و از

باغچه های تاریک و خیس گذشتیم و به راه رسیدیم و از آن سوی راه، در جاده

داربست دار کنار دریاچه راه افتادیم.

اکنون باد دور از ساحل می وزید. باد سرد و مرطوب ماه نوامبر بود و

من دانستم که در کوهستانها برف می بارد. همچنان رفتم و از قایقهایی که در

کنار اسکله زنجیر شده بود گذشتیم و به نقطه ای که قایق پیشخدمت می بایست

در آنجا باشد رسیدیم. آب روی صخره ها تیره بود. پیشخدمت از کنار

درختها پیش آمد.

تو خاك سويس نيسين. بايد از منت تامارا هم بگذرين.»  
 كاترين پرسيد: «تازه ساعت چنده؟»  
 گفتم: «تازه ساعت يازدهس.»  
 «اگه تمام مدت پارو بكشين، ساعت هفت صبح بايد اونجا باشين.»  
 «به اين دوره؟»  
 «سی و پنج كيلومتره.»  
 «چطوري بریم؟ توی اين بارون ما به قطب نما احتياج داريم.»  
 «نخير. اول به طرف ايزولابلا پارو بكشين، بعد از اون طرف ايزولاماده  
 همراه باد برين. باد شمارو به پالانزا ميبره. خودتون چراغارو می بينين. بعد  
 به طرف ساحل برين.»  
 «شاید مسير باد عوض بشه.»  
 گفتم: «نه. اين باد تاسه روز ديگه همين جور مياد. مستقيماً از مورترون  
 مياد. يه قوطی هم هس كه آبارو باش خالی كنين.»  
 «بذار يه چيزی بابت قيمت قايق همين حالا بت بدم.»  
 «نه. من بيشتر دلم ميخواه يه قماری بز نم. اگه در رفتين كه هر چي بتونين  
 بهم ميدين.»  
 «خيلي خوب.»  
 «من فكر نمی كنم غرق بشين.»  
 «بسيار خوب.»  
 «همراه باد رو به بالای درياچه برين.»  
 «خيلي خوب.» قدم توی قايق گذاشتم.  
 «پول برای هتل گذاشتين؟»  
 «آره. توی يك پاكِت، توی اتاق.»  
 «خيلي خوب. به خير و سلامت، سر كار.»

گفت: «چمدون تو قايقه.»  
 گفتم: «ميخوام پول قايقت رو بدم.»  
 «چقدر پول دارين؟»  
 «نه چندان زياد.»  
 «پس بعداً برام بفرستين. اشكالي نداره.»  
 «چقدر؟»  
 «هر چي بخواين.»  
 «بگو بينم چقدر؟»  
 «اگه از مهلكه در رفتين، پونصد فرانك برام بفرستين. اگه در رفتين  
 پولش براتون مهم نيس.»  
 «خيلي خوب.»  
 بسته ای به دستم داد: «اينهم چندتا ساندويچ. تمام موجودی بار همينه.  
 اينم يه شيشه كنيك و يك شيشه شراب.» من آنها را در كيف خودم گذاشتم.  
 «بذار پول اينارو بت بدم.»  
 «خيلي خوب، پنجاه لير بم بدين.»  
 پول را به او دادم. گفتم: «خوب كنيك، نميخواه بترسين به  
 خانم بدين. بهتره خانم سوارشن.» قايق را نگاهداشت. قايق روی صخره ها  
 بالا و پايين می رفت. به كاترين كمك كردم تا سوار شود. كاترين در عقب قايق  
 نشست و بارانش را دور خود پيچيد.  
 «ميدونين كجا برين؟»  
 «رو به بالای درياچه ديگه.»  
 «ميدونين چقدر راس؟»  
 «گذشته از لوينو ديگه.»  
 «گذشته از لوينو، كانرو، كانويو، تزانانو. تا به بريساگو نرسيدين



«خدا حافظ. ما خیلی از شما متشکریم.»

«اگه غرق بشین که دیگه تشکر نمیکنین.»

کاترین پرسید: «چی میگه؟»

«میگه خدا حافظ.»

کاترین گفت: «خدا حافظ. خیلی متشکریم.»

«حاضرین؟»

«آره.»

خم شد و مارا هل داد. من پاروها را در آب فرو بردم و بعد يك دستم را تکان دادم. پیشخدمت دستش را تکان داد. من چراغهای هتل را دیدم و به سوی دریاچه پارو کشیدم و آنقدر پارو کشیدم که چراغها ناپدید شد. يك دریای حسابی در پیش ما گسترده بود، ولی ما همراه باد می رفتیم.

## فصل سی و هفتم

در تاریکی پارو می کشیدم و قایق را در جهتی می داندم که باد رو به چهره ام باشد. باران بند آمده بود فقط گاهی به شکل رگبار می آمد. هوا تاریک و باد سرد بود. کاترین را روی پاشنه قایق می دیدم، ولی آب را که پرده های پارو در آن فرو می رفت نمی دیدم. پاروها دراز بود و چرم نداشت که از لغزیدن آنها جلوگیری کند. من می کشیدم، بلند می شدم، به جلو خم می شدم، آب را پیدا می کردم پارو را در آن فرو می بردم و تا آنجا که می توانستم سبک و راحت پارو می کشیدم. با پهنای پرها پارو نمی کشیدم، چون که باد همراه ما بود. می دانستم که دستهایم خام است و کوفته خواهد شد، و می خواستم تا آنجا که بتوانم دیرتر کوفته بشود. قایق سبک بود و راحت پارو می خورد. من آن را در آبهای تیسره می داندم. چیزی نمی دیدم و امیدوار بودم که به زودی رو به روی پالانزا برسیم.

پالانزا را ندیدیم، باد رو به بالای دریاچه می وزید و ما از نقطه ای گذشتیم که پالانزا را در تاریکی پنهان می سازد و هرگز چراغها را ندیدیم. سرانجام، چند تا چراغ در فاصله دور دست بالای دریاچه، در کنار ساحل

دیدیم. آنجا اینترا بود. ولی مدت‌ها هیچ چراغی ندیدیم و ساحلی هم ندیدیم و فقط در تاریکی محکم پارو کشیدیم و همراه موجها رفتیم. گاهی موج قایق را بلند می‌کرد و آب از زیر پارو در می‌رفت. خیلی دشوار بود، ولی من همچنان پارو می‌کشیدم، تا اینکه ناگهان خود را کنار صخره‌ای که از پهلوی ما بالا آمده بود یافتم.

موجها به صخره می‌خورد، بسالای آن یورش می‌برد و بعد فرو می‌ریخت. من پاروی راست را محکم کشیدم و پاروی دیگر را در آب نگاه داشتم و دوباره به دریاچه وارد شدیم. صخره ناپدید شد و ما رو به آن سوی دریاچه می‌رفتیم.

به کاترین گفتم: «از دریاچه گذشته‌یم.»

«مگر نه می‌بایس پالانزا را بینم؟»

«ازش گذشته‌یم.»

«چطوری عزیزم؟»

«خوبم.»

«منم میتونم مدتی پارو بکشم.»

«نه، من حالم خوبه.»

کاترین گفت: «فرگسون بیچاره. صبح میسادهش هتل می‌بینه که جا

تره و بچه نیست.»

گفتم: «من از این موضوع اونقدر نگران نیسم که از اینکه تاهواروشن

نشده و گارد گمرک مارو ندیدن وارد قسمت سویی دریاچه بشیم.»

«خیلی راه مونده؟»

«سی و چند کیلومتر دیگه داریم.»

تمام شب رو پارو کشیدم. سرانجام دستهایم آنقدر درد گرفت که دیگر

نمی‌توانستم پاروها را بگیرم. چندبار هم به سختی با ساحل تصادم کردیم. من

از نزدیکی ساحل می‌راندم. چون که می‌ترسیدم توی دریاچه گم بشویم و وقتان تلف شود. گاهی آنقدر به ساحل نزدیک می‌شدیم که ردیف درختها و جاده ساحلی و کوه را در پشت آنها می‌دیدیم. باران بند آمد و باد ابرها را برد، به طوری که مهتاب از میان آنها ظاهر شد و من رویم را که برمی‌گرداندم دماغه تیره و کشیده گاستاگنولا و دریاچه‌ای را که کلاه فرنگیهای سفید داشت و در پشت آنها مهتاب را روی کوههای بلند برفدار می‌دیدم. بعد ابرها دوباره روی ماه را پوشاندند و کوه و دریاچه ناپدید شد، ولی هوا از آنچه بود بسیار روشنتر بود و ما ساحل را می‌دیدیم. من آنرا خیلی واضح می‌دیدم و قایق را به دور ساحل راندم که اگر گارد گمرک در جاده پالانزا باشد ما را نبینند. هنگامی که ماه دوباره بیرون آمد و یلاهای سفید در ساحل روی بریدگی کوهها دیدیم و جاده سفیدی از لابه‌لای درختها پیدا بود. در تمام این مدت من پارو می‌کشیدم.

دریاچه وسیع شد و در آن سوی آن، در ساحل، دریای کوهها چند تا چراغ دیدیم که می‌بایست لوینو باشد. من در ساحل آن‌دست، میان کوهها، یک فضای شکاف مانند دیدم و فکر کردم که باید لوینو باشد. اگر بود، معلوم می‌شد که ما خوب پیش رفته‌ایم. پاروها را درون قایق گذاشتم و به صدلی قایق تکیه دادم. از پارو کشیدن خیلی خیلی خسته شده بودم. بازوها و شانه‌ها و پشتم درد می‌کرد و دستهایم ریش شده بود.

کاترین گفت: «من می‌تونم این چتر رو مثل بادبان جلو باد نگه دارم و

همراه باد بریم.»

«میتونی فرمون را نگه داری؟»

«فکر می‌کنم بتونم.»

«پس تو این پارو رو بگیر زیر بغلت پهلوی قایق به جای سکان

قایق نگه دار. من چتر رو می‌گیرم.» به عقب قایق رفتم و به او نشان دادم که

چگونه پارورانگه دارد. چتر بزرگی را که در بان به ماداده بود برداشتم و نشستم و آنرا باز کردم. چتر با صدا باز شد. آنرا از هر دو طرف نگاه داشتم. پاهایم را از هم باز کردم، دسته چتر روبه صدلی قایق بود. باد چتر را پر کرده بود و من همچنان که دو طرف چتر را هر چه محکمتر گرفته بودم، احساس کردم که قایق به جلو مکیده شد. چتر به سختی کشیده می شد. قایق تند حرکت می کرد.

کاترین گفت: «خیلی فشنگ میریم.» آنچه من می دیدم، فقط میله های چتر بود. چتر باد می کرد و کشیده می شد و من احساس می کردم که همراه آن رانده می شوم. پاهایم را جفت کردم و پشت آن نگاه داشتم، بعد ناگهان چتر خم شد؛ احساس کردم که یکی از میله ها به پیشانیم خورد، کوشیدم که طاق آنرا که داشت از باد خم می شد بگیرم و تمام چتر در هم چروکید و وارونه شد. قلاب دسته چتر را از صدلی در آوردم، چتر را درون قایق گذاشتم، و به سوی کاترین رفتم که پارو را بگیرم. کاترین داشت می خندید، دست مرا گرفت و همچنان خندید.

پارو را گرفتم: «موضوع چیه؟»

«این چتر رو که گرفته بودی. ریختن خیلی خنده دار بود.»

«بله، درسته.»

«عصبانی نشو عزیزم. خیلی خنده دار بود. وقتی که دو طرف چتر رو

گرفته بودی به پهنی ده متر شده بودی اما شکلت خیلی مهربون بود...»  
از خنده گلوش گرفت.

«من پارو می زنم.»

«يك کمی خستگی درکن، مشروب بخور. امشب شب معرکه ایست.»

خیلی راه اوامده ایم.»

«من باید قایق رو میون این موجها نگه دارم.»

«من مشروب برات می ریزم. پس يك کمی استراحت کن عزیزم.»  
من پاروهارا بالا نگاه داشتم. پره های آن مثل بادبان قایق را می راند. کاترین داشت کیف را باز می کرد. شیشه کنيك را به من داد. من چوب پنبه آنرا با چاقوی جیبم کشیدم و يك جرعه طولانی نوشیدم. مشروب نرم و داغ بود و گرمایش در تمام تنم دوید و خودم را گرم و سرخوش احساس کردم. گفت: «كنيك خیلی خوبه.» ماه دوباره پنهان شده بود، ولی من ساحل را می دیدم. به نظر می رسید که يك دماغه دیگر، تا فاصله زیادی داخل دریاچه پیش آمده است.

«کت، گرم هستی یا نه؟»

«حالم خیلی عالی. يك کمی خشکیده ام.»

«آبارو بیرون بریز، بعد می تونی پاهاتو بذاری پایین.»

بعد من پارو کشیدم و به صدای پارو و فرود رفتن و خراشیدن قوطی حلبی زیر کفل قایق گوش دادم.

گفتم: «این قوطی رو بده من بینم. می خوام کمی آب بخورم.»

«خیلی کثیفه.»

«اشکالی نداره، آبش می کشم.»

شنیدم که کاترین قوطی را پهلوی قایق در آب فرو برد. بعد آنرا پر از آب به من داد. من از خوردن کنيك تشنه شده بودم و آب مثل یخ سرد بود، آن قلد سرد بود که دندانهایم را درد آورد. به سوی ساحل نگاه کردم. به آن دماغه طویل نزدیکتر شده بودیم. در خلیجی که جلوما بود چراغهایی دیده می شد.

گفتم: «مرسی.» و قوطی حلبی را به کاترین پس دادم.

کاترین گفت: «نوش جان. اگه بخوای باز هم خیلی هست.»

«نمیخواهی به چیزی بخوری؟»

«نه. به کم دیگه گرسنم میشه. میذاریم تا بعد.»

«خیلی خوب.»

آنچه در جلو ما مانند يك دماغه می نمود يك پرتگاه طويل و بلند بود. من بیشتر به میان دریاچه راندم تا از آن بگذریم. دریاچه اکنون بسیار تنگتر بود. ماه باز در آمده بود و اگر گارد گمرک مارامی پاییدند، می توانستند قایق مارا به شکل لکه سیاهی روی آب بینند.

پرسیدم: «کت، چطوری؟»

«من خوبم. کجا هستیم؟»

«فکر نمی کنم بیش از هشت میل دیگه داشته باشیم.»

«همینم برای پارو کشیدن خیلی راهه. حیوونی هنوز نمرده‌ی؟»

«نه حالم خوبه. فقط دستهام زخم شده.»

همچنان رو به آن سوی دریاچه رفتیم. در ساحل دست راست، يك بریدگی در سلسله کوهها دیده می شد. زمین مسطح شده بود و خط ساحلی پستی داشت و من فکر کردم که آنجا باید کانویو باشد. مسافت زیادی از ساحل فاصله گرفتم، چون از اینجا به بعد خطر برخورد با گارد بیشتر می شد. در ساحل دیگر، مسافتی جلو ما يك کوه بلند گنبد مانند دیده می شد. خسته بودم. برای پارو کشیدن راه چندان دراز نبود، ولی وقتی که آدم حالش خراب باشد، راه دراز می شود. من می دانستم برای رسیدن به آبهای سویس باید از آن کوه بگذریم و دست کم پنج میل هم جلوتر برویم. ماه اکنون در حال افول بود، ولی پیش از آنکه افول کند باز آسمان را ابر گرفت و هوا خیلی تاریک شد. من از میان دریاچه می راندم، مدتی پارو می کشیدم، بعد استراحت می کردم و پاروها را بالا نگاه می داشتم به طوری که باد به پره های آنها می خورد.

کاترین گفت: «بنار من به کمی پارو بکشم.»

«فکر نمی کنم لازم باشه.»

«این چه حرفیه. برام خوبه. از خشک شدن بدنم جلوگیری می کنه.»

«کت، به نظر من تو نباید پارو بکشی.»

«این چه حرفیه. پارو کشیدن آهسته، برای زن آبتسنن خیلی هم

خوبه.»

«خیلی خوب، پس يك کمی آهسته بکش. پس من میرم عقب، تو بیا

جلو. وقتی میای جلو هردو لبه قایق رو با دسات بگیر.»

همچنان که روی باشنه قایق نشسته بودم و بارانیم را به تن داشتم و

یقه اش را بالا زده بودم پارو کشیدن کاترین را تماشا می کردم. خیلی خوب

پارو می کشید، ولی پاروها خیلی دراز بود و او را اذیت می کرد. من کیف را

باز کردم و دو تایی ساندویچ خوردم و جرعه ای از کنیاک نوشیدم. حالم خیلی

بتر شد و جرعه دیگری نوشیدم.

گفتم: «هروقت خسته شدی بهمن بگو.» و کمی بعد گفتم:

«مواظب باش پارو به شکمت نخوره.»

کاترین در فاصله کشش پارو گفت: «اگه می خورد زندگی خیلی آسونتر

می شد.»

من جرعه دیگری از کنیاک نوشیدم.

«با پارو کشیدن چطوری؟»

«خیلی خوب.»

«هروقت خواسی ول کنی، بگو.»

«خیلی خوب.»

من جرعه دیگری نوشیدم، بعد با دودست هردو لبه قایق را گرفتم و به

جلو رفتم.

«نه، من دارم مثل ماه پارو می کشم.»

«برو اون عقب بشین. من کلی خستگی در کردم.» مدتی بعدوز کنیاك راحت و محکم پارو کشیدم، بعد کم کم خسته شدم و چیزی نگذشت که باز به لك و لك افتادم و از بس که پس از کنیاك محکم پارو کشیده بودم، مزه ذریق و بد صفرا را در دهانم احساس کردم.

گفتم: «یه خورده آب به من بده بینم میتونی؟»

کاترین گفت: «اینکه کاری نداره.»

پیش از آنکه هوا روشن شود، باران ریزی شروع شد. باد فرونشسته بود و با اینکه ما در پناه کوهی بودیم که فراز پیچ دریاچه را گرفته بود، هنگامی که دانستم هوا روشن می‌شود، راست نشستم و محکم پارو کشیدم. نمی‌دانستم کجا هستیم و می‌خواستم خودمان را به قسمت سویسی دریاچه برسانیم. هنگامی که روشنایی آغاز شد ما کاملاً نزدیک ساحل بودیم. من ساحل صخره‌ای و درختها را می‌دیدم.

کاترین گفت: «این چیه؟» من روی پاروها تکیه کردم و گوش دادم. يك قایق موتوری بود که در دریاچه حرکت می‌کرد. من قایق را به پهلوی ساحل بردم و خاموش ماندیم. صدای موتور نزدیکتر شد؛ بعد قایق موتوری را کمی عقبتر از خود زیر باران دیدیم. چهار نفر گارد گمرک روی پاشنه قایق بودند، کلاه‌هاشان را پایین کشیده بودند، یقه‌های بارانیشان را بالا زده بودند و تفنگ‌هاشان را به پشتشان حمایل کرده بودند. من زردی روی کلاه و علامت‌های زرد روی بارانی‌هاشان را می‌دیدم. قایق موتوری همچنان صدا کرد و رفت و زیر باران ناپدید شد.

من به سوی دریاچه پارو کشیدم. اگر تا آن اندازه به‌مرز نزدیک شده بودیم، دیگر من هیچ میل نداشتم که فریاد يك نگهبان جاده به‌ما خیر مقدم بگوید. آن قدر فاصله گرفتم که همین قدر می‌توانستم ساحل را بینم و سه ربع ساعت زیر باران پارو کشیدم. بار دیگر صدای يك قایق موتوری را

شنیدیم، ولی خاموش ماندیم تا اینکه صدای موتور در آن سوی دریاچه دور شد.

گفتم: «کت، فکر می‌کنم حالا دیگه سویس هستیم.»

«راسی!»

«هیچ معلوم نمیشه، مگر اینکه بر خورد کنیم با نظامیهای سویس.»

«یا نیروی دریایی سویس.»

«نیروی دریایی سویس دیگه برای ما شوخی وردار نیس. همین صدای موتور آخری که شنیدی احتمال داره مال نیروی دریایی سویس باشه.»

«اگه در خاک سویس هستیم، پس بیا به ناشتایی حسابی بخوریم.»

سویس نون سفید و کره و مربای عالی پیدا میشه.»

اکنون هوا روشن شده بود و باران نازکی فرو می‌ریخت. باد هنوز رو به بیرون دریاچه می‌وزید و ما در جلو خود حبابهای سفید را می‌دیدیم که از ما دور می‌شد.

من یقین داشتم که اکنون در سویس هستیم. در میان درختهای ساحل خانه‌های زیادی بود و کمی جلوتر، دهکده‌ای بود با خانه‌های سنگی، و چند ویلا روی تپه‌ها و يك کلیسا. من برای دیدن نگهبانها به جاده‌ای که از دامن ساحل می‌گذشت نگاه می‌کردم. ولی آنها را نمی‌دیدم. اکنون کاملاً به دریاچه نزدیک شده بودیم و من سربازی را دیدم که از يك کافه سر راه بیرون آمد. مثل آلمانها اونفورم زیتونی پوشیده بود و کلاه خودی به‌سر داشت. چهره سالم و سبیل مسواک مانند داشت. به‌ما نگاه کرد.

به کاترین گفتم: «براش دست تکون بده.»

کاترین دستش را تکان داد و سرباز با دستپاچگی لبخند زد و دستی تکان داد. من دیگر ملایم پارو می‌کشیدم. داشتیم از آبهای روبه‌روی دهکده

می گذشتیم.

گفتم: «باید داخل مرز باشیم.»

«باید یقین کنیم، عزیزم. نمی‌خوایم دوباره مارو به مرز برگردونن.»

«مرز فاصله زیادی پشت سره، فکر می‌کنم این شهر گمرکی باشه.

من یقین دارم این بریساگو است.»

«ایتالیایا اون جا نیسن؟ تو شهرهای گمرکی، همیشه هر دو طرف

هسن.»

«نه در زمان جنگ. فکر نمی‌کنم بذارن ایتالیایا از مرز بگذرن.»

شهر کوچک و قشنگی بود. قایقهای ماهیگیری زیادی در کنار اسکله

بود و تورها روی چهار چوبها گسترده بود، باران خفیف پاییزی بارید،

ولی شهر با وجود باران شادمان و پاکیزه می‌نمود.

«پس پیاده میشیم ناشتایی بخوریم؟»

«اشکالی نداره.»

من با پاروی چپ، محکم بارو کشیدم و نزدیک شدم، بعد که به اسکله

رسیدم، قایق را راست کردم و پهلو گرفتم. پاروها را درون قایق گذاشتم،

یک حلقه آهنی را گرفتم و روی یک سنگ تر قدم گذاشتم و وارد خاک سویس

شدم. قایق را بستم و دستم را برای کاترین به پایین دراز کردم.

«بیا بالا بینم، کت، کیف داره.»

«جمدونارو چه کار کنیم.»

«بذار تو قایق باشن.»

کاترین قدم بالا گذاشت و ما دیگر هر دو در خاک سویس بودیم.

کاترین گفت: «چه کشور ماهی.»

«عالمه، نیسن؟»

«بیا بریم ناشتایی بخوریم!»

«کشور عالیه، نیسن؟ من از زمینش که زیر کفشام حس می‌کنم،  
کیف می‌کنم.»

«من این قدر بدنم خشکیده که زمین رو خوب حس نمی‌کنم. اما

حس می‌کنم یک کشور عالیه. عزیزم، هیچ حس می‌کنی که ما اینجا

هستیم، از اون جای مزخرف بیرون اومدیم؟»

«آره. واقعاً آره. من قبل از این هیچ چیزی رو حس نکرده بودم.»

«کشور مارو نگاه کن. میدون قشنگیه. نه؟ یه جایی هس که ناشتایی

بخوریم.»

«این بارون قشنگ نیسن؟ در ایتالیا هر گز بارون به این قشنگی نداشتن.

بارون با نشاطیه.»

«ما اینجا هسیم عزیزم! حس می‌کنی ما اینجا هسیم؟»

به درون کافه رفتیم و پشت میز چوبی پاکیزه‌ای نشستیم. هر دو به

هیجان آمده بودیم. یک زن تروتیز عالی که روپوش به تن داشت آمد و پرسید

که چه می‌خواهیم.

کاترین گفت: «نون سفید و مربا و قهوه.»

«متأسفم. ما در زمان جنگ نون سفید نداریم.»

«پس نون معمولی.»

«می‌تونم قدری نون دو آتشه براتون بیارم.»

«خیلی خوب.»

«من چندتا تخم مرغ نیمرو هم می‌خوام.»

«آقا چندتا تخم مرغ میل دارن؟»

«سه تا.»

«چهارتا بخور عزیزم.»

«چهارتا تخم مرغ.»

آن زن رفت. من کاترین را بوسیدم و دستش را خیلی محکم در دست گرفتم. به همدیگر و به کافه نگاه کردیم.

«عزیزم، عزیزم، عالیہ نیست؟»

گفتم: «معرکه‌س.»

کاترین گفت: «برای من اشکالی نداده که نون سفید ندارن. تمام شب تو فکر نون سفید بودم. اما اشکالی نداده، اصلا اشکالی نداده.»

«فکر می‌کنم به‌همین زودی مارا توقیف می‌کنن.»

«اشکالی نداده عزیزم. اول ناشتایی می‌خوریم. بعد از این که ناشتایی

خوردیم، دیگه توقیف شدن برات اهمیتی نداده. وانگهی کاری نمی‌تونن با

ما بکنن ما تبعه انگلیس و امریکا هستیم.»

«تو گذرنامه که داری، آره؟»

«البته. اوه، بذار از این موضوع حرف نزنیم. بذار خوش باشیم.»

گفتم: «من این قلند خوشم که دیگه از این خوشتر نمی‌تونم بشم.»

یک گربه‌خاکستری چاق، بادمی که مثل پوسر به‌هوا بود از روی کف

اتاق گذشت و به‌سوی سیز ما آمد و خودش را به‌پای من مالید و هردفعه که

می‌مالید از روی خوشی صدایی می‌کرد. من دستم را به‌پایین دراز کردم و

گریه را زدم. کاترین با چهره‌ای خیلی شاد بمن لبخند زد و گفت:

«اینا، قهوه‌رو آوردن.»

پس از ناشتایی مارا توقیف کردند. کمی در میان دهکده‌قدم زدیم و

به‌سوی اسکله سرازیر شدیم که چمدانهایمان را برداریم. یک سرباز پهلوی

قایق کشیک می‌داد.

«این قایق مال شماست؟»

«بله.»

«از کجا میانین؟»

«از اون طرف دریاچه.»

«پس باید از شما خواهش کنم بامن تشریف بیارین.»

«چمدونا چطور؟»

«می‌تونین چمدونارم بیارین.»

من چمدانها را برداشتم و کاترین همراه من آمد و سرباز پشت سر ما

راه افتاد و به‌ساختمان کهنه گمرک رفتیم. در اداره گمرک، یک ستوان، با قیافه

خیلی لاغر و سربازی، از ما بازجویی کرد.

«ملیت شما چیست؟»

«امریکایی و انگلیسی.»

«گذرنامه‌هارا ببینم.»

من گذرنامه خودم را به‌او دادم و کاترین هم گذرنامه‌اش را از کیف

دستش در آورد.

ستوان مدت درازی آنها را برانداز کرد.

«چرا به‌این طریق با قایق وارد خاک سویس می‌شوید؟»

من گفتم: «من یک نفر ورزشکارم، قایق‌رانی برام بهترین ورزشه. هر-

وقت فرصت پیدا کنم قایق‌رانی می‌کنم.»

«چرا اینجا می‌آیید؟»

«برای ورزشهای زمستونی. ما جهانگرد هستیم، می‌خوایم به‌ورزشهای

زمستونی پردازیم.»

«اینجا که جای ورزشهای زمستونی نیست.»

«می‌دونیم، ما می‌خوایم بریم هرجایی که ورزشهای زمستونی داشته

باشه.»

«در ایتالیا چکار می‌کردید؟»

«معماری می‌خوندم. دختر عمومی من نقاشی می‌خونه.»

«چرا آنجا را ترك كردید؟»

«میخوایم ورزش زمستونی بکنیم. در زمان جنگ که آدم نمی‌تونه

معماری بخونه.»

ستوان گفت: «خواهش می‌کنم همین‌جا که هستید باشید.» باگذرنامه

های ما به اتاقهای پشتی اداره رفت.

کاترین گفت: «عزیزم، چقدر عالی سرهم بندی کردی. رو همین خط

ادامه بده. اولمده‌یم برای ورزشهای زمستونی.»

«تو از نقاشی چیزی سرت میشه؟»

کاترین گفت: «روینس.»

گفتم: «زنهای گنده و چاق.»

گفت: «نیسین.»

گفتم: «موهای طلایی. مانند چطور؟»

گفت: «از مشکلاش نهرس. گرچه اینو بلدیم خیلی دردناک.»

گفتم: «خیلی دردناک، پراز سوراخ میخ.»

گفت: «می‌بینی چه زن خوبی داری؟ می‌تونم با این گمرک‌چیهای

جنابمالی راجع به نقاشی هم صحبت کنم.»

گفتم: «اینا، اومدش.» ستوان لاغر، درازای اداره گمرک را پیمود و

آمد. گذرنامه‌ها را در دست داشت.

گفت: «من ناچارم شما را به لوکارنو بفرستم. می‌تونید يك درشکه

بگیرید، يك سرباز هم باشما میاد.»

گفتم: «خیلی خوب. قایق چطور.»

«قایق توقیف شده. توی اون چمدانها چی دارید؟»

درون هر دو چمدان را واری کرد و يك چتول کتابک را برداشت. پرسیدم:

«می‌فرمایین به گیللاس باهم بزنینم؟»

«نخیر، متشکرم.» راست ایستاد. «چقدر پول دارید؟»

«دوهزارویانصد لیر.» در قیافه‌اش تأثیر خوبی بخشید.

«دختر عمو تان چقدر دارن؟»

کاترین کمی بیش از هزار و دویست لیر داشت. ستوان راضی شد و از

غرور رفتارش نسبت به ما کاسته شد.

گفت: «اگه برای ورزشهای زمستونی میرید، ونگن جاشه. پدرم هتل

خیلی خوبی در ونگن داره. هتلش همیشه هم بازه.»

گفتم: «بسیار خوبه. ممکنه اسم هتل رو به من بدین؟»

«روی يك کارت می‌نویسم.» کارت را خیلی باادب به من داد.

«سرباز شمارو به لوکارنو میبره. گذرنامه‌ها تون را خودش نگه می‌داره.

از این موضوع متأسفم، ولی خوب، لازمه. من امیدوارم که در لوکارنو به

شما يك ویزا یا اجازه اقامت بدهند.»

گذرنامه‌ها را به سرباز داد و ما چمدانها را برداشتیم و در دهکده

راه افتادیم که درشکه خبر کنیم. ستوان به سرباز گفت: «هی، و چیزی به

يك لهجه آلمانی به او گفت. سرباز تفنگش را به پشتش حمایل کرد و چمدانها

را برداشت.

من به کاترین گفتم: «کشور معرکه‌ایست.»

«چقدر راحته.»

به ستوان گفتم: «خیلی متشکرم.» او دستش را تکان داد.

گفت: «در خدمت سرکار حاضریم.» ما به دنبال نگهبان خودمان به

دهکده رفتیم.

با يك درشکه به لوکارنو رفتیم و سرباز روی صندلی جلو پهاسوی

زاننده نشسته بود. در لوکارنو به ما بد نگذشت. از ما بازجویی کردند.

ولی با ادب بودند، چون که ما گذرنامه و پول داشتیم. فکر نمی‌کنیم که يك



کلمه از داستان را باور کردند و احمقانه به نظر رسید، ولی مثل داد گاه بود، حرف منطقی به درد نمی خورد، يك حرف اداری و فنی به درد می خورد که آدم به همان بچسبید، بدون اینکه آنرا توجه کند. ولی ما گذرنامه داشتیم و پول را هم خرج می کردیم. بنابراین ویزای موقت به ما دادند، در هر موقع، ممکن بود این ویزا پس گرفته شود، ما می بایست هر جا می رویم، به پلیس گزارش بدهیم.

«می توانیم هر جا بخواهیم برویم؟»

«بله. کجا می خواهید بروید؟»

«کت، کجا می خوای بری؟»

«مونترو.»

مأمور گفت: «جای بسیار قشنگه. من فکر می کنم اینجارو خواهید

پسندید.»

يك مأمور دیگر گفت: «همینجا در لوکارنو هم جای خیلی قشنگ هس.

من یقین دارم همین لوکارنو رو خیلی خواهید پسندید. لوکارنو جای خیلی

خوبی ست.»

«ما به جایی دوس داریم که ورزش زمستونی داشته باشه.»

«مونترو ورزش زمستونی نداره.»

مأمور دیگر گفت: «خیلی بیخشد. من اهل مونترو هسم. در خط آهن

مونترو او برلند برنوا خیلی هم خوب ورزش زمستونی هس. برای شما صحیح

نیست که این رو انکار کنید.»

«من انکار نمی کنم. من همین قدر عرض می کنم در مونترو ورزش

زمستونی نیست.»

مأمور دیگر گفت: «من اعتراض می کنم. من به این حرف اعتراض

می کنم.»

«من این حرف رو تأکید می کنم.»

«من به این حرف اعتراض می کنم. من خودم توی خیابانهای مونترو

لوژ سواری کرده ام؛ نه يك دفعه، بلکه چندین دفعه. لوژ سواری مسلماً ورزش

زمستونی ه.»

مأمور دیگر روبه من کرد:

«قربان، مقصود شما از ورزش زمستونی لوژ سواریه؟ من عرض

می کنم که در لوکارنو به شما خیلی خوش خواهد گذشت. خواهید دید که هوا

سالم و محیط جذابه. اینجا را خیلی خواهید پسندید.»

«آقا اظهار تمایل کرده ام که به مونترو برن.»

من پرسیدم: «لوژ سواری چیه؟»

«ملاحظه می کنید؟ اصلاً تا حالا اسم لوژ سواری را هم نشنیده ام»

این برای مأمور دوم خیلی ارزش داشت. از این موضوع راضی

شده بود.

مأمور اولی گفت: «لوژ سواری یعنی تو بوگان سواری.»

مأمور دیگر سرش را تکان داد: «اجازه بدید مخالفت کنم. باید

باز هم مخالفت کنم. تو بوگان خیلی بالوژ فرق داره. تو بوگان رودر

کانادا با چوبهای پهن میسازن. لوژ يك سړسړك معمولیه. دقت هم خوب

چیزیست.»

من پرسیدم: «ما نمیتونیم تو بوگان سوار شیم؟»

مأمور اولی گفت: «البته می تونین تو بوگان سوارشین. خیلی هم خوب

می تونین. تو بوگانهای کانادایی خیلی خوب در مونترو می فروشن. برادران

اوخ تو بوگان می فروشن. خودشون تو بوگان وارد می کنن.»

مأمور دوم رویش را برگرداند و گفت: «تو بوگان سواری يك پیست

مخصوص لازم داره. توی خیابانهای مونترو که همیشه تو بوگان سوار شد.

اینجا در کجا میمونیم؟»

گفتم: «نمیدونیم. ما تازه از بریساگو وارد شده‌یم. درشکه بیرون

وایساده.»

مأمور اولی گفت: «اگر به مونتر و برید اشتباهی نکرده اید. هوا رو خوش و زیبا خواهید دید. موقع رفتن به ورزش زمستونی هم لازم نیست راه درازی طی کنید.»

مأمور دوم گفت: «اگر شما واقعاً ورزش زمستونی می‌خواهید، به انگادین یا بمورن خواهید رفت. من باید برضد این موضوع که به شما توصیه می‌کنند که برای ورزش زمستونی به مونتر و برید، اعتراض کنم.»

«در لزاوان، بالای مونتر و، همه‌جور ورزش زمستونی عالی هست.»  
هوادر مونتر و به همکارش چشم دوخت.

من گفتم: «آقایان، متأسفانه ما باید بریم. دختر عموی من خیلی خسته‌س

ما به مونتر و هم سری می‌زنیم.»

مأمور اولی با من دست داد: «من به شما تبریک میگم.»

مأمور دوم گفت: «من عقیده دارم که شما از ترک گفتن لو کارنو متأسف خواهید شد. به هر حال، شما در مونتر و ورود خود را به پلیس گزارش خواهید داد.»

مأمور اولی گفت: «پلیس برای شما مزاحمتی فراهم نخواهد کرد.

خواهید دید که همه اهالی رفتارشان با ادب و دوستانه‌ست.»

گفتم: «از هر دوی شما خیلی متشکرم. توصیه‌های شمارو ما خیلی معتتم

می‌دونیم.»

کاترین گفت: «خدا حافظ. از هر دوی شما خیلی متشکرم.»

تادم در به ما تعظیم کردند. تعظیم طرفدار لو کارنو کمی سرد بود. از

پله‌ها پایین رفتیم و سوار درشکه شدیم.

کاترین گفت: «پناه بر خدا، نمی‌شد زودتر خودمونو خلاص کنیم؟»  
من نام هتلی را که یکی از مأمورین توصیه کرده بود به راننده دادم. راننده بسته‌ها را برداشت.

کاترین گفت: «سربازه رو فراموش کردی.» سرباز پهلوی درشکه ایستاده بود، يك اسکناس ده لبری به او دادم و گفتم: «هنوز پول سوئیسی ندارم.» تشکر کرد و سلام داد و رفت. درشکه حرکت کرد و ما به سوی هتل رفتیم.

من از کاترین پرسیدم: «چطور شد که تو مونتر و را انتخاب کردی؟  
واقعاً می‌خواهی بریم اونجا؟»

گفتم: «اولین جایی بود که به فکرم رسید: جای بدی نیس، می‌تونیم اون بالا توی کوه‌ها یه جایی پیدا کنیم.»

«خوابت میاد؟»

«همین حالا خوابم میاد.»

«یه خواب خوبی می‌کنیم. حیوونی، کت، شب دراز و بدی گذروندی.»

کاترین گفت: «به من خیلی خوش گذشت. مخصوصاً وقتی که چتر رو بادبان کرده بودی.»

«هیچ متوجه هسی که ما حالا در سوئیس هستیم.»

«نه، می‌ترسم بیدار بشم، ببینم که راس نیس.»

«منهم همین‌طور.»

«راسته، نه عزیزم؟ من که حالا بادرشکه نمیرم به ایستگاه میلان که باتو

خدا حافظی کنم.»

«انشاءالله که این‌طور نیس.»

«این حرف رو نزن. منو می‌ترسونه. شاید داریم به همونجا میریم.»

گفتم: «من اینقد بیحالم که نمیدونی.»

«بذار دستاتو بینم.»

دستهایم را جلو آوردم، هر دو دستم کوفته و پوست کنده شده

بود.

گفتم: «دست من سوراخ نداره.»

«به مقلدمات بی احترامی نکن.»

خیلی خسته بودم و کله‌ام منگ بود. حال خوشی که داشتم پاک رفته

بود. درشکه همچنان در خیابان پیش می‌رفت.

کاترین گفت: «دستهای بیچاره.»

گفتم: «دس بشون نزن، به خدا اصلا نمی‌دونم کجا هستیم. درشکه‌چی

کجا داریم میریم؟» راننده اسپهایش را نگاه داشت.

«میریم هتل متروپل، مگه نمی‌خواین برین اونجا؟»

گفتم: «چرا. طوری نیس کت.»

«طوری نیس عزیزم، عصبانی نشو، به خواب خوبی میریم، فردا دیگه

سرت گیج نمیره.»

«حالا که سرم خوب گیج میره. امروز مثل اپراکمیک می‌مونه، شاید

گرسنم.»

«تو فقط خسته‌ای عزیزم حالت خوب میشه.»

درشکه جلو هتل نگاه داشت، یک نفر بیرون آمد که چمدان‌هایمان را

بردارد.

گفتم: «من حالم خیلی خوبه.»

روی کف خیابان پایین آمده بودیم و به سوی هتل می‌رفتیم.

«من می‌دونم که حالت خوب میشه، تو فقط خسته‌ای. مدت درازی

همینطوری بیدار مونده‌ی.»

«بهر حال فعلا اینجا هستیم.»

«آره، راسی حالا اینجا هستیم.»

دنبال پسرک پیشخدمت که چمدانها را در دست داشت به درون هتل

رفتیم.

## فصل سی و هشتم

در آن پاییز خیلی دیر برف آمد. ما در يك خانه چوبی قهوه‌ای رنگ در میان درختهای کاج در داسن کوه زندگی می‌کردیم و شب سرمامی آمد، به طوری که صبح روی آب دوتا پارچی که توی قفسه بود يك ورقه نازک یخ می‌بست.

خانم گوئینگن صبح زود به اتاق می‌آمد که بنجره‌ها را ببندد و در اجاق بلند چینی آتش روشن کند. هیزم کاج صدا می‌کرد و جرقه می‌زد و بعد آتش درون اجاق زبانه می‌کشید و بار دوم که خانم گوئینگن به اتاق می‌آمد چند نکه بزرگ هیزم برای اجاق و يك پارچ آب داغ با خودش می‌آورد. هنگامی که اتاق گرم شده بود، ناشتایی را می‌آورد. ما همچنان که در رختخواب نشسته بودیم و ناشتایی می‌خوردیم می‌توانستیم در جهت فرانسه رودخانه را ببینیم و در پشت آن کوه‌ها را. روی قله کوه‌ها برف بود و دریاچه رنگ خاکستری کبود فولادی داشت.

بیرون، از جلو خانه چوبی، جاده‌ای از کوه بالا می‌رفت. فرو - رفتگی جای چرخها و برآمدگی میان آنها از زور یخ‌بندان به سفتی آهن بود،

وراه، همچنان در میان مه، یخ‌زده دور کوه می‌پیچید و بالا می‌رفت. تابه جایی می‌رسید که چمن بود و انبارها و اتاقهایی روی چمن در کنار جنگل ساخته شده بود که رو به سوی دره داشت. دره عمیق بود و نهری در ته آن جریان داشت و به دریاچه می‌ریخت. و هرگاه باد روی دره می‌وزید صدای جریان آب روی سنگها شنیده می‌شد.

گاهی ما از جاده خارج می‌شدیم و از يك راه بزرگ به میان جنگل کاج می‌رفتیم. زمین جنگل زیر پای آدم نرم بود: یخ‌بندان آن را مثل زمین جاده سفت نمی‌ساخت؛ ولی ما از سفتی زمین جاده باکی نداشتیم؛ چون که تخت و پاشنه پوتین‌ها مان میخ داشت و میخهای پاشنه زمین یخ زده را تیش می‌زد و راه رفتن روی زمینهای یخ‌زده با پوتینهای میخ‌دار خوش بود و آدم خود را قوی احساس می‌کرد، ولی راه رفتن در جنگل خیلی خوش بود.

از جلو خانه‌ای که ما در آن زندگی می‌کردیم کوه باشیب ملایمی پایین می‌رفت و به دشت کوچکی که در کنار دریاچه بود می‌رسید، و ما در ایوان خانه در آفتاب می‌نشستیم و به پیچ و خمهای جاده در دامن کوه نگاه می‌کردیم و طبقه‌های تاکستان را روی این کوه پست تر می‌دیدیم، و تا کجا اکنون در زمستان همه خشک بودند و کشت‌زارها با دیوارهای سنگی از هم جدا شده بودند و پایینتر از تاکستانها، روی دشت باریک کنار دریاچه، خانه‌های شهر دیده می‌شد.

يسك جزیره با دو درخت در دریاچه بود و درختها مانند يك جفت بادبانهای قایق ماهیگیری به نظر می‌رسید. در آن سوی دریاچه کوه‌ها سر به هوا و شیب‌دار بودند و در انتهای دریاچه دشت دره رون و دوسلسله کوه گسترده بود؛ و در آن سوی دره، در جایی که کوه آنرا قطع می‌کرد، دن دومید قرار داشت. کوه بلند و پربرفی بود و بر آن دره تسلط داشت، ولی آن قدر دور بود که سایه نمی‌انداخت.

هنگامی که آفتاب درخشان بود، ما ناهار را در ایوان می‌خوردیم، ولی اوقات دیگر در اتاق کوچکی در طبقه بالا که دیوار چوبی ساده داشت و اجاق بزرگی در گوشه‌اش بود غذا می‌خوردیم. در شهر کتاب و مجله فراوان بود و یک شماره از «هول» می‌خریدیم و بازیهای دونفری زیادی با کارت یاد گرفتیم. اتاق کوچکی که اجاق داشت اتاق نشستن ما بود. دو صندلی راحتی و یک میز برای کتاب و مجله‌ها در آن بود، و هنگامی که ظرفها از روی میز غذاخوری برچیده شده بود روی آن کارت بازی می‌کردیم. آقا و خانم گو تینگن در طبقه پایین زندگی می‌کردند و ما گاهی شبها صدای حرف زدن آنها را می‌شنیدیم و با هم خیلی خوش بودند. مرد در هتل سر - پیشخدمت بوده و زن هم در آن هتل به عنوان پیشخدمت دختر کار می‌کرده و پولهاشان را پس‌انداز کرده بودند و این خانه را خریده بودند. یک پسر داشتند که تحصیل می‌کرد تا سرپیشخدمت بشود. در یک هتل در زوریخ بود. در طبقه پایین یک سالن بود که در آن آبجو و شراب می‌فروختند، و گاهی شبها ما صدای گاریها را می‌شنیدیم که در جاده رو به روی خانه نگه می‌داشتند و آنها از پله‌ها بالا می‌آمدند و به سالن می‌رفتند تا شراب بنوشند.

در تالار بیرون اتاق نشستن ما یک صندوق هیزم بود که من آتش را با آن نگاه می‌داشتم. ولی ما تا دیر وقت بیدار نمی‌ماندیم. در اتاق خواب بزرگ در تاریکی به رختخواب می‌رفتیم و هنگامی که من لباس‌هایم را کنده بودم پنجره را باز کردم و شب و ستاره‌های سرد و درختهای کاج را زیر پنجره می‌دیدم و هرچه دیرتر می‌توانستم به رختخواب می‌رفتم. با هوایی چنان سرد و زلال و شب در بیرون پنجره، توی رختخواب خیلی خوش بود. راحت می‌خوابیدیم و اگر شب من بیدار می‌شدم می‌دانستم که فقط به یک علت است و خیلی آهسته، به طوری که کاترین بیدار نشود، لحاف پر را روی خود می -

کشیدم، و گرم زیر سبکی تازه پوششهای نازک دوباره به خواب می‌رفتم. جنگ خیلی دور به نظر می‌رسید. ولی من از روزنامه‌ها می‌دانستم که هنوز در کوهستانها می‌جنگند، چون که برف نمی‌آمد.

گاهی پیاده از کوه سرازیر می‌شدیم و به مونترو می‌رفتیم. راه بزرگی بود که از کوه پایین می‌رفت، ولی این راه سرازیر بود و این بود که ما معمولا از جاده می‌رفتیم و روی جاده پهن و سفت، میان کشتزارها و بعد پایتتر، میان دیوارهای سنگی تا کستانها و باز هم پایتتر، میان خانه‌های دهکده راه می‌رفتیم. سه دهکده بود: شرن، فونتا نیوان، و آن دیگر را فراموش کرده‌ام. بعد در آن جاده، از کنار یک قصر سنگی چهارگوش می‌گذشتیم که روی یک بریدگی در شکم کوهساری که طبقه‌های تا کستان روی آن بود قرار داشت. هر کدام از تاکها به یک چوب بسته بود که سرپا بایستند. تاکها خشک و قهوه‌ای بود. زمین برای برف آماده بود و دریاچه در آن پایین صاف‌گسترده و به رنگ فولادخاکستری بود. جاده راه درازی از قصر پایتتر می‌رفت و بعد به راست می‌پیچید و با شیب تند به مونترو سرازیر می‌شد و با سنگفرش پوشیده بود.

ما در مونترو کسی را نمی‌شناختیم. در کنار دریاچه قدم می‌زدیم و قوها و انبوه ماهیخوارها و چلچله‌های دریایی را می‌دیدیم که وقتی آدم نزدیک می‌شد می‌پریدند و در حالی که به آب نگاه می‌کردند، جیغ می‌کشیدند. در میان دریاچه دسته‌های مرغابی‌شانه‌به‌سر، کوچک و تیره رنگ، شنا می‌کردند و به دنبال خود خطی در آب می‌کشیدند. در شهر ما در خیابان اصلی قدم می‌زدیم و ویتربینهای مغازه‌ها را تماشا می‌کردیم. هتلهای بزرگ زیادی بود که تعطیل بود ولی بیشتر مغازه‌ها باز بود و مردم از دیدن ما خیلی خوشوقت می‌شدند. یک آرایشگاه خوب هم بود که کاترین برای اصلاح زلفهایش به آنجا رفت. زنی که آرایشگاه را اداره می‌کرد خیلی خوش مشرب بود.

تنها کسی بود که ما در مونترئو می‌شناختیم. هنگامی که کاترین در آرایشگاه بود من به يك آبجو فروشی رفتم و آبجو سیاه مونیخ نوشیدم و روزنامه‌ها را خواندم: روزنامه *Corriere della Sera* و روزنامه‌های انگلیسی و امریکایی را که از پاریس رسیده بود. تمام اعلانها را سیاه کرده بودند، برای اینکه از این طریق با دشمن ارتباط برقرار نشود. روزنامه‌ها برای خواندن بد بود. وضع همه چیز در همه‌جا خیلی بد بود. من با يك ظرف سنگین آبجو سیاه و يك پاکت کاغذ مومی پر از نان خشک نمک سود که سرش را باز کرده بودم در گوشه مغازه تکیه دادم و نانها را برای مزه‌شوری که می‌داد و آبجو را خوش مزه می‌ساخت خوردم و درباره هرج و مرج چیز خواندم. فکر می‌کردم کاترین خواهد آمد، ولی نیامد. این بود که روزنامه‌ها را دوباره روی چهارپایه گذاشتم، پول آبجو را پرداختم، از خیابان به سراغ کاترین راه افتادم. روز زمستانی سرد و تیره‌ای بود و سنگهای خانه‌ها یخ زده می‌نمود. کاترین هنوز در آرایشگاه بود. آن زن داشت موهای کاترین را فر می‌زد. من در اتاق آرایشگاه نشستم و تماشا کردم. تماشایش هیجان انگیز بود و کاترین لبخند می‌زد و با من حرف می‌زد و صدای من از هیجان کمی کلفت شده بود. انبرکها صدای خوشایندی داشتند و من کاترین را در سه‌آینه می‌دیدم و درون آن اتاق گرم و خوش بود. بعد آن زن موهای کاترین را مرتب کرد و کاترین در آینه نگاه کرد و آند تغییر داد، چندنا سنجاق برداشت و چندنا گذاشت؛ بعد برخاست: «متأسفم که این قدر طول کشید.»

زن لبخند زد: «برای مسیو جالب بود، این‌طور نیست مسیو؟»

گفتم: «چرا؟»

بیرون رفتم و رو به بالای خیابان راه افتادم. هوا سرد و زمستانی بود و باد می‌وزید. گفتم: «عزیزم، چقدر تورو دوست دارم.»

کاترین گفت: «روزهای خوشی می‌گذرونیم، نه؟ نگاه کن. بیایم به‌جایی عوض چایی آبجو بخوریم. برای کاترین کوچولو خیلی خوبه. کوچیک نگرش می‌داره.»

گفتم: «کاترین کوچولو، لات.»

کاترین گفت: «تا حالا که خیلی خوب بوده. خیلی کم اسباب زحمت میشه. دکتر میگه آبجو برام خوبه، کوچیک نگرش می‌داره.»  
«اگه به‌قدر کافی کوچیک نگرش داری، پسرهم باشه، ممکنه سوارکار خوبی بشه.»

کاترین گفت: «به‌نظرم اگه ما واقعاً صاحب این بچه بشیم باید باهم ازدواج کنیم.» در آبجو فروشی پشت میز گوشه مغازه نشسته بودیم. بیرون داشت تارک می‌شد. هنوز زود بود، ولی روز تیره بود و غروب زود می‌آمد.

گفتم: «بیا همین حالا ازدواج کنیم.»

کاترین گفت: «نه. حالا بد جوریه. شکمم خیلی پیداس. من با این ریخت برای ازدواج جلو هیچ کس نمیرم.»  
«کاشکی ازدواج کرده بودیم.»

«به‌نظرم بهتر بود. ولی آخر چه وقت می‌تونستیم، عزیزم؟»

«نمیدونم.»

«من يك چیزو می‌دونم: من با این ریخت و هیأت عالی زنهای شوهردار ازدواج نخواهم کرد.»

«تو ریخت مثل زنهای شوهردار نیس.»

«چرا، هس عزیزم. این سلمونیه ازم پرسید بچه اولمونه یا نه. من دروغ گفتم. گفتم نه. ما دوتا پسر و دوتا دختر هم داریم.»  
«پس کی ازدواج می‌کنیم؟»

«بعد از اینکه من دوباره شکم کوچیک شد، دیگه هروقت بخوایم.  
امامی خوایم به عروسی خیلی عالی بگیریم که همه فکرکنن ما چه زن و  
شوهر جوون و قشنگی هستیم.»

«تو نگران نیسی؟»

«عزیزم، آخه من چرا نگران باشم؟ تنها دفعه‌ای که من احساس ناراحتی  
کردم همون وقتی بود که در میلان خودم رو مثل يك فاحشه احساس کردم،  
و اونم همنه هفت دقیقه طول کشید از این گذشته تقصیر مبل و زینت اتاق  
بود. من برای توزن خوبی نیسم؟»

«تو زن ماهی هستی.»

«پس بی خود رسمی نشو عزیزم. من همین که شکم کوچیک شد

بات ازدواج می‌کنم.»

«خیلی خوب.»

«به نظر تو من به آبجو دیگه بخورم خوبه؟ دکتر می‌گفت کفل  
من نسبتاً باریکه، هرچه کاترین کوچولورو کوچیک نگرش داریم بهتره.»

من نگران شدم: «دیگه چی گفت؟»

«هیچی. فشارخونم خیلی عالی، عزیزم. از فشار خونم خیلی تعریف

کرد.»

«راجع به اینکه کفلت باریکه چی گفت؟»

«هیچی. اصلاً هیچ. گفت نباید اسکی بازی کنم.»

«کاملاً درسته.»

«گفت اگه قبلاً اسکی بازی نکرده‌م، حالا خیلی دیره که شروع

کنم. گفت اگه نیفتنم، عیبی نداره که اسکی بازی بکنم.»

«دکتر چاخان دل‌گندیه.»

«نه، راستی خیلی خوب بود. وقتی بچه اومد، همون خودشو خبر

می‌کنیم.»

«ازش نپرسیدی باید ازدواج کنی یا نه؟»

«نه. بش گفتیم ما چهار ساله ازدواج کرده‌یم. میدونی عزیزم، اگما

ازدواج کنیم، اون وقت من امریکایی میشم؛ هروقت طبق قانون امریکا ازدواج

کنیم بچه‌مون قانونیه.»

«این رو از کجا فهمیدی؟»

«از تقویم بین‌المللی نیویورک، تو کتابخونه.»

«تو عجب دختری هستی.»

«من خیلی خوشوقت میشم که امریکایی بشم. میریم امریکا، نه

عزیزم؟ من می‌خوام آبشار نیاگارا رو ببینم.»

«تو دختر خوبی هستی.»

«به چیز دیگه حس که می‌خوام ببینم، ولی یادم نیس.»

«کشتارگاه؟»

«نه. یادم نیس.»

«ساختمان وول ورث؟»

«نه.»

«گراند کنیون؟»

«نه. ولی اونجا ردم دلم می‌خواد ببینم.»

«پس چی بود؟»

«دروازه طلایی، اینجاس که می‌خوام ببینم. دروازه طلایی کجاس؟»

«سان فرانسیسکو.»

«پس بریم اونجا. خلاصه من می‌خوام سان فرانسیسکو رو ببینم.»

«خیلی خوب. میریم اونجا»

«خوب، حالا بیا بریم بالای کوه. میای بریم؟»

« کمی بعد از ساعت پنج يك قطار میره.»

« پس باون قطار بریم.»

« خیلی خوب. اول من به آبجو دیگه می خورم.»

هنگامی که بیرون رفتیم که رو به بالای خیابان بریم و از پله‌ها بالا برویم و وارد ایستگاه بشویم هوا خیلی سرد بود. باد سردی از دره رونی آمد. در ویتزینهای مغازه‌ها چراغ روشن بود و ما از پلکان بالا رفتیم و وارد يك خیابان بالاتر شدیم و بعد از يك پلکان دیگر بالا رفتیم و وارد ایستگاه شدیم. قطار برقی منتظر بود و تمام چراغهایش روشن بود. يك صفحه‌مردور بود که نشان می داد چه وقت قطار حرکت می کند. عقربك ده دقیقه از پنج گذشته را نشان می داد. به ساعت ایستگاه نگاه کردم. پنج دقیقه گذشته بود. هنگامی که سوار شدیم من دیدم که راننده و بلیط‌فروش از مغازه شراب فروشی ایستگاه بیرون آمدند. نشستیم و پنجره را باز کردیم. قطار با برق گرم می شد و دم کرده بود، ولی هوای سرد تازه از پنجره به درون آمد. پرسیدم: «کت، خسته‌ای؟»

« نه حالم خیلی عالی.»

« سواری با قطار زیاد طول نمی کشه.»

« من دوس دارم. برای من نگران نباشی، عزیزم؛ من حالم خوبه.»

تا سه روز پیش از کریسمس برف نیامد. يك‌دروز صبح بیدار شدیم و داشت برف می بارید. ما در رختخواب ماندیم و آتش توی اجاق زبانه می کشید و ما باریدن برف را تماشا می کردیم. خانم گوتینگن سینی‌های ناشتایی را برد و هیزمهای بیشتری توی اجاق انداخت. بوران سختی بود. خانم گوتینگن می گفت که طرفهای نیمه شب آغاز شده است. من به پشت پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم، اما نمی توانستم آن سوی جاده را ببینم. وحشیانه باد می وزید و برف می بارید. به رختخواب برگشتم و خوابیدم و

حرف زدیم.

کاترین گفت: « کاشکی من می تونسم اسکی بازی کنم. چقد بده که آدم نتونه اسکی بازی کنه.»

« يك سرسرك می گیریم و از سرازیری خیابان پایین میریم. این برای تو ضررش بیش از ماشین سواری نیس.»

« تکون نداره؟»

« می بینم.»

« خلتا کنه تکون نداشته باشه.»

« کمی بعد تو برف قدم می زنی.»

کاترین گفت: « قبل از ناهار، تا اشتهامون باز بشه.»

« من که همیشه گرسنم.»

« منم همین طور.»

رفتیم بیرون توی برف، ولی بوران بود، به طوری که نتوانستیم راه دوری برویم. من جلو رفتم و تا ایستگاه به دنبال خود راهی باز کردم ولی هنگامی که به آنجا رسیدیم دیدیم که به قدر کافی راه رفته‌ایم. برف با باد می آمد، به طوری که به سختی می توانستیم ببینیم و به مهمانخانه کوچک پهلوی ایستگاه داخل شدیم و با جارو برف‌هارا از همدیگر تکاندیم و روی نیمکتی نشستیم و ورموت نوشیدیم.

دختر پیشخدمت گفت: « توفان سخته.»

« بله.»

« امسال خیلی دیر برف اومد.»

« بله.»

کاترین گفت: « من يك تیکه شوکولات بخورم یا اینکه حالا خیلی نزدیک به وقت ناهاره؟ من همیشه گرسنم.»



«چرا آنجا را ترك كرديد؟»

«ميخوايم ورزش زمستوني بكنيم. در زمان جنگ كه آدم نمي تونه

معماري بخونه.»

ستوان گفت: «خواهش مي كنم همين جا كه هستيد باشيد.» باگذرنامه

هاي ما به اتاقهاي پشتي اداره رفت.

كاترين گفت: «عزيم، چقدر عالي سرهم بندي كردي. رو همين خط

ادامه بده. اومده يم براي ورزشهاي زمستوني.»

«تو از نقاشي چيزي سرت ميشه؟»

كاترين گفت: «رو بنس.»

گفتم: «زنهائي گنده و چاق.»

گفت: «تيسين.»

گفتم: «موهاي طلايي. مانتا چطور؟»

گفت: «از مشكلش نپرس. گرچه اينو بلدم خيلي دردناك.»

گفتم: «خيلي دردناك، پراز سوراخ ميخ.»

گفت: «مي بيني چه زن خرابي داري؟ مي تونم با اين گمرك چيهاي

جنابعالي راجع به نقاشي هم صحبت كنم.»

گفتم: «اينا، اومدش.» ستوان لاغر، درازاي اداره گمرك را پيمود و

آمد. گذرنامه هارا در دست داشت.

گفت: «من ناچارم شما را به لو كارنو بفرستم. مي تونيد يك درشكه

بگيريد، يك سرباز هم باشما مباد.»

گفتم: «خيلي خوب، قايق چطور.»

«قايق توقيف شده. نوي اون چمدانها چي داريد؟»

درون هر دو چمدان را وارسى كرد و يك چنول كنياك را برداشت. پرسيدم:

«مي فرماين به گيلاس باهم بزويم؟»

«بخير، مشكرم.» راست ايستاد. «چقدر پول داريد؟»

«دو هزار و پانصد لير.» در قيافه اش تاثير خوبي بخشيد.

«دختر عموتان چقدر دارن؟»

كاترين كمى بيش از هزار و دوويست لير داشت. ستوان راضى شد و از  
غرور رفتارش نسبت به ما كاسته شد.

گفت: «اگه براي ورزشهاي زمستوني ميريد، ونگن جاشه. پدرم هتل

خيلي خوبي در ونگن داره. هتلش هميشه هم بازه.»

گفتم: «بسيار خوبه. ممكنه اسم هتل رو به من بدين؟»

«روى يك كارت مي نويسم.» كارت را خيلي باادب به من داد.

«سرباز شمارو به لو كارنو ميبره. گذرنامه هاتون را خودش نگه مي داره.

از اين موضوع متاسفم، ولي خوب، لازمه. من اميدوارم كه در لو كارنو به

شما يك ويزا يا اجازه اقامت بدهند.»

گذرنامه ها را به سرباز داد و ما چمدانها را برداشتيم و در دهكده

راه افتاديم كه درشكه خبر كنيم. ستوان به سرباز گفت: «هي،» و چيزي به

يك لهجه آلماني به او گفت. سرباز تفنگش را به پشتش حمايل كرد و چمدانها

را برداشت.

من به كاترين گفتم: «كشور معرفه است.»

«چقدر راحت.»

به ستوان گفتم: «خيلي مشكرم.» او دستش را تكان داد.

گفت: «در خدمت سركار حاضرم.» ما به دنبال نگاهبان خودمان به

دهكده رفتيم.

با يك درشكه به لو كارنو رفتيم و سرباز روي صندلي جلو پهلوسوي

زاننده نشسته بود. در لو كارنو به ما بد نگذشت. از ما بازجوئي كردند.

ولي با ادب بودند، چون كه ما گذرنامه و پول داشتيم. فكر نمي كنيم كه يك

کلمه از داستان را باور کردند و احمقانه به نظر رسید، ولی مثل دادگاه بود، حرف منطقی به درد نمی خورد، يك حرف اداری و فنی به دردمی خورد که آدم به همان بچسبید، بدون اینکه آنرا توجه کند. ولی ما گذرنامه داشتیم و پول را هم خرج می کردیم. بنابراین ویزای موقت به ما دادند، در هر موقع، ممکن بود این ویزا پس گرفته شود، ما می بایست هر جسامی رویم، به پلیس گزارش بدهیم.

«می توانیم هر جا بخواهیم برویم؟»

«بله. کجا می خواهید بروید؟»

«کت، کجا می خوامی بری؟»

«مونترو.»

مأمور گفت: «جای بسیار قشنگیه. من فکر می کنم اینجا رو خواهید پسندید.»

يك مأمور دیگر گفت: «همینجا در لوکارنو هم جای خیلی قشنگهس. من یقین دارم همین لوکارنو رو خیلی خواهید پسندید. لوکارنو جای خیلی خوبی ست.»

«ما به جایی دوس داریم که ورزش زمستونی داشته باشه.»

«مونترو ورزش زمستونی نداره.»

مأمور دیگر گفت: «خیلی ببخشید. من اهل مونترو همس. در خط آهن مونترو او برلند برنوا خیلی هم خوب ورزش زمستونی هس. برای شما صحیح نیست که این رو انکار کنید.»

«من انکار نمی کنم. من همین قدر عرض می کنم در مونترو ورزش زمستونی نیست.»

مأمور دیگر گفت: «من اعتراض می کنم. من به این حرف اعتراض

می کنم.»

«من این حرف دو تأکید می کنم.»

«من به این حرف اعتراض می کنم. من خودم توی خیابانهای مونترو لوژ سواری کرده ام؛ نه يك دفعه، بلکه چندین دفعه. لوژ سواری مسلماً ورزش زمستونیه.»

مأمور دیگر روبه من کرد:

«قربان، مقصود شما از ورزش زمستونی لوژ سواریه؟ من عرض می کنم که در لوکارنو به شما خیلی خوش خواهد گذشت. خواهید دید که هوا سالم و محیط جذابه. اینجا را خیلی خواهید پسندید.»

«آقا اظهار تمایل کرده ام که به مونترو برن.»

من پرسیدم: «لوژ سواری چیه؟»

«ملاحظه می کنید؟ اصلاً تا حالا اسم لوژ سواری را هم نشنیده ام!»

این برای مأمور دوم خیلی ارزش داشت. از این موضوع راضی شده بود.

مأمور اولی گفت: «لوژ سواری یعنی توبوگان سواری.»

مأمور دیگر سرش را تکان داد: «اجازه بدید مخالفت کنم. باید باز هم مخالفت کنم. توبوگان خیلی بالوژ فرق داره. توبوگان رو در کانادا با چوبهای پهن میسازن. لوژ يك سرسرك معمولیه. دقت هم خوب چیزهست.»

من پرسیدم: «ما نمیتونیم توبوگان سوار شیم؟»

مأمور اولی گفت: «البته می تونین توبوگان سوارشین. خیلی هم خوب می تونین. توبوگانهای کانادایی خیلی خوب در مونترو می فروشن. برادران اوخ توبوگان می فروشن. خودشون توبوگان وارد می کنن.»

مأمور دوم رویش را برگرداند و گفت: «توبوگان سواری يك پیست مخصوص لازم داره. توی خیابانهای مونترو که نمیشه توبوگان سوار شد.

اینجا در کجا میمونیم؟»

گفتم: «نمیدونیم. ما تازه از بریساگو وارد شدیم. درشکه بیرون

وایساده.»

مأمور اولی گفت: «اگر به مونترو برید اشتباهی نکرده اید. هوا رو خوش و زیبا خواهید دید. موقع رفتن به ورزش زمستونی هم لازم نیست راه درازی طی کنید.»

مأمور دوم گفت: «اگر شما واقعاً ورزش زمستونی می‌خواهید، به انگادین یا به مورن خواهید رفت. من باید برضد این موضوع که به شما توصیه می‌کنند که برای ورزش زمستونی به مونترو برید، اعتراض کنم.»  
«در له‌زاوان، بالای مونترو، همه‌جور ورزش زمستونی عالی هست.»  
هوادار مونترو به همکاریش چشم دوخت.

من گفتم: «آقایان، متأسفانه ما باید برویم. دختر عموی من خیلی خستمس

ما به مونترو هم سری می‌زنیم.»

مأمور اولی با من دست داد: «من به شما تبریک میگم.»

مأمور دوم گفت: «من عقیده دارم که شما از ترك گفتن لو کارنو متأسف خواهید شد. به هر حال، شما در مونترو ورود خود را به پلیس گزارش خواهید داد.»

مأمور اولی گفت: «پلیس برای شما مزاحمتی فراهم نخواهد کرد.

خواهید دید که همه اهالی رفتارشان با ادب و دوستانه‌ست.»

گفتم: «از هردوی شما خیلی متشکرم. توصیه‌های شمارو ما خیلی مفتحم

می‌دونیم.»

کاترین گفت: «خدا حافظ. از هردوی شما خیلی متشکرم.»

تادم در بهما تعظیم کردند. تعظیم طرفدار لو کارنو کمی سرد بود. از

پله‌ها پایین رفتیم و سوار درشکه شدیم.

کاترین گفت: «پناه بر خدا، نمی‌شد زودتر خودمونو خلاص کنیم؟»  
من نام هتلی را که یکی از مأمورین توصیه کرده بود به راننده دادم. راننده بسته‌ها را برداشت.

کاترین گفت: «سربازه رو فراموش کردی.» سرباز پهلوی درشکه ایستاده بود، يك اسکناس ده لیری به او دادم و گفتم: «هنوز پول سوئیسی ندارم.» تشکر کرد و سلام داد و رفت. درشکه حرکت کرد و ما به سوی هتل رفتیم.

من از کاترین پرسیدم: «چطور شد که تو مونترو را انتخاب کردی؟  
واقعاً می‌خواهی بریم اونجا؟»

گفتم: «اولین جایی بود که به فکرم رسید: جای بدی نیست، می‌تونیم اون بالا توی کوه‌ها به جایی پیدا کنیم.»

«خوابت می‌آد؟»

«همین حالا خوابم می‌آد.»

«به خواب خوبی می‌کنیم. حیوونی، کت، شب دراز و بدی

گذروندی.»

کاترین گفت: «به من خیلی خوش گذشت. مخصوصاً وقتی که چتر رو بادبان کرده بودی.»

«هیچ متوجه هسی که ما حالا در سوئیس هستیم.»

«نه، می‌ترسم بیدار بشم، ببینم که راس نیست.»

«منهم همین‌طور.»

«راسته، نه عزیزم؟ من که حالا بادرشکه نمیرم به ایستگاه میلان که باتو

خدا حافظی کنم.»

«انشاءالله که این‌طور نیست.»

«این حرف رو نزن. سئو می‌توسونه. شاید داریم به همونجا میریم.»

گفتم: «من اینقدر بیحالم که نمیدونی.»

«بندار دستاتو ببینم.»

دستهایم را جلو آوردم، هر دو دستم کوفته و پوست کنده شده

بود.

گفتم: «دست من سوراخ نداره.»

«به مقدمات بی احترامی نکن.»

خیلی خسته بودم و کلهام منگ بود. حال خوشی که داشتم پاک رفته

بود. درشکه همچنان در خیابان پیش می رفت.

کاترین گفت: «دستهای بیچاره.»

گفتم: «دس بشون نزن، به خدا اصلا نمی دونم کجا هستیم. درشکه چی

کجا داریم میریم؟» راننده اسبهایش را نگاه داشت.

«میریم هتل متروپل، مگه نمیخواین برین اونجا؟»

گفتم: «چرا. طوری نیس کت.»

«طوری نیس عزیزم، عصبانی نشو، به خواب خوبی میریم، فردا دیگه

سرت گیج نمیره.»

«حالا که سرم خوب گیج میره. امروز مثل اپراکمیگ میمونه، شاید

گرسنم.»

«تو فقط خسته ای عزیزم حالت خوب میشه.»

درشکه جلو هتل نگاه داشت، یک نفر بیرون آمد که چمدانهایمان را

بردارد.

گفتم: «من حالم خیلی خوبه.»

روی کف خیابان پایین آمده بودیم و به سوی هتل می رفتیم.

«من می دونم که حالت خوب میشه، تو فقط خسته ای. مدت درازی

همینطوری بندار مونده ی.»

«بمهر حال فعلا اینجا هستیم.»

«آره، راسی حالا اینجا هستیم.»

دنبال پسرک پیشخدمت که چمدانها را در دست داشت به درون هتل

رفتیم.

## فصل سی و هشتم

در آن پاییز خیلی دیر برف آمد. ما در يك خانه چوبی قهوه‌ای رنگ در میان درختهای کاج در دامن کوه زندگی می‌کردیم و شب سرمایی آمد، به طوری که صبح روی آب دوتا پارچی که توی قفسه بود يك ورقه نازک یخ می‌بست.

خانم گو تینگن صبح زود به اتاق می‌آمد که پنجره‌ها را ببندد و در اجاق بلند چینی آتش روشن کند. هیزم کاج صدا می‌کرد و جرقه می‌زد و بعد آتش درون اجاق زبانه می‌کشید و بار دوم که خانم گو تینگن به اتاق می‌آمد، چند تکه بزرگ هیزم برای اجاق و يك پارچ آب داغ با خودش می‌آورد. هنگامی که اتاق گرم شده بود، ناشتایی را می‌آورد. ما همچنان که در رختخواب نشسته بودیم و ناشتایی می‌خوردیم می‌توانستیم در جهت فرانسه رودخانه را ببینیم و در پشت آن کوه‌ها را. روی قله کوه‌ها برف بود و دریاچه رنگ خاکستری کبود فولادی داشت.

بیرون، از جلو خانه چوبی، جاده‌ای از کوه بالا می‌رفت. فرو - رفتگی جای چرخها و برآمدگی میان آنها از زور یخ‌بندان به سفتی آهن بود،

وراه، همچنان در میان مه، یخ‌زده دور کوه می‌پیچید و بالا می‌رفت. تا به جایی می‌رسید که چمن بود و انبارها و اتاقهایی روی چمن در کنار جنگل ساخته شده بود که رو به سوی دره داشت. دره عمیق بود و نهری در ته آن جریان داشت و به دریاچه می‌ریخت. و هرگاه باد روی دره می‌وزید صدای جریان آب روی سنگها شنیده می‌شد.

گاهی ما از جاده خارج می‌شدیم و از يك راه بزرگ به میان جنگل کاج می‌رفتیم. زمین جنگل زیر پای آدم نرم بود: یخ‌بندان آن را مثل زمین جاده سفت نمی‌ساخت؛ ولی ما از سفتی زمین جاده باکی نداشتیم، چون که تخت و پاشنه پوتین‌ها مان میخ داشت و میخهای پاشنه زمین یخ زده را نیش می‌زد و راه رفتن روی زمینهای یخ‌زده با پوتینهای میخ‌دار خوش بود و آدم خود را قوی احساس می‌کرد، ولی راه رفتن در جنگل خیلی خوش بود.

از جلو خانه‌ای که ما در آن زندگی می‌کردیم کوه باشیب ملایمی پایین می‌رفت و به دشت کوچکی که در کنار دریاچه بود می‌رسید، و ما در ایوان خانه در آفتاب می‌نشستیم و به پیچ و خمهای جاده در دامن کوه نگاه می‌کردیم و طبقه‌های تاکستان‌ها را روی این کوه پست ترمی دیدیم، و تا کجا اکنون در زمستان همه خشک بودند و کشتزارها با دیوارهای سنگی از هم جدا شده بودند و پایینتر از تاکستانها، روی دشت باریک کنار دریاچه، خانه‌های شهر دیده می‌شد.

يك جزیره با دو درخت در دریاچه بود و درختها مانند يك جفت بادبانهای قایق ماهیگیری به نظر می‌رسید. در آن سوی دریاچه کوه‌ها سر به هوا و شیب‌دار بودند و در انتهای دریاچه دشت دره رون و دوسلسله کوه گسترده بود؛ و در آن سوی دره، در جایی که کوه آنرا قطع می‌کرد، دن دومید قرار داشت. کوه بلند و پربرفی بود و بر آن دره تسلط داشت، ولی آن قدر دور بود که سایه نمی‌انداخت.

هنگامی که آفتاب درخشان بود، ما ناهار را در ایوان می‌خوردیم، ولی اوقات دیگر در اتاق کوچکی در طبقه بالا که دیوار چوبی ساده داشت و اجاق بزرگی در گوشه‌اش بود غذا می‌خوردیم. در شهر کتاب و مجله فراوان بود و يك شماره از «هوبل» می‌خریدیم و بازیهای دونفری زیادی با کارت یاد گرفتیم. اتاق کوچکی که اجاق داشت اتاق نشستن ما بود. دو صندلی راحتی و يك میز برای کتاب و مجله‌ها در آن بود، و هنگامی که ظرفها از روی میز غذاخوری برچیده شده بود روی آن کارت بازی می‌کردیم. آقا و خانم گوئیگن در طبقه پایین زندگی می‌کردند و ما گاهی شبها صدای حرف زدن آنها را می‌شنیدیم و با هم خیلی خوش بودند. مرد در هتل سر-پیشخدمت بوده و زن هم در آن هتل به عنوان پیشخدمت دختر کار می‌کرده و پولهاشان را پس‌انداز کرده بودند و این خانه را خریده بودند. يك پسر داشتند که تحصیل می‌کرد تا سرپیشخدمت بشود. در يك هتل در زوریخ بود. در طبقه پایین يك سالن بود که در آن آبجو و شراب می‌فروختند، و گاهی شبها ما صدای گاریها را می‌شنیدیم که در جاده رو به روی خانه نگه می‌داشتند و آدمها از پله‌ها بالا می‌آمدند و به سالن می‌رفتند تا شراب بنوشند.

در تالار بیرون اتاق نشستن ما يك صندوق هیزم بود که من آتش را با آن نگاه می‌داشتم. ولی ما تا دیر وقت بیدار نمی‌ماندیم. در اتاق خواب بزرگ در تاریکی به رختخواب می‌رفتیم و هنگامی که من لباس‌هایم را کنده بودم پنجره را باز کردم و شب و ستاره‌های سرد و درختهای کاج را زیر پنجره می‌دیدم و هرچه دیرتر می‌توانستم به رختخواب می‌رفتم. با هوایی چنان سرد و زلال و شب در بیرون پنجره، توی رختخواب خیلی خوش بود. راحت می‌خوابیدیم و اگر شب من بیدار می‌شدم می‌دانستم که فقط به يك علت است و خیلی آهسته، به طوری که کاترین بیدار نشود، لحاف پر را روی خود می -

کشیدم، و گرم زیر سبکی تازه پوششهای نازک دوباره به خواب می‌رفتم. جنگ خیلی دور به نظر می‌رسید. ولی من از روزنامه‌ها می‌دانستم که هنوز در کوهستانها می‌جنگند، چون که برف نمی‌آمد.

گاهی پیاده از کوه سرازیر می‌شدیم و به مونترو می‌رفتیم. راه بزرگی بود که از کوه پایین می‌رفت، ولی این راه سرازیر بود و این بود که ما معمولا از جاده می‌رفتیم و روی جاده پهن و سفت، میان کشتزارها و بعد پایتتر، میان دیوارهای سنگی تاکستانها و باز هم پایتتر، میان خانه‌های دهکده راه می‌رفتیم. سه دهکده بود: شرن، فونتا نیوان، و آن دیگر را فراموش کرده‌ام. بعد در آن جاده، از کنار يك قصر سنگی چهارگوش می‌گذشتیم که روی يك بریدگی در شکم کوهساری که طبقه‌های تاکستان روی آن بود قرار داشت. هر کدام از تاکها به يك چوب بسته بسود که سرپا بایستد. تاکها خشک و قهوه‌ای بود. زمین برای برف آماده بود و دریاچه در آن پایین صاف گسترده و به رنگ فولاد خاکستری بود. جاده راه درازی از قصر پایتتر می‌رفت و بعد به راست می‌پیچید و با شیب تند به مونترو سرازیر می‌شد و با سنگ‌فرش پوشیده بود.

ما در مونترو کسی را نمی‌شناختیم. در کنار دریاچه قدم می‌زدیم و قوها و انبوه ماهیخوارها و چلچله‌های دریایی را می‌دیدیم که وقتی آدم نزدیک می‌شد می‌پریدند و در حالی که به آب نگاه می‌کردند، جیغ می‌کشیدند. در میان دریاچه دسته‌های مرغابی شانه‌به‌سر، کوچک و تیره رنگ، شنا می‌کردند و به دنبال خود خطی در آب می‌کشیدند. در شهر ما در خیابان اصلی قدم می‌زدیم و بترینهای مغازه‌ها را تماشا می‌کردیم. هتلهای بزرگ زیادی بود که تعطیل بود ولی بیشتر مغازه‌ها باز بود و مردم از دیدن ما خیلی خوشوقت می‌شدند. يك آرایشگاه خوب هم بود که کاترین برای اصلاح زلفهایش به آنجا رفت. زنی که آرایشگاه را اداره می‌کرد خیلی خوش مشرب بود.

تنها کسی بود که ما در مونتر و می شناختیم. هنگامی که کاترین در آرایشگاه بود من به یک آبجو فروشی رفتم و آبجو سیاه مونیخ نوشیدم و روزنامهها را خواندم: روزنامه *Corriere della Sera* و روزنامههای انگلیسی و امریکایی را که از پاریس رسیده بود. تمام اعلانها را سیاه کرده بودند، برای اینکه از این طریق با دشمن ارتباط برقرار نشود. روزنامهها برای خواندن بد بود. وضع همه چیز در همهجا خیلی بد بود. من با یک ظرف سنگین آبجو سیاه و یک پاکت کاغذ مومی پر از نان خشک نمک سود که سرش را باز کرده بودم در گوشه مغازه تکیه دادم و نانها را برای مزه شوری که می داد و آبجو را خوش مزه می ساخت خوردم و درباره هرج و مرج چیز خواندم. فکر می کردم کاترین خواهد آمد، ولی نیامد. این بود که روزنامهها را دوباره روی چهارپایه گذاشتم، پول آبجو را پرداختم، از خیابان به سراغ کاترین راه افتادم. روز زمستانی سرد و تیره ای بود و سنگهای خانهها یخ زده می نمود. کاترین هنوز در آرایشگاه بود. آن زن داشت موهای کاترین را فر می زد. من در اتاق آرایشگاه نشستم و تماشا کردم. تماشایش هیجان انگیز بود و کاترین لبخند می زد و با من حرف می زد و صدای من از هیجان کمی کلفت شده بود. انبرکها صدای خوشایندی داشتند و من کاترین را در سه آینه می دیدم و درون آن اتاق گرم و خوش بود. بعد آن زن موهای کاترین را مرتب کرد و کاترین در آینه نگاه کرد و آنرا تغییر داد، چندتا سنجاق برداشت و چندتا گذاشت؛ بعد برخاست: «متأسفم که این قلد طول کشید.»

زن لبخند زد: «برای مسیو جالب بود، این طور نیست مسیو؟»

گفتم: «چرا.»

بیرون رفتم و رو به بالای خیابان راه افتادم. هوا سرد و زمستانی بود و باد می وزید. گفتم: «عزیزم، چقدر تورو دوست دارم.»

کاترین گفت: «روزهای خوشی می گذرونیم، نه؟ نگاه کن. بیا بریم به جایی عوض چایی آبجو بخوریم. برای کاترین کوچولو خیلی خوبه. کوچیک نگرش می داره.»

گفتم: «کاترین کوچولو، لات.»

کاترین گفت: «تا حالا که خیلی خوب بوده. خیلی کم اسباب زحمت میشه. دکتر میگه آبجو برام خوبه، کوچیک نگرش می داره.»  
«اگه به قدر کافی کوچیک نگرش داری، پسر هم باشه، ممکنه سوار کار خوبی بشه.»

کاترین گفت: «به نظرم اگه ما واقعاً صاحب این بچه بشیم باید باهم ازدواج کنیم.» در آبجو فروشی پشت میز گوشه مغازه نشسته بودیم. بیرون داشت تارک می شد. هنوز زود بود، ولی روز تیره بود و غروب زود می آمد.

گفتم: «بیا همین حالا ازدواج کنیم.»

کاترین گفت: «نه. حالا بد جوریه. شکمم خیلی پیسدام. من با این ریخت برای ازدواج جلو هیچ کس نمیرم.»  
«کاشکی ازدواج کرده بودیم.»  
«به نظرم بهتر بود. ولی آخر چه وقت می تو نستیم، عزیزم؟»  
«نمیدونم.»

«من یک چیز رو می دونم: من با این ریخت و هیأت عالی زنهای شوهر دار ازدواج نخواهم کرد.»

«تو ریخت مثل زنهای شوهر دار نیس.»

«چرا، هس عزیزم. این سلمونیه ازم پرسید بچه اولمونه یا نه. من دروغ گفتم. گفتم نه. ما دوتا پسر و دوتا دختر هم داریم.»  
«پس کی ازدواج می کنیم؟»

«بعد از اینکه من دوباره شکم کوچیک شد، دیگه هروقت بخوایم.  
مامی خوایم یه عروسی خیلی عالی بگیریم که همه فکر کنن ما چه زن و  
شوهر جوون و قشنگی هستیم.»

«تو نگران نیسی؟»

«عزیزم، آخه من چرا نگران باشم؟ تنها دفعه‌ای که من احساس ناراحتی  
کردم همون وقتی بود که در میلان خودم رو مثل يك فاحشه احساس کردم،  
و اونم هیش هفت دقیقه طول کشید از این گذشته تقصیر مبل و زینت اتاق  
بود. من برای توزن خوبی نیسم؟»

«تو زن ماهی هستی.»

«پس بی خود رسمی نشو عزیزم. من همین که شکم کوچیک شد  
بات ازدواج می‌کنم.»

«خیلی خوب.»

«به نظر تو من یه آبجو دیگه بخورم خوبه؟ دکتر می‌گفت کفل  
من نسبتاً باریکه، هرچه کاترین کوچولو رو کوچیک نگرش داریم بهتره.»  
من نگران شدم: «دیگه چی گفت؟»

«هیچی. فشارخونم خیلی عالیه، عزیزم. از فشار خونم خیلی تعریف  
کرد.»

«راجع به اینکه کفلت باریکه چی گفت؟»

«هیچی. اصلاً هیچ. گفت نباید اسکی بازی کنم.»

«کاملاً دسته.»

«گفت اگه قبلاً اسکی بازی نکرده‌م، حالا خیلی دیره که شروع  
کنم. گفت اگه نیتم، عیبی نداره که اسکی بازی بکنم.»  
«دکتر چاخان دل گندیه.»

«نه، راستی خیلی خوب بود. وقتی بچه اومد، همون خودشو خیر

می‌کنیم.»

«ازش نپرسیدی باید ازدواج کنی یا نه؟»

«نه. بش گفتیم ما چهار ساله ازدواج کرده‌یم. میدونی عزیزم، اگما  
ازدواج کنیم، اون وقت من امریکایی میشم؛ هروقت طبق قانون امریکا ازدواج  
کنیم بچه‌مون قانونیه.»

«این رو از کجا فهمیدی؟»

«از تقویم بین‌المللی نیویورک، تو کتابخونه.»

«تو عجب دختری هستی.»

«من خیلی خوشوقت میشم که امریکایی بشم. میریم امریکسا، نه  
عزیزم؟ من می‌خوام آبشار نیاگارا رو ببینم.»

«تو دختر خوبی هستی.»

«یه چیز دیگه هست که می‌خوام ببینم، ولی یادم نیس.»

«کششارگاه؟»

«نه. یادم نیس.»

«ساختمان وول ورث؟»

«نه.»

«گراند کنیون؟»

«نه. ولی اونجا رم دلم می‌خواد ببینم.»

«پس چی بود؟»

«دروازه طلایی! اینجاس که می‌خوام ببینم. دروازه طلایی کجاس؟»

«سان فرانسیسکو.»

«پس بریم اونجا. خلاصه من می‌خوام سان فرانسیسکو رو ببینم.»

«خیلی خوب. میریم اونجا»

«خوب، حالا بیا بریم بالای کوه. میای بریم؟»



« کمی بعد از ساعت پنج يك قطار میره.»

« پس با اون قطار بریم.»

« خیلی خوب. اول من به آبجو دیگه می خورم.»

هنگامی که بیرون رفتیم که رو به بالای خیابان بریم و از پله‌ها بالا برویم و وارد ایستگاه بشویم هوا خیلی سرد بود. باد سردی از دره روز می آمد. در ویرینه‌های مغازه‌ها چراغ روشن بود و ما از پلکان بالا رفتیم و وارد يك خیابان بالاتر شدیم و بعد از يك پلکان دیگر بالا رفتیم و وارد ایستگاه شدیم. قطار برقی منتظر بود و تمام چراغهایش روشن بود. يك صفحه‌مردور بود که نشان می داد چه وقت قطار حرکت می کند. عقربك ده دقیقه از پنج گذشته را نشان می داد. به ساعت ایستگاه نگاه کردم. پنج دقیقه گذشته بود. هنگامی که سوار شدیم من دیدم که راننده و بلیط فروش از مغازه شراب فروشی ایستگاه بیرون آمدند. نشستیم و پنجره را باز کردیم. قطار با برق گرم می شد و دم کرده بود، ولی هوای سرد تازه از پنجره به درون آمد. پرسیدم: « کت، خسته‌ای؟ »

« نه حالم خیلی عالی.»

« سواری با قطار زیاد طول نمی کشه.»

« من دوس دارم. برای من نگران نباشی، عزیزم! من حالم خوبه.»

تا سه روز پیش از کریسمس برف نیامد. يكروز صبح بیدار شدیم و داشت برف می بارید. ما در رختخواب ماندیم و آتش توی اجاق زیانه می کشید و ما باریدن برف را تماشا می کردیم. خانم گوتینگن سینی‌های ناشتایی را برد و هیزمهای بیشتری توی اجاق انداخت. بوران سختی بود. خانم گوتینگن می گفت که طرفهای نیمه شب آغاز شده است. من به پشت پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم، اما نمی توانستم آن سوی جاده را ببینم. وحشیانه باد می وزید و برف می بارید. به رختخواب برگشتم و خوابیدم و

حرف زدیم.

کاترین گفت: « کاشکی من می تونسم اسکی بازی کنم. چقد بده که آدم نتونه اسکی بازی کنه.»

« يك سرسرك می گیریم و از سرازیری خیابان پایین میریم. این برای تو ضررش بیش از ماشین سواری نیست.»

« تکون نداره؟ »

« می بینیم.»

« خدا کنه تکون نداشته باشه.»

« کمی بعد تو برف قدم می زنیم.»

کاترین گفت: « قبل از ناهار، تا اشتهامون باز بشه.»

« من که همیشه گرسنم.»

« منم همین طور.»

رفتیم بیرون توی برف، ولی بوران بود، به طوری که نتوانستیم راه دوری برویم. من جلو رفتم و تا ایستگاه به دنبال خود راهی باز کردم ولی هنگامی که به آنجا رسیدیم دیدیم که به قدر کافی راه رفته‌ایم. برف با باد می آمد، به طوری که به سختی می توانستیم ببینیم و به مهمانخانه کوچك پهلوی ایستگاه داخل شدیم و با جارو برفهارا از همدیگر تکاندیم و روی نیمکتی نشستیم و ورموت نوشیدیم.

دختر پیشخدمت گفت: « توفان سخته.»

« بله.»

« امسال خیلی دیر برف اومد.»

« بله.»

کاترین گفت: « من يك تیکه شوکولات بخورم یا اینکه حالا خیلی نزدیک به وقت ناهاره؟ من همیشه گرسنم.»

گفتم: «يك تيكه بخور.»

كاترين گفت: «پس يه دونه فنلق دار مي خورم.»

دختر گفت: «شو كولات فنلق دار خيلي خوبه. من اينو ازهمه جورش

بيشتر دوس دارم.»

من گفتم: «من يه ورموت ديگه مي خورم.»

هنگامي كه بيرون آمديم كه رو به بالاي خيابان برگرديم خط جاي پاي ما از برف پر شده بود. فقط فرو رفتگيهاي محوي در جاي سوراخها ديده مي شد. برف به صورتهايمان مي پاشيد، به طوري كه بسختي مي ديديم، خودمان را تكانديم و براي ناهار داخل شديم. آفای گوتینگن ناهار را آورد.

گفت: «فردا اسكي برقراره. آفای هنري، شما اسكي بازي مي كنيد؟»

«نه، ولي ميخوام ياد بگيرم.»

«خيلي آسون ياد خواهيد گرفت. پسر من موقع كريس مس مياد اينجا

به شما ياد ميده.»

«بسيار خوب. چه وقت مياد؟»

«فردا شب.»

پس از ناهار، هنگامي كه در آن اتاق پهلوي اجاق نشسته بوديم و از پنجره به برف كه بيرون مي باريد نگاه مي كرديم، كاترين گفت: «عزيم، دلت نميخواد يه گشتي خودت تنها بري، با مردها باشي، اسكي بازي كني؟»

«نه. چرا دلم بخواد؟»

«خوب، گاهي فكر مي كسم دلت ميخواد غير از من كسان ديگه رم

بيني؟»

«تو دلت ميخواد كسان ديگه رو بيني؟»

«نه!»

«منم نمبخوام.»

«مي دونم. اما تو غير از مني. من بار دارم، اين منو قانع مي كنه كه كاري نكنم. من مي دونم حالا خيلي احمق شده ام و خيلي حرف مي زنم. فكر مي كنم تو يسه مدتي براي خودت بري بيرون از من خسته نشي.»

«تو ميخوای من برم؟»

«نه، من ميخوام تو بموني.»

«من همين كارو خواهم كرد.»

گفت: «پاشو بيا اينجا، ميخوام به ورم سرت دس بزنم، چقدر ورم كرده.» انگشتش را روي آن ماليد: «عزيم، دلت ميخواد ريش بناري؟»

«تو دوس داري بنارم؟»

«براي تفنن خوبه. دلم ميخواد تورو باريش بينم.»

«خيلي خوب. ريشي ميگذارم. از همين حالا شروع مي كنم، همين دقيقه.

فكر خوبيه، براي من خودش يه كاريه.»

«از اينكه كاري نداري بكني ناراحت شده ي؟»

«نه بيكاري رو دوس دارم. من كه زندگي خوشي دارم، تو چطور؟»

«من كه زندگيم ماهه، ولي مي ترسيدم نكنه حالا كه شكمم گنده شده،

براي تو سرخر شده باشم.»

«اوه، كت. نمي دوني من چقدر ديوونه توام.»

«با اين ريخت؟»

«با همين ريخت كه هسي. به من كه خيلي خوش ميگذره. زندگي خوبه

نداريم؟»

«من كه دارم، ولي گفتم نكنه تو ناراحت باشي.»

«نه. بعضی وقتا راجع به جبهه و راجع به مردمی که می شناسم فکر می کنم، ولی ناراحت نمیشم. راجع به هیچ چیزی زیاد فکر نمی کنم. راجع به رینالدی و کشیش و خیلی از آدمایی که می شناسم. اما زیاد راجع به او نا فکر نمی کنم، نمیخوام راجع به جنگ فکر کنم، سن دیگر ازش گذشتم.»

«حالا راجع به چی فکر می کنی؟»

«هیچی.»

«چرا، داشتنی فکر می کردی، بگو.»

«فکر می کردم که آیا رینالدی بیمار شده بود یا نه؟»

«همین؟»

«آره.»

«شده؟»

«نمی دونم.»

«خوشحالم که تو نشدهی، تا حالا هیچ بیمار شدهی؟»

«آره.»

«نمیخوام از این موضوع بشنوم. خیلی ناراحت شدی؟»

«خیلی.»

«کاشکی من هم بیمار شده بودم.»

«ببخود نگو.»

«چرا جدی میگم، کاشکی منم بیمار شده بودم که حالا مثل تو بودم.»

«کاشکی من .....»

«بد منظره ای نیس.»

«بیمار شدن ت هم چندون منظره خوبی نیس.»

«می دونم. نگاه کن حالا داره برف میاد.»  
«من بیشتر دلم میخواد به تو نگاه کنم، عزیزم، چرا نمیذاری موهات بلند بشه؟»

«چطوری بلند بشه؟»

«يك کمی بلندتر بشه.»

«حالا به قدر کافی بلند هس.»

«نه، بنار به خورده بلندتر بشه، منم موهای خودمو کوتاه می کنم، درست مثل هم میشیم. فقط یکی مون بور، یکی مون مشکلی.»

«من که نمیذارم تو موهات رو کوتاه کنی.»

«کیف داره کوتاه کنم، ازش خسته شدم. شب تو رختخواب بدجوری

مزاحمه.»

«من دوس دارم.»

«دوس نداری کوتاش کنم؟»

«ممکنه. اما همین جوری که هس دوس دارم.»

«ممکنه کوتاه قشنگ باشه. مثل هم میشیم. آخ عزیزم، من اینقدتورو

می خوام که میخوام اصلا خود تو باشم.»

«تو هسی. ما هر دو یکی هسیم.»

«می دونم، شبها هسیم.»

«شبها معرکه ن.»

«من می خوام اصلا باهم مخلوط بشیم. نمی خوام از پهلویم بری. همون

که گفتم. تو اگه میخوای برو. اما فوراً برگرد. عزیزم، من وقتی که با تو

نیسم اصلا انگار زندگی نمی کنم.»

گفتم: «من هرگز نمیرم. وقتی که تو نیستی من به درد نمی خورم. من

اصلا هیچ زندگی ندارم.»

«من میخوام که تو زندگی داشته باشی. من می‌خوام تو زندگی خوبی داشته باشی. این زندگی رو باهم خواهیم داشت، آره؟»  
«حالا میخوای جلو دراز شدن ریشم رو بگیرم یا بذارم همین‌طور دراز بشه.»

«بذار دراز بشه. بامزه میشه. شاید تا عید نوئل دراز بشه.»  
«حالا میخوای شطرنج بازی کنیم؟»  
«من دلم میخواد با تو بازی کنم.»  
«نه. بیا شطرنج بازی کنیم.»  
«بعدش بازی می‌کنیم.»  
«آره.»  
«خیلی خوب.»

«من نطع شطرنج را در آوردم و مهره‌ها را چیدم. بیرون هنوز سخت برف می‌بارید.»  
«یکبار هنگام شب بیدار شدم و دانستم که کاترین هم بیدار است. ماه از پنجره می‌تابید و سایه میله‌های پنجره را روی تخت‌خواب انداخته بود.»

«بیلاری عزیز دلم؟»  
«آره، خوابت نمیره؟»  
«همین حالا بیدار شدم، داشتم فکر می‌کردم وقتی اولین بار تو رو دیدم چطوری تقریباً دیوونه شدم. یادت هست؟»  
«فقط يك كسی دیوونه شده بودی.»  
«من حالا دیگه هیچ اون‌جوری نیستم. حالا دیگه عالی‌ام، تو چه بامزه میگی عالی. بگو عالی.»  
«عالی.»  
«آخ، چقدر بامزه‌ای. منم دیگه دیوونه نیستم. من فقط خیلی خیلی خیلی»

«خوشم.»

گفتم: «بخواب.»

«خیلی خوب. بیا هر دو تا مون درست در يك لحظه خواب بریم.»

«خیلی خوب.»

ولی این‌طور نشد. من مدت درازی بیدار بودم و همین‌طور فکر می‌کردم و کاترین را تماشا می‌کردم که خوابیده بود و مهتاب روی چهره‌اش افتاده بود. بعد من هم به خواب رفتم.

## فصل سی و نهم

اواسط ماه ژانویه که شد من ریش داشتم و زمستان به شکل روزهای درخشان سرد و شبهای سخت سرد جا افتاده بود. باز هم ما می توانستیم در جاده ها قلم بزنیم. برف سفت شده بود و سطح آن بر اثر سرسره های پوشالی و تنه های درخت که از کوه پایین می کشیدند صاف شده بود. تقریباً تا خود مونتر و همه جا را برف پوشانده بود. کوه های آن سوی دریاچه همه سفید بود و دشت دره رون نیز پوشیده بود. ما در آن سوی کوه، راه های دراز تا بن-دالیه قدم می زدیم؛ کاترین پوتینهای میخدار به پا می کرد و شنل می پوشید و عصایی که سر فولادی نوک تیز داشت به دست می گرفت. با شنل شکمش بزرگ نمی نمود و ما زیاد راه نمی رفتیم، بلکه هر گاه کاترین خسته می شد درنگ می کردیم و برای استراحت روی تنه های درخت که کنار جاده بود می نشستیم.

در بن دالیه، در میان درختها، مهمانخانه ای بود که هیزم شکنها برای نوشیدن مشروب به آنجا می رفتند و ما درون آنجا می نشستیم و با اجاق گرم می شدیم و شراب قرمز داغ که لیمو و ادویه در آن ریخته بودند می نوشیدیم.

این شراب را *gluhwein* می نامیدند و برای گرم شدن و به سلامتی نوشیدن چیز خوبی بود. درون مهمانخانه تارک و دود زده بود و بعد که آدم بیرون می رفت هوای سرد تیز وارد ریه های من می شد و وقتی که نفس را بالا می کشیدی پره های بینی ات را کرخت می کرد. ما بر می گشتیم و به مهمانخانه نگاه می کردیم که از پنجره های نور می تابید و، بیرون، اسبهای هیزم شکنها سم به زمین می کوبیدند و سر تکان می دادند تا خودشان را گرم نگاه دارند. روی یالهایشان برف نشسته بود و نفسهایشان توی هوا به شکل کلافهایی از مه یخ زده در می آمد. رو به بالای جاده به سوی منزل می رفتیم. تا مدتی راه صاف و لغزان بود و یخ بر اثر آمد و رفت اسبها پرتالی رنگ شده بود، تا اینکه جاده ای که تنه درخت روی آن می کشیدند به یک سو می پیچید. از آن به بعد راه برف پاکیزه و فرو کوفته بود و از میان جنگل می گذشت، و دوبار هنگام غروب که به منزل می آمدیم روباه دیدیم.

سرزمین خوبی بود و هر بار که ما بیرون می رفتیم خوش بود. کاترین گفت: «حالا دیگه ریشت خیلی عالی شده. درست مثل ریش هیزم شکنها شده. اون مرده رو که حلقه های کوچک طلا تو گوشش داشت دیدی؟»

گفتم: «شکارچی گوزن کوهیه. این حلقه ها رو گوش میکنن، چون میگن با این حلقه ها آدم بهتر میشوه.»

«راسی؟ من که باور نمی کنم. من فکر می کنم این حلقه ها رو گوش می کنن که نشون بدن که یعنی ما شکارچی گوزن کوهی هستیم. این نزدیکها گوزن کوهی پیدا میشه؟»

«آره. پشت دان دوژامان.»

«دیدن روباه کبف داشت ها.»

«وقتی میخوابه اون دمش رو دور خودش می پیچه که گرم بشه.»

«بایست خیلی کیف داشته باشه.»

«من همیشه دلم می‌خواست به همچین دمی داشته باشم. آگه ما هم مثل روباه دم داشتیم بامزه بود، نه؟»

«شاید لباس پوشیدن خیلی مشکل می‌شد.»

«لباسهای مخصوص درست می‌کردیم، یا اینکه تو به سرزمینی زندگی می‌کردیم که پوشیدن و نپوشیدنش فرقی نداشته باشه.»  
«ما تو سرزمینی زندگی می‌کنیم که هیچ چیزی فرقی نداره. خوداین موضوع خوب نیس که ما اصلا کسی رونمی‌بینیم؟ تو که نمی‌خوای کسی رو ببینی، آره عزیزم؟»  
«نه.»

«می‌خوای يك دقیقه اینجا بنشینیم؟ من يك کمی خسته‌م.»

روی تنه درخت کنار همدیگر نشستیم. جلو ما، جاده در میان جنگل سرازیر می‌شد.

«میگم، یارو باعث جدایی ما که نمیشه؟ اون تخم حروم رو میگم.»  
«نه، نمیدارم بشه.»

«وضعیت پولمون چطوره؟»

«خیلی داریم. آخرین برات‌رم پرداخت کردن.»

«حالا که قوم و خویشات میدونن تو سویس هستی، نمیان سراغت.»  
«ممکنه بیان. به چیزی بشون مینویسم.»

«هنوز بشون ننوشته‌ی؟»

«نه. فقط همون برات.»

«خدادار شکر من قوم و خویش تو نیسم.»

«به تلگرافی بشون مینوم.»

«تو هیچ به فکر اونا نیسی؟»

«چرا بودم، ولی این قدر باشون دعوا کرده‌م که دیگه هرچی فکر بوده از بین رفته.»

«فکر می‌کنم من دوستشون بدارم. ممکنه خیلی هم دوستشون بدارم.»

«بذار راجع به اونا فکر نکنیم وگر نه من دلم براشون شور میزنه.» پس از مدتی گفتم: «اگر خستگیت در رفته، باشو بریم.»

در جاده به راه خود ادامه دادیم. اکنون هوا تاریک شده بود و برف زیر پوتینهای ما جیر جیر می‌کرد. آن شب خشک و سرد و خیلی زلال بود.

کاترین گفت: «من ریش تو رو دوس دارم. خیلی خوب شده چقدسفت و محکم به نظر میاد، اونوقت چقد نرمه، چه کیفی داره.»

«ریش داشته باشم بیشتر دوس داری تا اینکه نداشته باشم؟»

«این‌طور فکر می‌کنم. میدونی عزیزم، حالادیکه تصمیم گرفتم موهام رو کوتاه نکنم، تا وقتی کاترین کوچولو دنیا بیاد. حالا خیلی گنده و خانم بزرگ به نظر میام. ولی بعد از اینکه دنیا اومد، من دوباره شکمم کوچیک شد، اونوقت موهام رو کوتاه می‌کنم، برات یه زن خوب و کاملاً تازه‌ای میشم. باهم میریم، کوتاهش می‌کنیم. یا اینکه من خودم تنها میرم و برمی‌گردم غافلگیرت می‌کنم.»

من چیزی نگفتم.

«مانع من که نمیشی، آره؟»

«نه. گمان نمی‌کنم.»

«آخ، تو چقد شیرینی. شاید هم من قشنگ بشم عزیزم، لاغر بشم و اینقد به نظرت خوشگال بشم که دوباره از سرنو عاشقم بشی.»

گفتم: «گمشو. من همین حالا هم به قدر کافی عاشق تو هستم دیگه»

چه خیالی برام داری؟ میخوای خاکستر نشینم کنی؟  
«آره. میخوام خاکستر نشینت کنم.»  
گفتم: «خوب، منم همینو میخوام.»

## فصل چهارم

زندگی خوبی داشتیم. ماههای ژانویه و فوریه را گذرانندیم. زمستان خیلی خوب بود و ما خوش بودیم. چندبار مدتهای کوتاهی باد گرم وزید و برفها نرم شد و هوا مانند بهار شد، ولی هر بار باز سرمای سخت وزلال آمد و زمستان برگشت. در ماه مارس نخستین شکست به زمستان وارد شد. شب باران آغاز شد. تمام صبح همچنان بارید و برفها را برفاب کرد و کوهسار را غم‌انگیز ساخت. روی دریاچه و دره ابر دیده بسود. بر بلندبهای کوه باران می بارید. کاترین گالشهای سنگینی به پا کرد و من چکمه‌های لاستیکی آقای گوتینگن را پوشیدم و زیر چتر در برفاب و آب روان که یخها را از روی جاده می شست و جاده را برهنه می ساخت تا ایستگاه رفتیم و پیش از ناهار برای یک گیللاس ورموت سری به رستوران زدیم. صدای بسازان را از بیرون می شنیدیم.

«به نظر تو باید بریم شهر؟»

کاترین پرسید: «به نظر تو چطور؟»

«اگه زمستون تموم شده، قرار باشه همین طور بارون بیاد، دیگه این

بالا لطفی نداره. چقدر دیگه تا آمدن کاترین کوچولو مونده؟»

«تقریباً يك ماه، شاید کمی بیشتر.»

«ممکنه بریم پایین، تو مونترو بمونیم.»

«چرا، لسوزان نریم؟ بیمارستان اونجاس.»

«خیلی خوب. ولی من فکر کردم اونجا شهریست که بیش از اون که

ما میخوایم بزرگه.»

«ما تو به شهر بزرگ هم می تونیم همین قد تنها باشیم؛ لسوزان ممکنه

خوب باشه.»

«پس چه وقت بریم؟»

«برای من مهم نیس. هروقت تو بخوای عزیزم. اگه تو نخوای منم

نمیخوام از اینجا برم.»

«بینم هوا چطو میشه.»

سه روز باران بارید. اکنون تمام برفهای روی کوهسار پایین ایستگاه

رفته بود.

جاده، سیلی از برفاب گل آلود بود. بیش از آن تر و شل بود که

بتوان بیرون رفت. صبح سومین روز باران، ما تصمیم گرفتیم که به شهر

برویم.»

گوتینگن گفت: «اشکالی نداره آقای هنری. لازم نیست قبلاً به من

اطلاع بدید. فکر نمی کنم حالا که دیگه هوای بد شروع شده شما مایل به ماندن

باشید.»

گفتم: «به حال برای خاطر خانم باید ما نزدیک بیمارستان

باشیم.»

گفت: «ملفت هستم. بعد يك وقتی برمی گردید با کوچولو اینجا

بمانید؟»

«بله، اگه جا داشته باشین.»

«بهار که هوا خوبه. می توانید بیایید، کیف کنید. کوچولو را با

پرستارش توی اتاق بزرگی که حالا درش بسته می گذاریم، شما و خانم هم

می توانید همین اتاق خودتان را که روبه دریاچه ست بگیریید.»

گفتم: «راجع به آمدن بهتون می نویسیم.» ائانه مان را بستیم و بعد از

ناهار با قطاری که پایین می رفت حرکت کردیم. خانم و آقای گوتینگن

تا ایستگاه با ما آمدند و آقای گوتینگن ائانه مارا روی سرسره نسوی گل

و شل هل داد. زیر باران در ایستگاه ایستادند و برای خدا حافظی دست تکان

دادند.

کاترین گفت: «مردمون خیلی خوبی بودن.»

«با ما خیلی خوب بودن.»

در مونترو سوار قطار اوزان شدیم. از پنجره به جایی که مدتی زندگی

کرده بودیم نگاه می کردیم؛ از بس که ابر بود آدم کوه را نمی دید. قطار در

ووه ایستاد، بعد راهش را ادامه داد. از کنار دریاچه می گذشت و از

سوی دیگرش کشتزارهای خیس قهوه ای رنگ و جنگلهای برهنه و خانه های

تر پینا بود. وارد لوژان شدیم و به يك هتل متوسط رفتیم. هنگامی که

با درشکه از خیابان گذشتیم و از دروازه درشکه رو هتل داخل شدیم هنوز

باران می بارید. دربارنی که کلیدهای برنجی روی یقه اش داشت، و آسانسور،

و قالیه های کف اتاقها و دست شوییه های سفید و سوله کشی براق و درخشان،

و تختخواب برنجی و اتاق خواب بزرگ و راحت، همه اینها پس از خانه

گوتینگن تجملات پرشکوهی به نظر می آمد. پنجره های اتاق رو به يك

باغچه تر باز می شد که دورش دیواری داشت که رویش حصار آهنی کار

گذاشته بودند. در آن سوی خیابان، که سرایشی تندی بود، هتل دیگری

بود که باغچه و دیواری نظیر همین داشت. من باران را که در حوض باغچه



می‌بازید تماشا می‌کردم.

کاترین همهٔ چراغها را روشن کرد و شروع کرد به باز کردن ائانه. من يك ویسکی سودا خبر کردم و روی تختخواب دراز کشیدم و به خواندن روزنامه‌هایی که در ایستگاه خریدیده بودم پرداختم. مارس ۱۹۱۸ بود و حملهٔ آلمان در فرانسه آغاز شده بود. همچنان که کاترین دور و بر اتاق می‌لولید و ائانه را باز می‌کرد، من ویسکی سودا را نوشیدم و چیز خواندم.

کاترین گفت: «میدونی چی باید بگیر بیارم عزیزم؟»

«چی؟»

«لباس بچه. کمتر مردم به‌ماه من میرسن و لباس بچه ندارن.»

«می‌تونی بخری.»

«میلونم. فردا همین کار رو خواهم کرد. اول می‌بینم چه چیزهایی

لازمه.»

«تو باید بدونی. خودت پرستار بوده‌ی.»

«ولی کمتر اتفاق می‌افتاد که سر بازا تو بیمارستان بچه‌دار بشن.»

«من شدم.»

کاترین با بالش به‌من زد و ویسکی سودا را پاشید.

گفت: «یکی دیگه برات خبر می‌کنم. متأسفم که ریخت.»

«چیزی توش نمونه بود. بیا اینجارو تختخواب.»

«نه. باید کاری کنم که این اتاق به‌ریختی بخودش بگیره.»

«ریخت چی؟»

«ریخت خونهٔ خودمون.»

«پس پرچم منفقین رو آویزون کن.»

«اوه، خفه شو.»

«دوباره بگو.»

«خفه شو.»

گفتم: «چقد با احتیاط میگی. مثل اینکه نخوای آدم‌رو برنجونی.»

«نمی‌خوام دیگه.»

«پس بیا رو تختخواب.»

«خیلی خوب.» آمد و روی تختخواب نشست. «عزیزم، میلونم که

برای تو لذتی ندارم. مثل يك گونی کاهی میمونم.»

«نه این‌طور نیس. تو قشنگ و شیرین هستی.»

«خلاصه هرچی هستم تورو که بامن ازدواج کرده‌ی مغبون کرده‌م.»

«نه این‌طور نیس، تو همیشه از پیش خوشگلتری.»

«ولی عزیزم، دوباره شکمم کوچیک میشه.»

«حالا هم شکمت کوچیکه.»

«مشروب خورده‌ی؟»

«فقط ویسکی سودا.»

گفت: «حالا یکی دیگه میسارن. بعد بگیرم شامون رو بیسارن

بالا.»

«آگه این کارو بکنیم خوب میشه.»

«پس دیگه بیرون نمی‌ریم، آره؟ امشب تو میمونیم.»

گفتم: «بازی می‌کنیم.»

کاترین گفت: «من به قدری شراب می‌خورم. برام بدنیس. شاید تونسیم

از اون شراب کاپری سفید که اول می‌خوردیم بگیر بیاریم.»

گفتم: «می‌دونم که میتونیم. تو هتلهای این قدری شراب ایتالیا می

دارن.»

پیشخلمت در زد. ویسکی را بایخ دريك گیللاس آورد و بهلوی گیللاس

توی سینی يك شبشهٔ کوچک سودا گذاشته بود.

گفتم: «متشکرم. بذارش اینجا. ممکنه لطفاً شام دو نفر رو با دوشیشه کاپری سفید توی یخ بیاری بالا؟»  
«میل دارید شامتان را با سوپ شروع کنید؟»  
«کت تو سوپ میخوای؟»  
«آره.»

«برای يك نفر سوپ بیار.»

«متشکرم قربان.» بیرون رفت و در را بست. من به روزنامه‌ها و جنگی که در روزنامه‌ها بود بازگشتم و سودا را آهسته روی یخی که توی ویسکی بود ریختم. می‌بایست به آنها بگویم که یخ توی ویسکی نیندازند. یخ را جدا بیاورند. به این طریق آدم می‌بیند که چقدر ویسکی توی گیللاس هست و ویسکی با سودا ناگهان رقیق نمی‌شود. می‌بایست يك شیشه ویسکی بگیرم و به آنها بگویم که یخ و سودا بیاورند. راهش این است. ویسکی خوب خیلی مطبوع است. یکی از چیزهای مطبوع زندگیست.

«چی فکر می‌کنی عزیزم؟»

«راجع به ویسکی.»

«راجع به ویسکی چی؟»

«راجع به اینکه چقدر خوبه.»

کاترین شکلک در آورد، گفت: «خیلی خوب.»

سه هفته در آن هتل ماندیم. بد نبود، تالار غذاخوری اغلب خالی بود و ما اغلب شبها در اتاق خودمان شام می‌خوردیم. در شهر قدم می‌زدیم و راه آهن کوهستانی که چرخهای دنداندار داشت سوار می‌شدیم و به اوشی می‌رفتیم و کنار دریاچه گردش می‌کردیم. هوا کاملاً گرم شده بود و مانند بهار بود. گفتیم کاشکی به کوهستان بر می‌گشتیم، ولی هوای بهاری چند روزی بیشتر نباید و بعد سرمای سخت آخر زمستان

دوباره آمد.

کاترین چیزهایی را که برای بچه لازم داشت از شهر خرید. من برای ورزش مشت زنی به يك ورزشگاه در خیابان سرپوشیده می‌رفتم. معمولاً صبحها می‌رفتم و کاترین تا دیر وقت در رختخواب می‌ماند. در روزهای بهار کاذب خیلی خوش بود که بعد از مشت زنی بروم زیر دوش و بعد در خیابان قدم بزنم و بوی بهار را در هوا بشنوم و به يك کافه بروم و بنشینم و مردم را تماشا کنم و روزنامه بخوانم و ورمسوت بنوشم و بعد به هتل بروم و با کاترین ناهار بخورم. معلم ورزشگاه سیل داشت و خیلی دقیق بود و جست و خیز می‌کرد و اگر آدم او را دنبال می‌کرد بیچاره می‌شد.

ولی ورزشگاه خوش بود. هوا ونور خوب بود و من سخت به بند بازی و مشت زنی با سایه پرداختم و برای ورزش شکم در يك گل آفتاب که از پنجره می‌تایید دراز می‌کشیدم و گاهی هنگام مشت زنی معلم ورزشگاه را می‌ترساندم. او ایل نمی‌توانستم در برابر آینه دراز و باریکی که آنجا بود با سایه‌ام مشت زنی بکنم، چون خیلی عجیب بود که آدم ببیند يك مرد ریشدار مشت زنی می‌کند. ولی سرانجام فقط به نظرم مضحك می‌آمد. همان وقت که شروع به مشت زنی کردم می‌خواستم ریشم را بتراشم، ولی کاترین نگذاشت.

گاهی من و کاترین با درشکه برای سواری به خارج شهر می‌رفتیم. هنگامی که روزها خوش بود، سواری لذت داشت و ما دو جای خوب پیدا کرده بودیم که برویم غذا بخوریم. اکنون کاترین نمی‌توانست زیاد راه برود و من خیلی دوست می‌داشتم که همراه او در جاده‌های بیرون شهر درشکه سواری کنم. می‌دانستم که اکنون هنگام آمدن بچه خیلی نزدیک است و این موضوع به هر دوی ما احساسی می‌داد که

انگار چیزی دارد تنهایی ما را تهدید می‌کند و دقیقه‌ای از هم منفک نمی‌شدیم.

## فصل چهارم و یکم

شبی، ساعت سه بعد از نیمه شب از صدای غلتیدن کاترین در رختخواب  
بیدار شدم.  
«باکیت هس، کت؟»  
«مدتیس دارم درد می‌کشم عزیزم.»  
«مرتب؟»  
«نه، نه چندون.»  
«اگه درد مرتب باشه میریم بیمارستان.»  
من خیلی خواب آلوده بودم و دوباره به خواب رفتم. کمی بعد دوباره  
بیدار شدم.  
کاترین گفت: «شاید بهتره به تلفنی به دکتر بزنی. فکر می‌کنم این  
درد همون خودشه.»  
به سوری تلفن رفتم و به دکتر زنگ زدم. پرسید: «درد چند وقت  
به چند وقت میاد؟»  
«کت، درد چند وقت به چند وقت میاد؟»

«فکر می کنم هر ربع ساعت.»

دکتر گفت: «باید برید بیمارستان. من خودم همین الان لباس می پوشم

میام اونجا.»

من قطع کردم و به گاراژ نزدیک ایستگاه زنگ زد که یک تاکسی بفرستند. مدت درازی کسی به تلفن جواب نداد. بعد سرانجام یک نفر گیر آوردم که قول داد فوراً یک تاکسی بفرستند. کاترین داشت لباس می پوشید. کیفش انباشته بود از چیزهایی که در بیمارستان لازم داشت و خرد و ریز بچه. بیرون، توی تالار من برای آسانسور زنگ زد. جوایی نیامد. خودم پایین رفتم. به جز نگهبان شب کسی پایین نبود. خودم آسانسور را بالا بردم و کیف کاترین را در آن گذاشتم. کاترین داخل شد و پایین رفتم. نگهبان شب در را برای ما باز کرد و ما بیرون روی سکوهای سنگی کنار پلکانی که به سوی دروازه پایین می رفت نشستیم و منتظر تاکسی شدیم. شب زلال بود و ستاره ها پیدا بودند. کاترین خیلی به هیجان آمده بود.

گفت: «من خیلی خوشحالم که شروع شده، حالا دیگه بعد از مدت

کمی تموم میشه.»

«تو دختر خوب و شجاعی هستی.»

«من نمی ترسم، اما کاشکی تاکسی می آید.»

صدای آمدنش را از بالای خیابان شنیدیم و چراغهایش را دیدیم. به سوی دروازه پیچید و من کاترین را کمک کردم و راننده کیفها جلو ماشین گذاشت.

گفتم: «برو بیمارستان.»

از دروازه خارج شدیم و در سربالایی راه افتادیم.

به بیمارستان که رسیدیم، داخل شدیم و من کیفها برداشتم. زنی پشت میز نشسته بود که اسم، سن، نشانی، خانواده و منتهب کاترین را در دفتری

یادداشت کرد. کاترین گفت که منتهب ندارد و زن در برابر این کلمه خط

کشید. کاترین اسم خود را کاترین هنری بیان کرد.

زن گفت: «من شما را به اتاقشان می برم.» در آسانسور بالا رفتیم.

زن آنرا نگاه داشت و ما قدم بیرون گذاشتیم و در تالاری به دنبال او رفتیم. کاترین بازوی مرا محکم گرفته بود.

زن گفت: «این اتاق شماس. ممکنه لخت بشید روی تخت خواب

بخواهید؟ بفرمایید این هم پیراهن خواب که بپوشید.»

کاترین گفت: «من به پیراهن خواب دارم.»

زن گفت: «بهنتره این پیراهن خواب رو بپوشید.»

من بیرون رفتم و در راهرو روی صندلی نشستم.

زن از لای در گفت: «حالا شما می تونید بیاید تو.» کاترین روی

تخت خواب باریک خوابیده بود و پیراهن خواب ساده کیهانی به تن داشت که انگار آنرا از حریر خالص دوخته بودند. بمن لبخند زد.

گفت: «حالا دیگه دارم دردهای خوبی می کشم.» زن نبضش را گرفته

بود و دردها را با ساعت وقت می گرفت.

کاترین گفت: «این از اون سختاش بود.» من آنرا روی چهره اش

دیدم.

از زن پرسیدم: «دکتر کجاس؟»

«پایین خوابیده. هر وقت احتیاج باشه میاد.»

پرستار گفت: «حالا باید برای خانم یه کاری بکنم. ممکنه لطفاً دوباره

برید بیرون؟»

من بیرون رفتم و وارد راهرو شدم. راهرو برهنه ای بود که دو پنجره

داشت و در سراسر راهرو درها بسته بود. بوی بیمارستان می داد. من روی

صندلی نشستم و به زمین نگاه کردم و برای کاترین دعا کردم.

پرستار گفت: «حالا میتونید بیاید تو.» من تو رفتم.

کاترین: «هلو عزیزم.»

«بطوره؟»

«حالا دیگه زود بهزود میاد.» چهره اش در هم کشیده شد. بعد لبخند زد. این یکی از اون حسابش بود. پرستار، میخوای دوباره دستت رو من بذاری؟»

پرستار گفت: «اگه اثری به حال شما داره، بله.»

کاترین گفت: «تو برو عزیزم. برو بیرون به چیزی بخور. پرستار...»

پرستار گفت: «زایمان اول معمولا طولانیه.»

کاترین گفت: «خواهش می کنم برو بیرون به چیزی بخور. من جدا...»

کاترین: «من به خورده میموتم.»

کاترین: «کاملا مرتب آمد، بعد شل شد و قطع شد. کاترین سخت به هیجان آمد. وقتی که درد بد بود آن را خوب می نامید و وقتی که درد می رفت کاترین بی آبیوس می شد و خجالت می کشید.

کاترین گفت: «تو برو بیرون عزیزم، من فکر می کنم که اینجا بودن تو فقط منو ناراحت میکنه.» چهره اش بسته شد. «آه، این بهتر بود. من چقدر دام میخواد زود خوبی باشم، این بچه رو بی دردسر دنیا بیارم. عزیزم خواهش می کنم برو بیرون ناشتایی بخور، بعد برگرد، من دلم برات تنگ نمیشه. پرستار با من خیلی مهربونه.»

پرستار گفت: «شما برای ناشتایی خوردن خیلی وقت دارید.»

کاترین: «شما به جای سم به ناشتایی حسابی بخور.»

از پرستار پرسیدم: «کجا می تونم ناشتایی بخورم؟»

گفت: «همین پایین خیابون سر چهارراه يك كافه هست. حالا باید

باز باشه.»

بیرون هوا داشت روشن می شد. من در خیابان خلوت به سوی کافه رفتم. در ویتترین چراغی روشن بود. رفتم تو و پشت پیشخوان ایستادم و يك پیرمزد گیلاسی شراب سفید و يك کلوچه به من داد. کلوچه مال دیروز بود. من آنرا در شراب فرو بردم و بعد يك گیلاس قهوه نوشیدم.

پیرمرد پرسید: «این موقع چکار می کنید؟»

«زنم تو بیمارستان سرزاس.»

«صحیح. انشاءالله مبارکه.»

«يك گیلاس دیگه شراب به من بده.»

از بطری شراب ریخت و آنرا سرشار کرد، به طوری که لپر زد و کمی روی پیشخوان ریخت. من این گیلاس را نوشیدم، پولش را دادم و بیرون رفتم. در طول خیابان، ظرفهای زباله را از خانها بیرون گذاشته بودند، در انتظار مأمور جمع آوری. يك سگ داشت یکی از ظرفها را بو می کشید. پرسیدم: «چی میخوای؟» توی ظرف نگاه کردم تا اگر چیزی هست برایش بیرون بیاورم؛ چیزی روی زبالهها نبود جز تفاله قهوه و خاك و چند گل مرده.

گفتم: «چیزی توش نیس، سگ.» سگ به آن دست خیابان رفت. من از پلهها بالا رفتم و وارد بیمارستان شدم و به طبقه ای که کاترین آنجا بود رفتم و در تالار به سوی اتاق او رفتم. در زدم. جوابی نیامد. در را باز کردم، اتاق خالی بود، و فقط کیف کاترین روی يك صندلی گذاشته شده بود و پیراهن خوابش از حلقه ای به دیوار آویخته بود. بیرون رفتم و از تالار گذشتم و در جستجوی کسی بودم. يك پرستار پیدا کردم.

«مادام هنری کجاس؟»

«همین حالا به خانم به اتاق زایمان رفت.»

«اتاق کجاس؟»

«بهتون نشون میدم.»

مرا به انتهای تالار برد. در اتاق نیمه باز بود.

کاترین را دیدم که روی یک میز خوابیده بود و ملافه‌ای رویش کشیده بودند. پرستار در یک سوی میز و دکتر در سوی دیگر میز پهلوی چند استوانه ایستاده بودند. دکتر یک ماسک لاستیکی که به یک لوله متصل بود در دست داشت.

پرستار گفت: «من یک روپوش بهتون میدم، شما هم می‌تونید برید تو، خواهش می‌کنم بفرمایید اینجا.»

روپوش سفیدی به من پوشاند و یقه‌اش را از پشت بایک سنجاق قفلی سنجاق کرد:

گفت «حالا می‌تونید برید تو.» بعدون اتاق رفتم.

کاترین با صدای فشرده‌ای گفت: «هلو، عزیزم. من چندون پیشرفتی نمی‌کنم.»

دکتر پرسید: «شما آقای هنری هستید.»

«بله. وضعیت چطوره دکتر؟»

دکتر گفت: «وضعیت خیلی خوبه. آمدیم اینجا چون که گاز دادن موقع درد اینجا آسانتره.»

کاترین گفت: «حالا می‌خوام.» دکتر ماسک‌ها روی صورتش گذاشت و صفحه‌ای را چرخاند و کاترین را پایدم که عمیق و تند نفس می‌کشید. بعد ماسک را از خود دور کرد. دکتر شیرا بست.

«این از اون سختاش نبود، به کمی پیش یکی از اون سختاش اومد.»

دکتر منو کاملاً بیهوش کرد، نپس دکتر؟» صدایش غریب بود، روی کلمه دکتر فشار آورد.

دکتر لبخند زد.

کاترین گفت: «بازم می‌خوام.» لاستیک را محکم به صورتش چسباند و تند نفس کشید. صدای ناله خفیفی از او شنیدم. بعد ماسک را دور ساخت و لبخند زد.

گفت: «این از اون سختاش بود، از اون خیلی سخت‌تر. نگران نباش عزیزم. تو برو بیرون، برو به ناشتایی دیگه بخور.»

گفتم: «من می‌مونم.»

ما در حدود ساعت سه بعداز نیمه شب به بیمارستان رفته بودیم. هنگام ظهر، کاترین هنوز در اتاق زایمان بود. درد باز خفیف شده بود. کاترین خیلی خسته و وارفته می‌نمود، ولی هنوز خوشرو بود.

گفت: «من به درد نمی‌خورم عزیزم. چقدر متأسفم. من فکرمی کردم کارو خیلی آسون تموم می‌کنم. حالا... یکی اومد... دستش را برای ماسک دراز کرد و آن‌دا روی صورتش گرفت. دکتر صفحه را چرخاند و او را پایید، کمی بعد تمام شد.»

کاترین گفت: «زیاد نبود.» لبخند زد: «من بدجوری به این گاز عقیده پیدا کردم، این گاز خیلی عالیه.»

گفتم: «مقداری برای خونمون گیر میاریم.»

کاترین تند گفت: «یکی اومد.» دکتر صفحه را چرخاند و به ساعتش نگاه کرد.

پرسیدم: «حالا فاصله دردها چقدره؟»

«در حدود یک دقیقه.»

«شما ناهار نمی‌خواهین؟»

گفت: «بهزودی يك چیزی خواهم خورد.»

کاترین گفت: «دکتر شما باید به چیزی بخورین. من خیلی متأسفم که اینقدر طولش میدم، شوهرم نمی‌تونه این گازرو بهمون بده؟»

دکتر گفت: «اگر میل داشته باشید، چسرا، شما روی نمره دو بچرخونیدش.»

گفتم: «بله.» روی صفحه پیکانی بود که بایک دسته می‌چرخید.

کاترین گفت: «حالا میخوام.» ماسک را محکم روی صورت خود گرفت. من صفحه را روی نمره دو چرخاندم و هنگامی که کاترین ماسک را زمین گذاشت، آنرا برگرداندم. دکتر خیلی لطف کرده که گذاشت من کاری انجام بندم.

کاترین پرسیده: «تو چرخونیدش. عزیزم؟» به‌مچ دست من زد.

«البته.»

«تو چقدر ماهی.» از تأثیر گاز کمی مست شده بود.

دکتر گفت: «من توی يك سینی تواناق مجاور غذا می‌خورم. هر وقت

خواستید، می‌تونید مرا صدا کنید.»

همچنان که زمان می‌گذشت، من اورا می‌بایدم که غذا می‌خورد، بعد پس از مدتی دیدم که دراز کشیده است و سیگار می‌کشد. کساترین داشت خیلی خسته می‌شد.

پرسید: «فکر می‌کنی بالاخره من این بچه‌را به دنیا بیارم؟»

«آره، البته میاری.»

«من تا اونجا که می‌تونم سعی می‌کنم. زور می‌زنم، ولی ازین میره.»

اومد، بده من.»

ساعت دو من بیرون رفتم و ناهار خوردم. چند تنی در کافه نشسته بودند و قهوه و گیللاس شراب آلبالو یا مارک روی میز آنها بود. من سرمیزی نشستم،

از پیشخدمت پرسیدم: «خوردنی دارین؟»

«از وقت نهار گذشته.»

«چیزی برای تمام اوقات ندارین؟»

«می‌تونین کلم شور بخورین.»

«پس کلم شور و آبجو یار.»

«نیم پیمانہ یا تمام؟»

«نیم پیمانہ آبجو کم‌رنک.»

پیشخدمت يك ظرف کلم‌شور آورد که يك تکه گوشت و ابروی

آن بود و يك سوسیسون لای کلمهای داغی که در شراب خیسیده بود پنهان

بود. من آنرا خوردم و آبجو را نوشیدم. سخت گرسنه بودم. آده ابرو را

که سرمیزهای کافه بودند می‌بایدم. سربک‌میز داشتند ورق بازی می‌کردند.

دو نفر سرمیزی که پهلوی من بود داشتند حرف می‌زدند و سیگار می‌کشیدند.

کافه پراز دود بود. پیشخوانی که من رویش ناشتایی خورده بودم اکه و ن

سه‌نفر پشتش ایستاده بودند. يك پیر مرد، يك زن فربه که پشت پیش‌سروان

نشسته بود و حساب همه چیزهایی‌را که سرمیزها می‌بردند نگاه می‌داشت، و

پسری که يك روپوش به‌تن داشت و سرمیزها می‌رفت. من پیش‌خدمت را

کردم آنزن چندتا بچه زائیده و زایمانش چطور بوده؟

کلم را که تمام کردم، به بیمارستان برگشتم. اکنون خیابان را

پاکیزه بود. ظرفهای زباله بیرون نبود. هوا ابرآلود بود، ولی خوردنی

می‌گوشید بیرون بیاید. با آسانسور بالا رفتم، قدم بیرون گذاشتم و از تالار

به‌اتاق کاترین که روپوش سفیدم را در آن گذاشته بودم رفتم، روپوش را

پوشیدم و پشت گردنم سنجاق کردم. در آئینه نگاه کردم و دیدم مانند يك

دکتر قلابی ریشدار می‌نمایم. از راه تالار به‌اتاق زایمان رفتم. در بسته بود

و من در زدم، کسی جواب نداد، بنابراین دسته را چرخاندم و داخل شدم.

دکتر پهلوی کاترین نشسته بود. پرستار در آن سر اتاق مشغول کاری بود.  
دکتر گفت: «اینها، شو، ر شما.»

کاترین با صدای خیلی غریبی گفت: «اوه، عزیزم، من عالیترین  
دکترهارو دارم، در این مدت عالیترین حکایتهارو برام نقل می کرد، هر وقت  
درد شروع می شد منو کاملاً بیهوش می کرد، خیلی عالی، شما خیلی عالی  
هسین دکتر.»

گفتم: «تو مست شده‌ی؟»

کاترین گفت: «میدونم. ولی تو نباید بگی. بله من بله من.»  
ماسک را چسبید و کورتاه و عمیق نفس کشید و تکان خورد، به طوری که دستگاه  
تنفس مصنوعی را به صدا در آورد. بعد ناله درازی کشید و دکتر دست چپش  
را دراز کرده و ماسک را برداشت.

کاترین گفت: «این یکی خیلی سخت بود.» صدایش خیلی غریب  
بود: «من حالا دیگه نمی میرم، عزیزم. از مرگ گذشتم. خوشحال نیستی  
عزیزم؟»

«دوباره نری طرفش.»

«نمیرم. گرچه ازش نمی ترسم. من نمی میرم، عزیزم.»  
دکتر گفت: «تو از این دیوونگیها نخواهی کرد. نمی میری شوهرت دو  
تنها بذاری.»

«اوه، نه من نمی میرم. من نمی خوام بمیرم. مردن حماقته. آمد،  
بله من.»

پس از مدتی دکتر گفت: «آقای هنری شما تشریف می برید بیرون، من  
یک معاینه ای می کنم.»

کاترین گفت: «میخواه ببینم من چکار می کنم، بعدش می تونی بر-  
گردی عزیزم، نیس دکتر؟»

دکتر گفت: «بله. موقعش که شد می فرستم دنبالش.»

از در بیرون رفتم و از تالار گذشتم و به اتاقی که قرار بود پس از به دنیا  
آمدن بچه کاترین را به آنجا بیاورند رفتم. آنجا روی صندلی نشستم و به  
اتاق نگاه کردم. روزنامه ای که هنگام بیرون رفتن برای ناهار خریده بودم  
در جیبم بود و آنرا خواندم. بیرون داشت تاریخ می شد و من برای خواندن  
چراغ را روشن کردم. پس از مدتی از خواندن دست کشیدم و چراغ را  
خاموش کردم و بیرون را پایدم که داشت تاریخ می شد. نمی دانستم چرا  
دکتر دنبال من نفرستاده است. شاید بهتر است که من دور باشم. احتمال دارد  
بخواهد من مدتی دور باشم. به ساعت نگاه کردم. اگر تازه دقیقه دیگر  
دنبالم نفرستد خواهم رفت.

بیچاره، بیچاره کت. که این است بهایی که برای هماغوشی می پردازای.  
این است پایان این دام، این است نتیجه ای که مردم از دوست داشتن همدیگر  
می گیرند. باز هم خلا را شکر که گاز هست. پس پیش از آنکه داروی  
بیهوشی باشد چطور بوده؟ همین که شروع می شد دور برمی داشتند. کاترین  
زمان آبستنیش را خوش گذراند. بد نبود. کمتر ناخوش شد. تا طرفهای ماه  
آخر زیاد ناراحت نبود. این بود که دست آخر گیرش انداختند. از هیچ چیز  
نمی شود در رفت. چه در رفتی! اگر پنجاه بار هم ازدواج می کردیم آخرش  
همین بود. و اگر بمیره چطور؟ نمی میره. این روزها کسی سرزا نمیره. همه  
شوهرها این طور فکر می کنند. درست، ولی اگر بمیره چطور؟ نمی میره  
چیزی نیست، فقط داره درد می کشه. زایمان اول معمولاً طولانیه. فقط داره درد  
می کشه. بعلمش میگم چه بد بود، کاترین میگه راستش چندون بد هم نبود.  
ولی اگر بمیره، چطور؟ ممکن نیست بمیره. درست، ولی اگر بمیره چطور؟  
میگم ممکن نیست بمیره. احمق نشو. فقط وضع نسا. و ریبست که میگذره.  
فقط طبیعت داره عنابش میده. فقط زایمان اوله که تقریباً همیشه طولانیه. بله،



ولی اگر بمیره چطور؟ ممکن نیست بمیره. چرا بمیره؟ چه دلیلی داره بمیره؟ فقط بچه‌ایست که باید دنیا یاد محصول شبه‌ای خوش میلان. اسباب زحمت میشه، به دنیا میاد، ازش مواظبت می‌کنی، شاید ازش خوشتر هم یاد. ولی اگر بمیره چطور؟ نمی‌میره. ولی اگر بمیره چطور؟ نمی‌میره. باکیش نیست. ولی اگر بمیره چطور؟ ممکن نیست بمیره. ولی اگر بمیره چطور؟ ها، چه میگی؟ اگر بمیره چطور؟  
دکتر وارد اتاق شد.

«وضعیت چطور پیش میره دکتر؟»

«پیش نمیره.»

«مقصودتون چیه؟»

«همین معاینه کردم ... نتیجه معاینه را شرح داد. «آنوقت تاحالا

منتظرم. ولی پیش نمیره.»

«نظرتون چیه؟»

«دوکار میشه کرد. یکی بیرون کشیدن بچه با ابزار، که ممکنه پارگی

بده و خیلی خطرناک باشه؛ از طرفی ممکنه برای بچه هم بد باشه؛ یکی هم

عمل سزارین.»

«خطر سزارین چیه؟» «اگه بمیره چطور؟»

«از خطر يك زایمان معمولی بیشتر نیست.»

«خودتون عمل می‌کنین؟»

«بله. تقریباً يك ساعت طول می‌کشه تا اسباب‌بهارا آماده کنم و آدمهایی

که لازم دارم گیر بیارم. شاید هم قلندی کمتر.»

«نظرتون چیه؟»

«من عمل سزارین رو توصیه می‌کنم. اگه زن من بود عمل می‌کردم.»

«عواقبش چیه؟»

«عواقبی نداره. فقط يك خراش جاش میمونه.»

«اگه عفونت کنه چطور؟»

«خطرش بداهمیت خطر بیرون کشیدن بچه نیست.»

«اگه همین‌طور ادامه بدیم، عمل نکیم چطور؟»

«بالاخره باید يك کاری کرد. خانم دارن مقدار زیادی از قواشون از

دست میدن. هرچه زودتر عمل کنیم بهتره.»

گفتم: «هرچه زودتر میتونید عمل کنید.»

«من میرم دستورهای لازم رو میدم.»

من به اتاق زایمان رفتم. پرستار پهلوی‌کاترین بود که روی میز باشکم

بزرگ زیر ملافه خوابیده بود و خیلی رنگ پریده و خسته می‌نمود.

پرسید: «بش گفتمی می‌تونه عمل کنه؟»

«آره.»

«چه خوب. يك ساعت دیگه همه چیز تموم میشه. دیگه تقریباً کارم

ساخته‌س، عزیزم. دارم از بین میرم. ترا خدا این‌را بده من. کار نمی‌کنه. آخ،

کار نمی‌کنه!»

«عمیق نفس بکش.»

«دارم می‌کشم. آخ، دیگه کار نمیکنه. کار نمیکنه!»

به پرستار گفتم: «يك فشنگ دیگه بیار.»

«این فشنگ تازه‌س.»

کاترین گفت: «من دیوونم عزیزم. ولی این دیگه کار نمی‌کنه.»

شروع به‌گریه کرد: «آخ، من می‌خواستم این بچه رو دنیا بیارم،

اسباب زحمت نشم، حالا کارم ساخته ساخته‌س، از بین رفتم، این هم کار

نمیکنه. آخ عزیزم این اصلاً کار نمیکنه. اگه درد قناب بشه مسردن هم برام

مهم نیس. آخ، ترا خدا، عزیزم، ترا خدا نگرش دار. او‌مد. آخ آخ آخ!»

با سسکه توی ماسک نفس کشید: «کار نمی‌کنه. کار نمی‌کنه. بهمن کومس نده. ترا خدا گریه نکن. بهمن گشوش نده. من از بین رفته‌م. طفلك شیرینم. من تورا دوست دارم، دوباره خوب میشم. این دفعه خوب میشم. نمیتونی به چیزی بهمن بدن؟ کاشکی می‌تونسن به چیزی بهمن بدن.»  
«من به کاری می‌کنم کار بکنه. نا آخر می‌چرخونمش.»  
«حالا بده من.»

من صفحه‌ها را نا آخر چرخاندم و همچنان که کاترین سخت و عمیق نفس می‌کشید، دستش روی ماسک شل شد. من گازرا بستم و ماسک را برداشتم، کاترین از بیهوشی عمیقی به هوش آمد.

«خیلی خوب، عزیزم. آخ توجقد بهمن مهربونی.»  
«تو دل داشته باش، چون که من نمی‌تونم همیشه این کارو بکنم، ممکنه تورو بکشه.»  
«من دیگه دل ندارم، عزیزم. من از پا دراومدم. منواز پا در آورده‌م. حالا می‌فهمم.»

«همه همین جورن.»  
«ولی خیلی بده. اینقد طولش میدن که آدم‌رو از پا دربارن.»  
«يك ساعت دیگه تموم میشه.»  
«چه خوب عزیزم، من که نمی‌میرم، آره؟»  
«نه. قول میدم نمی‌میری.»  
«چون که من نمی‌خوام بمیرم تورو ول کنم، ولی این قدر ازش خسته میشم که حس می‌کنم دارم می‌میرم.»  
«چه حرفیه. همه این‌طور حس می‌کنن.»  
«گاهی می‌فهمم دارم می‌میرم.»  
«نمی‌میری. ممکن نیست بمیری.»

«ولی اگه بمیرم چطور؟»

«من نمی‌ذارم.»

«زود بدش من. بده من!» و بعد: «من نمی‌میرم. خودم نمی‌ذارم بمیرم.»  
«البته نمی‌ذارم.»

«تو پهلو من می‌مونی؟»

«نه برای تماشا.»

«نه، فقط برای اینکه اونجا باشی.»

«آره، من تمام وقترو اونجا می‌مونم.»

«تو چقدر به من مهربونی. آه، بدش من. کمی بیشتر بده. کار نمی‌کنه؟»

من صفحه را به سه و بعد به چهار چرخاندم. آرزو می‌کردم که دکتر برگردد. از نمره‌های بالاتر از دو می‌ترسیدم.

سرانجام يك دکتر تازه با دو پرستار آمد تو و کاترین را بلند کردند و روی يك تخت روان گذاشتند و در تالار راه افتادیم. تخت به سرعت از تالار گذشت و وارد آسانسور شد و باز روی چرخهای لاستیکی از تالار گذشت و به اتاق جراحی وارد شد. من دکتر را که کلاه و ماسک پوشیده بود نشناختم. يك دکتر و چند پرستار دیگر آنجا بودند.

کاترین گفت: «باید به چیزی بهمن بدن. باید به چیزی بهمن بدن. آخ دکتر، این قدر بده که فایده داشته باشه!»

یکی از دکترها يك ماسک روی صورت کاترین گذاشت و من از میان در نگاه کردم و آمفی تآتر کوچک و روشن اتاق عمل را دیدم.

يك پرستار به من گفت: «شمامی تو نید برید تو. تاون اتاق بنشینید.» پشت يك میله، نیمکتی بود که بر میز سفید و چراغها مشرف بود. من به کاترین نگاه کردم. ماسک روی صورتش بود و اکنون آرام بود. تخت روان را به

جلو رانده‌اند. من برگشتم و در راهرو قدم زدم. دوپرستار با شتاب به سوی درگاه راهرو می‌رفتند.

یکی گفت: «سزارینه. می‌خوان عمل سزارین بکنن.»  
آن دیگری خندید: «درست بموقع رسیدیم. شانس آوردیم، نه؟»  
از دری که به‌راهرو باز می‌شد داخل شدند.

یک پرستار دیگر آمد. اوهم شتاب داشت.

گفت: «شما از همین‌جا بریدتو. همین‌جا بریدتو.»

«من بیرون می‌مونم.»

با شتاب به‌درون رفت. به بالا و پایین تالار قدم زدم. می‌ترسیدم بروم تو. از پنجره به بیرون نگاه کردم. تاریک بود، ولی در سوری که از پنجره می‌آمد می‌دیدم که باران می‌آید. رفتم به آن سر تالار وارد اتاقی شدم و به نوشته‌های روی شیشه‌هایی که در يك قفسه شیشه‌ای بود نگاه کردم. بعد بیرون آمدم و در آن سالن خالی ایستادم و در اتاق عمل را تماشا کردم.

يك دكتر بیرون آمد و پرستاری دنبالش بود. چیزی را با هر دو دستش گرفته بود که به خرگوشی می‌مانست که تازه پوستش را کنده باشند، و با آن، با شتاب از راهرو گذشت و از در دیگری داخل شد. من به‌سوی دری که او داخل شده بود رفتم و دیدم که آنها دارند با يك بچه نوزاد ور می‌روند. دكتر او را بلند کرد تا من ببینم. او را با پاهایش نگاهداشت و به او سیلی زد.  
«حالش خوبه؟»

«عالیه. پنج کیلو وزنش میشه.»

من احساسی برایش نداشتم. به‌نظر نمی‌آمد که بامن ربطی داشته باشد. هیچ احساس پدر بودن نکردم.

پرستار پرسید: «از پستون حظ نمی‌کنید؟» داشتند او را می‌شستند و در چیزی می‌پیچیدند. من صورت کوچک تیره و دستهای تیره او را دیدم، ولی

ندیدم که تکان بخورد و صدای گریه‌اش را نشنیدم. دكتر باز داشت با او ور می‌رفت. مضطرب می‌نمود.

گفتم: «چیزی نمونه بود مادرش رو بکشه.»

«تقصیر این طفلک نیست. مگه شما پسر نمی‌خواستین؟»

گفتم: «نه.» دكتر با او مشغول بود. او را با پاهایش بالا نگاه داشت و سیلی زد. من منتظر دیدنش نشدم. رفتم بیرون توی سالن. اکنون می‌توانستم بروم تو و بینم. از در داخل شدم و کمی در راهرو پیش رفتم. پرستارهایی که روی نیمکت نشسته بودند به من اشاره کردند تا آنجایی که آنها بودند بروم. من سرم را تکان دادم. از همانجایی که بودم به‌قدر کافی می‌دیدم.

فکر کردم کاترین مرده‌است. مرده می‌نمود. چهره‌اش خیلی خاکستری بود. یعنی آن قسمتش که من می‌دیدم پایین، زیر چراغ، دكتر داشت زخم بزرگ و دراز و لبه کلفت را که با انبر از هم باز شده بود بخیه می‌زد. دكتر دیگری با ماسک داشت گاز بیهوشی می‌داد. دوپرستار که ماسک داشتند اسباب به‌دست دكتر می‌دادند. صحنه به‌تصویری از شکنجه‌های قرون وسطی می‌مانست. همچنان که تماشا می‌کردم می‌دانستم که می‌توانستم تمام عمل را تماشا کنم ولی خوشحالی بودم که تماشا نکرده بودم. فکر نمی‌کنم که می‌توانستم بریدنش را تماشا کنم ولی تماشا می‌کردم که زخم با بخیه‌های سریع و ماهرانه مثل بخیه‌های پینه‌دوزها به هم می‌آمد و شکل برجستگی کلفتی می‌گرفت، و خوشحال بودم. هنگامی که زخم بسته شد من بیرون رفتم و وارد تالار شدم و دوباره به بالا و پایین قدم زدم. پس از مدتی دكتر بیرون آمد.

«خانم چطورره؟»

«خوب، تماشا کردی؟»

خسته می‌نمود.

«بخیه زدن تو ندو دیدم. شکاف خیلی دراز به نظر می‌رسید.»

«این‌طور فکر کردید؟»

«بله. جاش صاف میشه؟»

«اوه، آره.»

پس از مدتی تخت روان را بیرون آوردند و آن‌دا خیلی تند در تالار  
هل دادند و به‌سوی آسانسور بردند. من همراهش رفتم.

کاترین داشت ناله می‌کرد. پایین، او را در اتاقش روی تخت‌خواب  
گذاشتند. من روی صندلی پای تخت‌خواب نشستم. یک پرستار در اتاق بود.  
برخاستم و کنار تخت‌خواب ایستادم. اتاق تاریک بود. کاترین دستش را دراز  
کرد، گفت: «سلام، عزیزم.» صدایش خیلی ضعیف و خسته بود.

«سلام، جان دلم.»

«بچه چی بود؟»

پرستار گفت: «ش... حرف نزنید.»

«پسر. بلند و چهارشونه و سزه‌س.»

«حالش خوبه؟»

گفتم: «آره. خیلی خوبه.»

دیدم که پرستار به‌طرز غریبی به‌من نگاه کرد.

کاترین گفت: «من خیلی خسته شدم. مثل آتش می‌سوزم. تو حالت  
خوبه عزیزم؟»

«من خوبم. حرف نزن.»

«تو با من خیلی خوب بودی. آخ عزیزم، سخت می‌سوزم. بچه‌چه  
شکلیه؟»

«شکل خرگوش پوست کنده، بایک صورت ور چروکیده بیرمردی.»  
پرستار گفت: «شما باید برین بیرون. خانم هنری نباید حرف بزَن.»

گفتم: «من میرم بیرون.»

«برو به چیزی بخور.»

«نه من بیرون هم.» کاترین را بوسیدم. رنگش خیلی خاکستری بود  
و ضعیف و خسته بود.

به پرستار گفتم: «ممکنه با شما صحبت کنم؟» بامن آمد بیرون، توی  
سالن من چند قلمی در سالن راه رفتم.

پرسیدم: «بچه چش شده؟»

«نمیدونستید؟»

«نه.»

«زنده نبود.»

«مرده بود؟»

«نونسن به تفشش بنده‌ان. بند جفت دور گسردنش پیچیده بود یا به

همچه چیزی.»

«پس مرده.»

«آره، خیلی بد شد. چه پسر بزرگ و خوبی بود. من خیال کردم شما

میلونین.»

گفتم: «نه. بهتره برگردین پیش خانم.»

روی صندلی جلو میزی که گزارشهای پرستارها با گیره به‌پهلوش  
آویخته بود نشستم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. چیزی نمی‌دیدم جز  
تاریکی و بازاری که در نور پنجره می‌بارید. که این‌طور، بچه‌مرده بود.  
به‌همین جهت دکتر آن‌قدر خسته می‌نمود. ولی پس چرا تو آن‌اتاق آن‌کارها  
را باش کردند؟ لابد تصور می‌کردند که حالا می‌آید و نفس می‌کشد. من  
دین نداشتم ولی می‌دانستم که باید بچه را غسل تعمید داد. ولی اگر هرگز  
نفس نکشیده باشد چطور؟ نفس نکشید. هرگز زنده نبود. مگر توی شکم

کاترین. بارها تکان خوردنش را آن‌تو احساس کرده بودم. اما يك هفته بود احساس نکرده بودم. شاید در تمام این مدت خفه بود. طفلک بی‌زبان. آرزو می‌کردم که من هم این‌طوری خفه شده بودم. نه، آرزو نمی‌کردم. دیگرمرگی در کار نبود که آدم از سر بگذرانند. اکنون می‌مرد. آخرش همینست. می‌میری نمی‌دانی موضوع چه بود. هرگز وقت پیدا نمی‌کنی که بدانی. ترا می‌آورند. مقررات را به‌تومی‌گویند و اولین بساری که زیر پایت را خالی دیدند ترا می‌کشند. یا اینکه مفت و بی‌خبر می‌کشند، مثل آیمو. یا اینکه مثل رینالدی دچار سیفلیست می‌کنند. ولی آخر می‌کشنت. از این بابت خاطر جمع باش. همین قدر باش، آخر ترا خواهند کشت.

یکبار در اردوگاه کنده‌ای را در آتش گذاشتم و کنده پراز مسورچه بود. همین که شروع به سوختن کرد، انبوه مورچه‌ها بیرون ریختند و اول به طرف وسط رفتند که آتش می‌سوخت؛ بعد برگشتند و به‌تکنه فرار کردند. هنگامی که به‌قدر کافی در ته‌کنده جمع شدند توی آتش می‌افتادند. بعضیها درمی‌رفتند، نشان سوخته و پهن شده بودند و همین‌طور می‌رفتند، نمی‌دانستند کجا می‌روند، ولی بیشترشان به طرف آتش و بعد به ته‌کنده می‌رفتند و سرانجام توی آتش می‌افتادند. یادم هست که در آن موقع فکر کردم که این آخر دنیا است و فرصت خوبی است که آدم مسیح بشود و کنده را از آتش بردارد و بیرون بیندازد تا مورچه‌ها بتوانند خودشان را به زمین برسانند. ولی من کاری نکردم، جز اینکه يك فنجان آب روی کنده پاشیدم تا فنجان را خالی کنم که ویسکی در آن بریزم و بعد آب به آن اضافه کنم. فکر می‌کنم پاشیدن فنجان آب روی کنده سوزان، مورچه‌ها را فقط بخار داد.

همین‌طور در تالار نشستم و منتظر شنیدن خبری از حال کاترین شدم. پرستار بیرون نیامد، بنابراین به‌سوی در رفتم و خیلی نرم آن‌دا باز کردم و

به‌درون نگاه کردم. اول نمی‌توانستم ببینم، چون‌که در تالار چراغ پرنوری روشن بود و درون اتاق تاریک بود. بعد دیدم که پرستار به‌لوی کاترین نشسته و سرکاترین روی بالش بود و خودش زیر ملافه يك تراز پهن شده بود. پرستار انگشتش را روی لبهایش گذاشت، بعد برخاست و به سوی در آمد.

پرسیدم: «حالش چطوره؟»

پرستار گفت: «حالش خوبه. شما برین شامتون‌دو بخورین، بعد آگه

می‌خواین برگردین.»

من از راهرو گذشتم و بعد از پله‌ها پایین رفتم و از در بیمارستان بیرون رفتم. در خیابان تاریک توی باران به کافه رفتم. درون کافه به نور درخشانی روشن بود و عده زیادی سر میزها نشسته بودند. من جایی برای نشستن ندیدم، و پیشخلمت به سوی من آمد و بارانی و کلاه تر مرا گرفت و پشت سر مسرد مسنی که داشت آبجو می‌خورد و روزنامه عصر را می‌خواند، جایی به‌من نشان داد. نشستم و از پیشخلمت پرسیدم که برنامه‌غذاشان چیست.

«ماهیچه گوساله- ولی تمام شده.»

«چه دارید من بخورم؟»

«گوشت خوک و تخم‌مرغ، تخم‌مرغ و پنیر، یا کلم شور.»

گفتم: «امروز ظهر کلم‌شور خوردم.»

گفت: «درسته. درسته. امروز ظهر شما کلم‌شور میل کردید.» پیشخلمت

عاقل مردی بود که کله طاسی داشت و چندتار موسیخ رویش ایستاده بود.

چهره مهربانی داشت.

«چی میل دارید؟ گوشت خوک و تخم‌مرغ یا تخم‌مرغ و پنیر؟»

گفتم: «گوشت خوک و تخم‌مرغ، و آبجو.»

«نیم پیمانۀ کمرنگ؟»

گفتم: «آره.»

گفت: «یادم آمد. امروز ظهر هم شما نیم پیمانۀ کمرنگ میل کردید.»  
گوشت خوك و تخم مرغ را خوردم و آبجو را نوشیدم. گوشت خوك  
و تخم مرغ توی يك بشقاب گرد بود. گوشت زیر بود و تخم مرغ رو.  
خیلی داغ بود و در لقمۀ اول ناچار شدم برای خنك کردن دهانم يك جرعه  
آبجو بنوشم. گرسنه بودم و از پیشخدمت يك دست دیگر خواستم. چند  
گیلاس آبجو نوشیدم. اصلا فكر نمی کردم، بلکه روزنامۀ مرد رو به رو را  
می خواندم. فكر كردم پیشخدمت را برای يك روزنامه صدا كنم، ولی فكرم  
متمرکز نمی شد. درون كافه داغ بود و هوا بد بود. بیشتر آدمهایی كه سر  
میزها بودند همديگر را می شناختند. چند جا بازی ورق جریان داشت.  
پیشخدمتها مشغول بودند و از پیشخوان مشروب سر میزها می آوردند. دو  
مرد وارد شدند و جایی برای نشستن پیدا نکردند. رو به روی میزی كه من  
نشسته بودم ایستادند. من يك آبجو دیگر خبر كردم. هنوز برای رفتن  
حاضر نبودم. زود بود كه به بیمارستان برگردم. كوشیدم كه فكر نکنم و كاملا  
آرام باشم. آن دونفر همانجا ایستادند، ولی کسی نمی رفت، این بود كه  
آنها بیرون رفتند. من يك آبجو دیگر نوشیدم. اكنون توده ای از زیر فئجان  
جلو من بود، مرد روبه روی من عينكش را برداشته بود، آنرا توی قاشب  
گذاشته بود، و روزنامه اش را تا كرده بود و آنرا در جیبش گذاشته بود،  
و گیلاس ليكورش را در دست داشت و به اتاق نگاه می كرد. ناگهان دانستم  
كه باید برگردم. پیشخدمت را صدا كردم، حساب را پرداختم، بارانیم را  
پوشیدم، كلاهم را به سر گذاشتم و از در بیرون رفتم. زیر باران به سوی بیمارستان  
رفتم.

بالا، پرستار را كه در تالار می گذشت دیدم.

گفت: «همین حالا پی شما به هتل تلفن كردم.» چیزی درون من

ول شد.

«چی شده؟»

«خانم خونریزی كرده ن.»

«می تونم برم تو؟»

«نه. هنوز نه، دكتر پهلوشه.»

«خطرناكه؟»

«خیلی خطرناكه.» پرستار به درون اتاق رفت و در را بست. من بیرون

در تالار نشستم. همه چیز از درون من رفته بود. فكر نمی كردم. نمی توانستم  
فكر كنم. می دانستم كه كاترین خواهد مرد و دعا می كردم كه نمیرد. نسذار  
بمیره. ای خدا، خواهش می كنم نذار بمیره. اگه نذاری بمیره هر كاری  
بخوای برات می كنم. خدا جون نذار بمیره. خواهش می كنم، خواهش می كنم  
خواهش می كنم نذار بمیره، ای خدا، خواهش می كنم كه كاری كن كه نمیره.  
اگه نذاری بمیره، هرچی بگي می كنم. بچه رو كه گرفتی، ولی این رو نذار  
بمیره... اشكالی نداشت، ولی نذار بمیره خدا جون، خواهش می كنم، خواهش  
می كنم، خواهش می كنم نذار بمیره.

پرستار در را باز كرد و با انگشش اشاره كرد كه بیا. من دنبال او  
به درون اتاق رفتم. هنگامی كه داخل شدم، كاترین نگاه نکرد و من به پهلوی  
تخت خوابش رفتم. كاترین بمن نگاه كرد و لبخند زد. من روی تخت خوابم  
شدم و شروع به گریه كردم.

كاترین خیلی به نرمی گفت: «طفلك عزیزم.»

رنگش خاكستری می نمود.

گفتم: «تو حالت خوبه كت. حالت خوب میشه.»

گفت: «من می میرم.» بعد مكث كرد و گفت: «بدم میاد.»

دستش را گرفتم .

گفت: «بهن دست نزن.» دستش را رها کردم. لبخند زد.

«طفلك عزيزم. هرچه دلت ميخواهد به من دست بزن.»

«حالت خوب ميشه كت. من ميدونم حالت خوب ميشه.»

«من مي خواستم يه كاغذی برات بنويسم كه اگه طوری شد داشته باشی،

ولی نوشتم.»

« ميخواي يك كشي ياپيزي ييارم ترا بينه ؟»

گفت: «فقط ترا ميخوام.» و کمی بعد: «من نمی ترسم، فقط بدم

مياد.»

دكتر گفت: «شما نبايد اين قدر حرف بزنيد.»

كاترين گفت: «خيلي خوب.»

«كت، ميخواي يك كاري برات بكنم؟ چيزي ميخواي برات ييارم؟»

كاترين لبخند زد: «نه.» و کمی بعد: «كاري خودمون رو كه با يك زن

ديگه نمي كني، يا همون حرفهارو بش نميزني؟»

«هرگز.»

«گرچه ميخوام با زنها باشي.»

«من نميخوام.»

دكتر گفت: «شما خيلي حرف مي زنيد. شما نمي تويد حرف بزنيد.

آقاي هنري بايد برن بيرون. بعد دوباره مي تونه برگرده. شما نمي ميريد.

نبايد بچه بشيد.»

كاترين گفت: «من شها ميام پهلو ت ميمونم.»

حرف زدن براي خيلي دشوار بود.

دكتر گفت: «خواهش مي كنم از اتاق بريد بيرون.» كاترين به من

چشمك زد. چهره اش خاكستري بود. گفتم: «من همينجا بيرون هم.»

كاترين گفت: «نگران نباش من هيچ نمي ترسم. فقط حقه بازي

كشيه.»

«عزيز دلير من.»

بيرون در تالار منتظر شدم. مدت درازي منتظر شدم .

پرستار به پشت در آمد و به سوي من آمد. گفت: «متأسفانه خانم حالشون

خيلي بده. براشون نگرانم.»

«مرده؟»

«نه، ولي ييهوشه.»

چنين پيدااست كه خونريزي پس از خونريزي به او دست داده بود.

نتوانستد جلوش را بگيرند. من به درون اتاق رفتم و پهلو ي كاترين ماندم تا

هنگامي كه مرد. در تمام مدت ييهوش بود، و جان دادش زياد طول نكشيد.

بيرون اتاق در تالار با دكتر حرف زد: «كاري هست كه من امشب

انجام بدم؟»

«نه. كاري نيست. ممكنه شمارو به هتلتون برسونم؟»

«نه، متشكرم ميخوام قدري همينجا بمونم.»

«ميدونم جاي حرف نيست. نمي تونم به شما بگم...»

گفتم: «نه. جاي حرف زدن نيست.»

گفت: «شب بخير. ممكن نيست شمارو به هتل برسونم؟»

«نه، متشكرم.»

گفت: «تها كاري بود كه مي شد كرد. نتيجه عمل...»

گفتم: «ميل ندارم دربارش صحبت كنم.»

«من ميل داشتم شمارو به هتلتون برسونم.»

«نه، متشكرم.»

دكتر به آنسوي تالار رفت. من به سوي در اتاق رفتم.

یکی از پرستارها گفت: «شما حالا حق ندارید بیاید تو.»

گفتم: «چرا، حق دارم.»

«هنوز حق ندارید بیاید تو.»

گفتم: «تو برو بیرون. اون یکی هم همین طور.»

ولی پس از آنکه آنها را بیرون کردم و دروا بستم و چراغ را روشن کردم، دیدم فایده‌ای ندارد. مثل این بود که بامجمه‌ای خداحافظی کنم. کمی بعد بیرون رفتم و بیمارستان را ترک گفتم و زیر باران بهمتل رفتم.

پایان